دیوان اشعار

بابا فغانی شیرازی

بسعی و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری

از انتشارات

اقبال

EQBĀL

دیوان اشعار

مائیم و همین زمزمهٔ عشق فغانی

بابا فغانی شیرازی

بتصحیح و اهتمام

احمد سهیلی خوانساری

اقبال

EQBAL

مشخصات کتاب

نام کتاب	:	دیوان بابافغانی شیرازی
مصحح	:	احمدسهیلی خوانساری
قطع	:	۱۷ × ۲۴
صفحات	:	۴۴۸صفحه
نوبت چاپ	:	سوم
تیراژ	:	۳۰۰۰جلد
تاریخ انتشار	:	۱۳۶۲
چاپ	:	اقبال

اقبال
EQBĀL

مقدمهٔ مصحح

نخستین بار این دیوان درچهل‌وپنج سال قبل بتصحیح نگارنده چاپ شد طبع این کتاب اگرچه دراثر نبودن وسایل کافی درآن زمان بدون نقص نبود ولی در انتشار نسخ دیوان بابافغانی ونمایاندن طرز سخن و شهرت وی تأثیر بسزایی داشت چنانکه تاآن موقع معدودی ازخواص باشعر او آشنایی داشتند لکن ازآن پس جمع کثیری شیفتهٔ غزلهای نغز و شیوای اوگردیدند تا جاییکه اندك اندك نسخ مطبوع کمیاب شد وخواستاران‌آن افزون‌گشتند استقبال‌بسیار مرا برآن داشت‌که بکار تجدید چاپ وتصحیح مجددآن بپردازم.

چاپ اول شامل: غزلیات، قطعات و رباعیات بود ولی چاپ دوم که درسال ۱۳۴۰ باهتمام انتشارات اقبال صورت گرفت شامل تمام اشعار با با فغانی، قصاید، غزلیات، ترکیبات، ترجیعات، مقطعات و رباعیات بود.

درسال ۱۳۴۰ که دیوان بابافغانی تجدید چاپ شد نگارنده درتصحیح آن کمال اهتمام را بجای آورد و در پایان‌کتاب فهرستی از اصطلاحات و رجال و اماکن اضافه نمود که خواننده را مفید افتد لکن هرچند سعی نمود کتاب بی‌غلط چاپ شود میّسرنگردید. امّا دراین چاپ‌که بعداز دوازده‌سال بصورت افست انجام میگیرد سعی شده است حتی‌المقدور بدون غلط باشد و چنانکه ملاحظه میشود این مقصود بخوبی حاصل گردیده است.

تصحیح کتاب

در تصحیح این دیوان از هفت نسخهٔ نفیس استفاده شده است.

۱ـ نسخهٔ شمارهٔ ۵۰۹۳ کتابخانهٔ ملك که بخط نستعلیق محمود کاتب

شیرازی و بقطع $11\frac{1}{2} \times 18\frac{1}{2}$ و دارای جلد روغنی نقاشی گل و بوته میباشدکه باعلامت « مل » نشان داده شده است .

۲ـ نسخهٔ استادفقید شادروان وحید دستگردی که بخط نستعلیق دراواخر قرن دهم نوشته شده است .

۳ـ نسخهٔ فاضل مرحوم میرزا احمدخان اشتری که بخط نستعلیق خوش اواسط قرن یازدهم تحریر یافته است .

۴ـ نسخهٔ دوست دانشمند آقای سلطان‌القرایی که بخط نستعلیق محمد مؤمن اوایل قرن یازدهم نوشته شده بقطع ۲۴×۱۴ وکاغذ ترمهٔ سمرقندی که باعلامت « سق » درپاورقی نشان داده شده است .

۵ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۴۸ که بخط نستعلیق محمد مومن کرمانی در سال ۱۰۰۲ استنساخ گردیده و بقطع $31 \times 23\frac{1}{2}$ و کاغذدولت آبادی می‌باشدکه با علامت « مج » درپاورقی نموده‌ایم .

۶ـ نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی بشمارهٔ ۱۰۳۹ بخط استاد فقید عبرت نائینی که در سال ۱۳۴۳ برای سردار معظّم خراسانی « تیمور تاش » نوشته شده و بقطع ۱۸×۱۲ و کاغذ فرنگی آهار مهره شده می‌باشد .

۷ـ نسخه متعلق بکتابخانهٔ ملك بشمارهٔ ۶۲۵۳ که بخط نستعلیق اواخر قرن دهم می‌باشد ومقداری از آغاز وانجام آن افتاده است بقطع $10\frac{1}{2} \times 19$

در تصحیح اصح نسخ متن قرارگرفته ونسخه‌بدلها درپاورقی نگاشته‌شده وغلط واشتباه مسلّم بکلی ترك گردیده است .

فروردین ماه ۱۳۶۲

احمد سهیلی خوانساری

ظهور بابافغانی

هرزمان که در ناحیتی از بلاد ایران بتشویق امراء وسلاطین دانش پروروشعردوستشاعری رامرتبه‌ی پدید شد سخنوران پای در دایره شاعری نهاده وبازار سخنوری را باجولان خود گرم ساختند.

درزمان سلطنت سلطان **حسین میرزا بایقرا** ووزارت **امیر علی شیر نوائی** علم و ادب و هنررا آنگونه پیشرفت و ترقی حاصل شد که تاریخ ادب فارسی کمتر نظیر آنرا بیاد دارد و بتشویق این پادشاه هنر دوست ووزیر دانشور اهل‌هنر ازهرطرف ظاهر گشتند.

هم درین‌زمان‌مولانا **جامی** نابغهٔ قرن‌نهم درهرات دادسخن‌میداد و شیرازهٔ‌نامهٔ فصاحت که بعداز **حافظ .خواجو،عمادفقیه، جلال‌عضد سلمان‌ساوجی،ابن‌یمین،وکاتبی** میخواست یکبارهازهم گسیخته شود بدستیاری وی‌پیوستگی‌یافت .

ادبیات فارسی که از اوایل قرن‌نهم روی بضعف نهاده بود درین زمان‌اعتبارورونقی‌بسزایافت‌وسخنورانی‌چون **بابافغانی،اهلی‌شیرازی امیر شاهی، هلالی‌جغتایی، شهیدی‌قمی** ظهوریافتند .

پیدایش شعرای مذکورتقریباً دراواخرقرن نهم بودواین قرن‌از نظررواج علم وادب وهنربرقرون پیشین رجحان دارد، درین قرن بود که مصورانی چون **بهزاد ، میرك و استاد محمد** و علمایی چون **ملاجلال دوانی و ملاحسین‌کاشفی و حسین خوارزمی** و کتابی



چون مولانا **میرعلی** و **سلطان علی** و**سلطان محمدخندان** و دیگران پابعرصهٔ ظهورنهادند سلاطین و امرای این‌قرن چون خوداهل‌علم‌وهنر بودند این طبقه را محترم میشمردند مخصوصاً شعرا درین قرن مقام رفیعی را احراز نمودند .

تولّد فغانی

تاریخ تولّد **بابا فغانی** را هیچیك از مورّخان و تذکره‌نویسان‌ثبت نکرده‌اند وبطورتحقیق‌نامعلومست لیکن ظهور بابا‌ظاهراً اوایل نیمهٔ دوم قرن‌نهم در شیرازست .

آری در هرزمان که بازار علم وادب را رونقی دست داد و متاع سخن را خریداری ظاهرشدکالای سخن اندوختهٔ شیرازیان بود.

گزارش اوایل زندگانی و عنفوان جوانی **بابا فغانی** چون تاریخ تولد ونام پدر واستاد وی مجهولست ازین روشرح حال مولانارا درنیمهٔ‌اول عمرنمیتوان‌بخوبی دانست‌امّا آنچه‌ازنوشته‌های**سام میرزای** صفوی و **تقی‌الدین اوحدی** برمیآید مولانا نخست نزد برادر خویش گاهگاهی بکارد گری اشتغال میجست و بطوریکه از قراین معلومست بابا را تنها همین یك برادر بوده و درهمان اوان طبع وی بشاعری مایل‌میگرددولی‌دراین‌ایّام ویرا **سکّاکی** تخلص‌بوده است،امّا در دیوان مولانا بتخلّص **سکاکی** اشعاری نیست وبعیدنمیدانیم که پس از تغییر تخلص اشعاری که بتخلص **سکاکی** بوده **بفغانی** تبدیل یافته است .

زمانی که این شاعر بزرگ در **شیراز** اقامت داشت پیوسته روزگار خود را در کُنج میکده‌ها میگذرانید و با گلرخان سیم‌اندام بسر میبرد و از همین زمان رندی از خود گذشته و بی تکلّف و بی‌قید و لاابالی است و در زندگانی بیخودی را طالب بود و هیچ حظّی زا بالاتر از این مقصود نمیدانست چنانکه **تقی‌الدین اوحدی** گوید (در شب اوّل ماه رمضان که دَرِ شراب خانه‌ها را میبستند تا صبح عید بگشایند وی با رندی همچو خود رفاقت داشته هریك ران گوشتی بهم رسانیده در یکی از میخانه‌ها پنهان شده و با همان یکران گوشت قناعت نموده بادهٔ ناب مینوشیدند و تا صباح عید چند خم را خالی کرده بودند) بالاخره این بیخودی را مرتبه بجایی رسید که مولانا مدتها بسبو کشی میخانه‌ها از روی مباهات قیام مینمود و بسبب شرب مدام خواریها میکشید و صفای وقت را جز در گوشه های میخانه نمیجست.

از گوشه های میکده جویم صفای وقت
کانجا هزار آینه در گِل نهاده‌اند

سیر و سفر

چون روزگاری در وطن مألوف بگذرانید ارادهٔ وی بسیر و سفر تعلّق گرفت و مسافرت آغاز کرد درین موقع چنانکه از قراین معلومست سنین عمر مولانا در حدود سی سال و یا اندکی افزونتر بوده است و چون از **شیراز** عزیمت سفر نمود ابتدا سیر **هرات** فرمود و در آنجا صحبت برخی از شعرا را درك کرد و خدمت **مولانا جامی** رسید بنا بقول صاحب شمع انجمن شعر او نزد مولانا درجهٔ قبول و استحسان یافت امّا **تقی الدین اوحدی**

گوید (چون شعرای **خراسان** وبرا دیدند طرز و روشی که مخالف ایشان بودازوی مشاهده نمودندآن را نپسندبدند چون بغایت غیرمکرر و عجیب بنظر ادراك ایشان جلوه کرد لذا زبان طعن بروی گشاده سخنان بلند مرتبهٔ اورا بی‌معنی فهمیدند و دراین معنی ضرب المثل شد چنانکه مدتها اشعار ضیق را میگفته‌اند که فغانیانه است واین سخنان چندان عجیب وغریب نیست چه درآن زمان هیچکس متوجه شعرقدما و طرز وروش ایشان نبود وهمه بروشی که متعارف آنزمان شده بود شعرمیگفتند و جمیع راتصور باطل آنکه تمام طرز وروشها حتّی روش قدما در جنب طرز خاص ایشان منسوخ خواهد بود و چون ایشان محظوظ از روش استادان قدیم نیستند هیچکس نخواهدبود وشیوهٔ ایشان ناسخ طرزهاست)

بعقیدهٔ نگارنده **تقی‌الدین اوحدی** دریــن مورد از طریق انصاف دور افتاده‌است زیرا اگر بخواهیم منصفانه حکم کنیم باید گفت اشعارشعرای قرن نهم بیش از اشعار سخنوران قــرن دهم واوایل قرن یازدهم بشیوهٔ سخن متقدمین نزدیکست همچنین معاصرین **جامی** بیشترمتوجه بطرز و روش شعرای مُتقدّم بوده‌اند تامعاصرین **تقی‌الدین اوحدی** گذشته از مراتب مذکور معاصرین **جامی** درسخنوری طرزی خاص نداشته‌اند طرز خاص آن بوده است که **سلیم رازی، ظهوری، کلیم، جلال اسیر، صائب، زلالی خوانساری** وخود **تقی‌الدین** بدان شعرمیسروده‌انداسلوب معاصرین جامی همان سبك قدما بااندك تفاوتی که ازحیث ترکیب الفاظ محسوس میباشد بوده است.

القصّه **بابا** پس ازسیر **هرات** متوجهٔ **آذربایجان** شد وبــنا بقول

امین احمد رازی دراثنای فصل دی **بتبریز** که محل عیش وعشرت ومکان سیر وصحبت است رسیدمیل خاطرش بدان قرار گرفت که تاموسم قهقهۀ گل و زمزمۀ بلبل در آن دیار باشد و دراینموقع سلطنت **آذربایجان** باسلطان **یعقوب بیك آق قوینلو** بود .

سلطان **یعقوب خَلَفِ امیر حسن بیك بن علی بیك**

سلطان یعقوب وفغانی بن عثمان بیك بن قتلغ بن طورعلی بیك بن سلوان بیك است .

ولادت **امیر حسن بیك** که اورا **اُزون حسن** هم نوشته‌اند درسال ۸۰۹ بوده است وی ازسلاطین داناوقاهر وصاحب شوکت وبسیار رعیّت پرور بود و در زمان سلطنت اوشرع نبوی رونق عظیم یافت، وی علماء وفضلاء و مشایخ را تکریم مینمود و وفاتش درسنۀ ۸۸۲ در **تبریز** اتفاق افتاده ویازده سال وکسری پادشاهی کرده است

امیر حسن هفت پسر داشت . **اغرلومحمد، سلطان خلیل ، یعقوب میرزا، مسیح میرزا، یوسف میرزا، مقصودبیك، وزینل بیك** که درجنگ **روم** کشته شد .

بعد ازفوت **امیر حسن بیك سلطان خلیل** پادشاه شد **دیار بکر** را که مسکن آباء واجدادش بود **بیعقوب بیك** داد و بعد از جلوس **سلطان خلیل** رایت مخالفت برافراشت و متوجۀ **آذربایجان** شد و در سال ۸۸۳ با سلطان **خلیل** جنگ کرد و او را در روز چهارشنبه ۱۴ ربیع الاخر سنۀ مذکور کشت وخودبجای او بسلطنت جلوس کردو پادشاه اکثر بلاد **آذربایجان و عراق** شد .

سلطان یعقوب بشعر وشعرا رغبت تمام داشت کالای شعر درعهداورونق

بسیار گرفت وبقول **سام میرزا** (اختر شعرا از حضیض هبوط باوج ثریا رسیده وشیوهٔ شعروشاعری چون ملّت سامری درمیانهٔ بنی اسرائیل شیوع تمام یافت) شعرا ازاطراف وجوانب قصاید ومدایح باسم او گفته **بتبریز** میفرستادند و آنگونه که سلطان **حسین میرزا** (۸٤۰-۹۱۱ھ) در هرات بحال شعرا توجه میفرمود **سلطان یعقوب** در **آذربایجان** آنان راتشویق میکرد و اهل علم و هنراز هر کجا روی بدربار او میآوردند از آنجمله **صفی الدین. قاضی عیسی. شیخ نجم الدین** یعقوبی که وزیر و ندیم سلطان **یعقوب بیك** بود **قاضی میرك** که ابتدا معلّم وی گشت سپس متقلّد امر صدارت شد مولانا **عبدالحی** استرآبادی که خطّاط ومنشی مناشیر واحکام او بود **وادریس بن حسام الدین، بابا نصیبی، شهیدی قمی، درویش دهکی، بنایی هروی، حیرانی قمی، مطیعی بلخی، همایون اسفراینی، انصاری قمی، اهلی شیرازی، امیر مقبول، دیوانهٔ نقاش** وبسیاری دیگر ازسخنوران درحضور او بودند.

فغانی پس ازچندی که در آن شهر بسر برد بصحبت **سلطان یعقوب** رسید و مشمول الطاف خسروانه گردید وبتقرّب وی مخصوص و درسلك شعرای دربار اوقرار گرفت و درنزد **سلطان یعقوب** ترقیات عظیم نمود و کم کم درنظر ها اعتبار و وقعی بهمرسانید و اورا بابای شعرای آن زمان میگفتند[۱] درین ایام ازهرحیث اسباب عیش وطرب برای وی مهیّا بود و او همچنان در شرب ومستی افراط میکرد امّا دیوانی که مرتب نموده بود دریکی ازجنگها باساز وبرگ بغارت رفت

(۱) لفظ **بابا** را بهرپیران کامل اطلاق کنند که بمنزلهٔ پدر باشند چون **بابا افضل بابا کوهی بابا طاهر** وهرکس را درحد نهایت کمال تعظیماً بابا خوانند.

شاعر شوریده‌یی که درتمام مدّت عمراصلا بمال و منال دنیا دل نبسته، دیوانه‌یی که تنها بهرهٔ زندگی را بیخودی در گوشه‌های میخانه میداند . دردمند مجذوبی که خوشی زندگانی را در عشق و عاشقی و بی‌خانمانی بجوید چگونه وقتیکه حاصل نامرادیهای زندگی وعاشقی وبی‌خانمانی ودیوانگی و شوریدگی و بی‌پاوسری وی یکباره برباد فنا میرود غمگین نگردد .

آری **بابا** ازاین پیش آمد بغایت محزون ومضطر گردیدمکتوبی ببرادر در **شیراز** نوشت کـه دیوان من گم شده و ازآن بیش از ابیاتی بخاطر نیست توقع آنکه ازاین اشعار آنچه در **شیراز** بهمرسد ازبیاض ها و کتُب جمع نموده بفرستید **تقی‌الدّین اوحدی** گوید (این دیوان که بهم رسیده بعداز بابا تدوین‌شده است و دیوانی که خود منظم کرده بودمشخص نیست که چه‌شد)وچون ده‌سال ازسلطنت‌سلطان**یعقوب بیك** گذشت بسال ۸۹۳ **سلطان حیدر صفوی** پدر **شاه اسمعیل** لشکر **بشروان** کشید . پادشاه‌آندیار **فرّخ‌یسار** از **یعقوب بیك** مدد طلبید **یعقوب بیك** باآنکه پسرخالهٔ شاه **سلطان‌حیدر** بودلشکر بسیار بمدد **فرّخ یسار** فرستاد با وی جنگ کرد و او را بشهادت رسانید و خود از زندگانی بهره‌یی نیافت و در بیست و هشت سالگی در سنهٔ ۸۹۶ وفات کرد مدت سلطنتش دوازده سال‌ودوماه بود و دوهفته قبل ازوفات او **یوسف بیك** برادرش‌و **سلجوقشاه** خاتون‌مادرش‌در گذشتندو **یعقوب بیك** از واقعه فوت‌آن دوبسیار متألم شده‌بود چنانکه‌**فغانی** ضمن‌غزلی باین موضوع اشاره کرده است .

***

شك نیست که در قصهٔ پیراهن **یوسف**

خونبار تر از دیدهٔ **یعقوب** نباشد

***

و مولانا **بنائی** شاعر را در ماتم **سلطان یعقوب** و **یوسف بیك** قصیده‌بیست که مطلع آن اینست .

***

نه‌از **یوسف** نشان دیدم نه‌از **یعقوب** آثاری

عزیزان**یوسف**ار گمشدچه‌شد**یعقوب** راباری

و مولانا**جامی** این دورباعی را دراین‌موقع بنظم‌آورده است

عمری دل من ز شوق **یعقوب** طپید

یعقوب برفت وروی **یعقوب** ندید

رنجی که بمن از غم **یعقوب** رسید

هرگز **یعقوب** از غم **یوسف** نکشید

***

در راه طلب طالب و مطلوب نماند

دربزم طرب راغب و مرغوب نماند

نیل فلك از موج قضا طغیان کرد

در مصر بقا **یوسف** و**یعقوب** نماند

***

از اشعار **سلطان یعقوب** آنچه معروفست این رباعی میباشد که **سام میرزا** وسایرین بنام وی ثبت نموده‌اند .

***

دنیا که در وثبات کم میبینم

در هر فرحش هزار غم میبینم

چون کهنه رباطیست که ازهر طرفش

راهی ببیابان عدم میبینم

بابافغانی از فوت **سلطان یعقوب** بغایت آزرده خاطر شد وزاری او در ماتم سلطان ضمن ترکیب بندی بدین مطلع مشهود میباشد .

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمیآید

قیامت شد مگر آن ماه تابان بر نمیآید

جانشینان سلطان یعقوب و فغانی

پس از فوت **سلطان یعقوب** بازار شعر وشاعری در **آذربایجان** بکّلی کاسد گشت وپسر خُرد سال وی **بایسنغر** که جانشین پدر گردیده بود لیاقت سلطنت وترویج علم و هنر نداشت و پادشاهی وی همچندان بطول نینجامید .

بابافغانی در پایان ده بند مذکور چنین گفته .

بحمدالله که باز ازعدل یعقوبی جهان پر شد

بنای خطبهٔ شاهی بنام **بایسنغر** شد

و عاقبت سلطنت وی را بدعا محمود خواسته است امّا **بایسنغر** یکسال بیش پادشاهی نکرده بود که سلطنت او را مدعی پیدا شد درسال ۸۹۷ **رستم بیك بن مقصود بیك بن امیر حسن بیك** آق قوینلو برادر زادهٔ **علم شاه** بیگم مادر **شاه اسماعیل** صفوی که داعیهٔ سلطنت داشت با او جنگ کرد **بایسنغر** تاب مقاومت نیاورده **بشمروان** گریخت و

میان امرای آق‌قوینلو هرج ومرج در گرفت و اوضاع دگرگون شد در سال ۸۹۹ **بایسنغر با رستم بیك** دگر باره جنگ کرد و در این گیرودار کشته‌شد و **رستم بیك** پادشاه **آذربایجان وعراق** و آن نواحی شد و دراین‌اوان **بابافغانی** در**تبریز** بود ودرموقع جلوس **رستم‌بیك** در مدح وی‌چنین گفت :

آراست روزگار بآیین داد تخت
دولت ببارگاه سعادت نهاد تخت
درباغ سلطنت **گل مقصود** جلوه کرد
میخواست‌ازخداهمه‌وقت اینمرادتخت
هر کس که‌داشت بیهده‌درسرخیال‌ملك
تیغ از سرش نگشت جداتانداد تخت

تا آنجا که گوید .

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان
رستم بها در آن گُهر تاج خسروان

ولی عمرسلطنت **رستم‌بیك** نیزبس کوتاه بود زیرا سلطنت او را هم مدعی ظاهر گشت **احمدبیك بن اغرلو محمد** برادر زاده **سلطان یعقوب** درسال۹۰۳ باوی جنگ کرده اورا کشت وتخت سلطنت‌بستد دراین سنوات چنانکه ازقراین معلومست **فغانی** روزگارخوشی‌نداشته زیراتمام‌بلاد**آذربایجان** دوچار انقلاب‌شده وبین‌طایفهٔ آق‌قوینلو برسر سلطنت دایم نزاع وجنگ بوده است درسال مزبور **ایبه سلطان** حاکم

کرمان و **قاسم بیك** پرناك حکمران فارس[1] که **بابافغانی** او را امیرعادل خوانده است با **احمد بیك** جنگ کرده او را مقتول ساخت و خطبهٔ سلطنت بنام **سلطان مراد** که فرزند دیگر **سلطان یعقوب** بود خواندند

بازگشت بوطن و سفر خراسان

بالاخره تا ظهور **شاه اسمعیل** صفوی **آذربایجان** هر روز بنوعی دوچار انقلاب بوده است شعرای دربار **سلطان یعقوب** که پیوسته باتوجه سلطان عمری مرّفه الحال و فارغ بال بسر میبردند چون سرزمین **آذربایجان** را میدان نبرد دیدند و متاع سخن را خریدار نیافتند ناچار هر یك بسویی روانه شدند **همایون بکاشان** و **شهیدی** بهندوستان و برخی هم چون **فغانی** بوطن خود باز گشتند.

بابافغانی آهنگ سفر سازو بترك یاران **تبریز** چنین گفت :

از عمر بسی نماند ما را	بیش از نفسی نماند مارا
هرسودوزیان که بوددیدیم	دیگر هوسی نماند ما را
ماییم و دل رمیده ازخود	پروای کسی نماند ما را
بهر چه درین دیار باشیم	چون ملتمسی نماند مارا
رفتیم چنانکه بر دل کس	گرد فرسی نماند ما را
بس آه زدیم چون فغانی	فریاد رسی نماند ما را

(۱) پرناکیان طایفه‌یی بودند که در قرن نهم ودهم در **بغداد** و **فارس** و اطراف بلادمذکور حکمرانی کرده و مصدرمشاغل مهم بوده‌اند و درزمان حیات **سلطان یعقوب** چندتن ازاین طایفه مانند **قاسم بیك** و **منصور بیك** از امرای فارس بوده و با **سلطان یعقوب** مناسبات خوب داشته‌اند چنانکه سلطان **یعقوب** زمانیکه **سلطانعلی** میرزا و **شاه اسمعیل** و **ابراهیم میرزا** ووالدهٔ آنهارا دستگیر ساخت بوسیله **منصور بیك** در قلعهٔ **اسطخر فارس** حبس کرد وایشان قریب چهار سال ونیم دربن قلعه محبوس بودند تا آنکه **یعقوب بیك** ازین جهان درگذشت :

ظاهراً مدت اقامت **بابافغانی** در **تبریز** و بلاد **آذربایجان** از هفده سال افزون نبوده است و بطوریکه از اشعار وی برمیآید هنگامی که از **تبریز** آغاز سفر نمود بوطن خود **شیراز** معاودت کرد و مادام که در **شیراز** بود هیچگاه محبت یاران تبریزش از دل بدر نمیشد و پیوسته بیاد آنان بودچنانکه در مقطع غزلی چنین گفته است

فغانی در وطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی مرغ دلش درصحبت یاران **تبریز**ست

سپس **بخراسان** رهسپار شد و چون دیگر از سیرو سفر سخت ملول بود در**ابیورد** ساکن شد.

این زمان بتقریب مقارن ظهور **شاه اسمعیل** صفوی ست (۹۰۶-۹۳۰) ودرین ایام استادرا همچنان بشرب مدام رغبتی بود وچنانکه **سام میرزای** صفوی و **قاضی نوراللّه** شوشتری نوشته‌اند(حاکم ابیورد که از امرای **شاه اسمعیل** بوداورا رعایت مینمود ویکمن شراب برای او مقرر کرده بوداما پستی طالع مولانا راکار بجایی رسانید که مردم شرابخانه او را از پی تهیهٔ مایحتاج میفرستادندو روزگار وی با عمالهای رکیك آنان میگذشت و بواسطهٔ شومی حرص شراب تحمل میکرد)

عاشق دلسوخته‌یی که هیچگاه از گلشن زندگانی گل مراد نچیده ودر عاشقی جزهجران ندیده و درمحبت غیرطعن آشنا وملامت بیگانه نشنیده ، نامرادیکه پیش محرم و بیگانه سوخته و کسی راپروای وی نبوده اگر بقول خود مجموعهٔ خیال بمیخانه نمیسوخت چه میساخت .

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم
مجموعهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ماهیچکس نزد
چندانکه پیش محرم وبیگانه سوختیم
ما را کسی بانجمن خویش ره نداد
چون بیکسان بکوشهٔ ویرانه سوختیم
جان در سرزبان شدو کوته نشد سخن
افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
بس خرمن مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم

آری دلباختهٔ شیدایی که پیشه‌اش روزبدنبال نکویان رفتن بود چون شب فرا میرسید میگفت .

شب آمدهر کسی‌راروی درکاشانه‌یی‌یابم
من دیوانه گردم تاکجا ویرانه‌یی یابم

ویرانه میبافت اما نه‌یاری که درشب‌هجران او را ببالین رودونی غمگساری که دمی‌اورا همدم‌شود آنگاه میگریست وباخون دیدگان بر صفحه‌یی از دیوان شعر خویش را چنین مینگاشت .

شب‌هجران که‌آیدبر سرم‌ازبهر دلسوزی
هم ازگرد چراغ خود مگر پروانه‌یی‌یابم

خرمن مراد بباد داده‌یی که بمحبت خوبان و عشق گلرخان

روزگار میگذرانید و عمری محنت مهجوری کشیده ودمی جام شراب وصلت نچشیده بودبارهٔ طلب درمیدان شوق میانگیخت و بدست آرزو در دامن جستجو میآویخت عقل بملامت او برخاسته وخوان نصیحت باموایدحکمت آراسته میگفت .

در غفلتی هنوز فغانی سری برآر
عمری بدین شتاب و زپی رفتنی چنین

بیش ازین نقد گرانمایهٔ عمر گرامی‌دربازار سودا مباز وبادپای طلبکاری‌درمیدان‌نفس‌وهوی‌متاز که کمان این‌مراد بازوی‌تمنای تو بر نتابدو خلعت این مقصود برقامت وبالای توراست نیاید زنگ اندیشهٔ سبوکشی ازآیینهٔ دل بزدای و از هرزه گردان، باده نوش دوری گزین و از زبـان وی میگفت .

ای دل‌بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است

☆☆☆

امّا شاعرلاابالی سبوی خمخانه میکشید وبا ملامتیان خراباتی میآمیخت و از شوریده حالی میسرود .

خواهـی بلند سازمرا خواه پست کن
کارمن از بلندی وپستی گذشته است
از آب زندگی چـه حکایت کند کسی
بادل‌شکسته‌یی که زهستی گذشته است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار
کاین یك دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به
کارش چو از خرابی و مستی گذشته است

پایان عمر

بالاخره اواخر عمر دانست
عمری که در هوس گذرانست عمر نیست

عمر آن بود که در سر سودای او آورد

یکباره مستی از سر بدر کرد و هشیار شد و دید چند روزی بیش از عمر فانی باقی نمانده و سفر آخرت در پیش امّا نه زادراهی و نی توشهٔ سفری دارد پس از عمری خانه‌براندازی و رندی ولاقیدی بهره‌یی جز ندامت حاصل وی نبود توبه کرد و بسبب تأثیر صحبت اهل‌الله توفیق توبه و انابت یافت و از اهل ایمان و ایقان شد[1] .

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی بگذاشت در میکده و مرغ چمن شد

ازان پس در **مشهد مقدّس** رحل اقامت افگند و بمرتبه‌یی ترّقی کرد که اشراق نور باطن حضرت **امام ثامن** سلام الله علیه بر ضمیرش پرتو انداخته و یك بیت از جملهٔ اشعارش نقش خاتم آنحضرت شد و

---

(۱) چون **خواجه ناصر الدین عبدالعزیز جامی** که تا سنهٔ ۹۲۰ درقید حیات بوده معاصر **بابافغانیست** و در سیر و سلوك وطریق ریاضت وتقوی وارشاد سالکان سبیل هدی تتبع شیخ الاسلام **احمد جام** میفرمود و همواره بر سجّادهٔ پرهیزگاری و دینداری نشسته شرایط افادهٔ علوم ظاهری و باطنی بجای میآورد دور نیست که منظور **فغانی** ازاین بیت .

مستان اگر کنند **فغانی** بتوبه میل پیری باعتقاد به از **پیرجام** نیست

خواجه ناصرالدین بوده و توبهٔ وی درخدمت او واقع شده باشد.

یافت آنچه میخواست .

چنانکه در ریاض العارفین مسطورست (روی نیاز بدرگاه ملایك پناه حضرت شمس الشموس امام **طوس** آورد و در ان آستان مجاورت اختیار کرد . گویند که چون محرم حضرت امام همام گردیده قصیده یی درمنقبت بسلك نظم کشید و کار گذاران سر کار امامت مدار در فکر سجعی بجهت مُهرمِهر آثار که درنوشتجات وارقام ضرور ودر کار بودبودند شب یکی از اهل صفاو متولیان **روضهٔ رضا علیه** التحیّة و الثناء در واقعه یی بخدمت حضرت فیض یاب شدحضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید که پیاده ژولیده یی باسرو پای برهنه میآید و قصیده یی درمدح ما گفته که مطلع آن بجهت سجع مهرمبارك مناسبست. حسب الامر علی الصباح باستقبال رفته بابارا دیدندو شناختند وبعنایت بیغایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیدهٔ او را سجع مُهر مبارك کردند و بابا از برکت آن مجاورت ازاهل ایمان و ایقان شد) **عارف شیرازی** گوید بالفعل (سنهٔ ۱۰۸۷) که سال تالیف لطایف الخیال است این بیت نقش خاتمیست که در آن استان ملایك پاسبان زیارت نامه‌های زوّار بآن مزیّن میگردد و آن مطلع اینست .

۞۞۞

خطی که یك رقمش آبروی نه چمنست

نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست (۱)

امّادر این زمان که معتکف آستان قدس بودپس ازشصت واندی

---

(۱) صفحهٔ ۱۸

عمر بنا بقول **تقی‌الدّین اوحدی** مفلوج شد و شاید این غزل را در آنموقع گفته باشد .

بس بینوا زساقی خود دور مانده‌ام
از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال وصل
یك یك ز دست داده ومهجور مانده‌ام
درهیچ خرقه نیست زمن ناسزاتری
اینهم عنایتیست که مستور مانده‌ام
خلقی بتنگ ازمن‌ومن‌ازعذاب خویش
شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام
چشمم بروی شاهد ودل مایل فنا
موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام
صد مرده زنده کرد **فغانی** طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

و کم کم پهلو بر بستر ناتوانی و مرگ نهاد و در ساعات آخر زندگانی چنین سرود .

✡✡✡

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتیم
قطع نظر ز حاصل ده روزهٔ جهان
این منزل خراب مسلّم گذاشتیم

چرخ زمانه چون نکند هفته‌یی وفا
دست از شمار این درم کم گذاشتیم
گل رنگ ماند اشت گذشتیم از سرش
می بیتو خوش نبود همان‌دم گذاشتیم
درغم سفید کرده کشیدیم زیر خاك
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم
رفتیم چون **فغانی** ازین انجمن برون
عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

و در سال ۹۲۵ هجری بدرود زندگانی گفت و در همان ارض اقدس بخاکش سپردند. لیکن اکنون محل مزاروی معلوم نیست.

بنابقول **تقی‌الدّین اوحدی**هفت**فغانی** دیگرمعاصر وی بوده که ویرا از هر حیث بر آنها فضیلت داده‌اند.

میان‌قصاید فغانی که‌اکثر درمنقبت‌ائمه‌اطهار سلام‌الله‌علیهم‌ومدح **سلطان‌یعقوب وشاه‌اسمعیل** میباشد دوقصیدهٔ شیوا درمدح **تاج‌الدین حسن** نامی ملاحظه‌میشود چنانکه از مضمون این دوقصیده بر میآید **تاج‌الدّین‌حسن** از بزرگان صوفیه و اهل وعظ و تذکیر و صاحب خانقاه بوده و **فغانی** او را بصفای ضمیر و دانش و تقوی ستوده و تاج الفقرایش‌خوانده ازاین‌رو دورنیست که اواخرعمر بوی ارادت ورزیده و مرید او شده باشد

رنگ سخن از خون جگر داد فغانی

طرز سخن فغانی پس از **خواجه حافظ** درحدود هفتادسال غزل نه تنها راه تکامل نپیمود بلکه رو بانحطاط رفت چه اقتفای شیوهٔ خواجه برای شعرای بعد ممکن نبود از این رو قاعدةً باید شُعرا روشهای تازه در سخن پدید آورند تا جبر این شکست بشود و رونق بازارشان بیفزاید.

با ظهور سلطان **حسین میرزا بایقرا** در **خراسان** و **سلطان یعقوب** در **آذربایجان** بازار شاعری رونقی بسزا یافت وهمین ترقی بوده که درقرون بعد برای شعرا دولت بار آورد ودربدست آوردن ثروت وجمع سیم وزر مفید افتاد

در **خراسان** بسبب نوازشهای بسیار **سلطان حسین میرزا** ووزیر دانش پرورش **امیرعلیشر** (۸۴٤-۹۰٦ ه) هزاران شاعر بگرد ایشان جمع بودند وهمچنین بطمع انعام فراوان **سلطان یعقوب** گروه گروه سخنوران ازهرطرف روانهٔ **آذربایجان** میشدند

شهرت **جامی** نتیجهٔ توجهٔ آن پادشاه هنر دوست و بلند نامی **بابافغانی** حاصل تشویق این فرمانروای ادب پرور بود

پیش از **بابافغانی** شعرخاصه غزل بدین سادگی نبود بادهٔ سخن **کمال خجندی** ، **کاتبی** و**شاه قاسم** هرگز بدین روشنی وصافی نیست ، وقتیکه غزل **فغانی** را میخوانیم ادراك تمام معانی برای ما آسانست و گویی شاعر با ما سخن میگوید و اکثر مضامین و معانی چند سطر را در قالب مصراعی موجز و شیرین میبینیم کنایات و استعارات و تشبیهات **بابافغانی** صورت نو و تازه دارد و ایجاز کلام و سادگی

ازمختصات شیوهٔ اوست یعنی مضمون ومعنی وسیعی درلفظ کم وسجع کوتاه ادا گردیده است

دقایق و نکات باریك این طرز جز از راه تتبع و دقّت درسخن وی بدست نمیآید و این شیوه را تا چند سال پیش ازو در آثار شعرا نمیتوان یافت تتبع و پیروی این سبك شعرای سدهٔ دهم را بوقوع گویی واداشت وواقعه گویی رادر میان آنان متداول ساخت

چنانکه **تقی‌الدین‌اوحدی** نوشته‌است (متأخرین مقلد **فغانی** میباشند) و از دیوان اشعار شعرای بعد از **فغانی** این معنی بخوبی بر میآید .

بابافغانی شاعری عاشق پیشه بوده ودرعشق بس ناگواری دیده وملامت وطعن شنیده وبهمین مناسبت میان شعرای **عراق** بیش‌از تمام معاصرینش سخنش شورانگیز ودر خواننده مؤثرست چنانکه درآغاز مطالعه پی بدردمندی وی میبریم و کم‌غزلی در دیوان او یافت میشود که از ناله‌های جانسوز و فریادهای دردناك این شاعر شوریدهٔ نامراد اثری نداشته‌باشد .

غزلیات **فغانی** اکثر یك آهنگ ویکدست وبا معانی و الفاظ ساده خوش وشیرین سروده شده و چنانست که درسرتاسر دیوان اشعار او یك لغت مشکل یا یك مضمون پیچیده نمییابیم و همین امتیازست که **عارف‌شیرازی** او را در طرز غزل ثانی **خواجه حافظ** دانسته و صاحب بهارستان سخن گوید (در فن غزل ازجمیع شعرای عصر خود ممتاز بوده و انقدر ذوق وشوقی که در شعر وی یافت میشود در اشعار

اقران وی نیست) و بالاخره **سرخوش** او را مجتهد فن سخنوری دانسته و گوید (پیش از وی احدی بدین روش شعر نگفته است) و **میرزا محسن تأثیر** هم موزونیت معشوقش را بمضامین خوش **فغانی** تشبیه کرده و چنین گفته است

بسکه موزونی ببابای مسلّم داردت

از مضامین خوش **بابافغانی** خوشتری

بعد از **فغانی** بیشتر شعرا سبك او را تقلید کرده‌اند و کم کم این شیوه بوقوع گویی گراییده است چنانکه بعقیده برخی وقوع گویی شعبهٔ جداگانه‌یی ازین طرز و روش میباشد

در وقوع گویی نخست **شرف جهان** و سپس **صبری روزبهان** و **حالتی ترکمان** اشتهار فراوان یافته‌اند

وقوع گویی بیان واقعات واطواریکه درعشق وعاشقی برای عاشق و معشوق در هرحال پیش‌میآید وشاعرعاشق آنرا در غزل بیان میکند وقوع گویی میگویند موجد وقوع گویی از قدیم **سعدی‌وامیر خسرو دهلوی** بوده‌اند لیکن‌در آن‌زمان میدان وقوع گویی چندان وسیع نبوده‌بهمین واسطه در اشعاراین دو گویندهٔ توانا اینگونه اشعار کمست

وقوع گویی رامیتوان بنوعی از اشعار عاشقانهٔ وصف حالی نیز اطلاق کرد .

شرف جهان

یار برخاست چورفتم‌من‌بیدل بنشست

غرض‌این بود که ازبزم کندبیرونم

او بر سر بهانه و من هر زمان زعجز

گـویم هزار عذر گناه نبوده را

***

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت

نه چنان بیخبر افتاد که شیون داند

صبری روز بهان

بنشین واز حکایت بیهوده‌ام مپرس

کز من بخاطر تو غباری نمیرسد

در راه نا امیدی اگر خاك میشوم

گردی زمـن بدان یاری نمیرسد

***

منم و دلی که دایم بدودست دارم اورا

اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا

چه بگویمش غم دل که بهانه‌یی ندارم

بکدام امید واری بسخن درآرم اورا

حالتی ترکمان

پس از هزار جفا یك دروغ عذر آمیز

بسست از تـو برای امیدواری ما

***

تو کی بوعده وفا کرده‌یی ولی چکند

بخویش آگر ندهد دل قرار آمدنش

میان‌شعرا ییکه طرز **باباغفانی**را پیروی کرده‌اند **وحشی (۹۲۱)**

نظیری نیشابوری (۱۰۲۱) ولی‌دشت بیاضی (۹۷۹) ضمیری اصفهانی (۹۸۵) میلی (۹۸٤) حکیم‌شفایی (۱۰۳۷) عرفی (۹۹۹) محتشم (۱۰۰۰)

بهتر از دیگران ازعهده برآمده وبیش‌از همه معروف شده‌اند .

گروهی دیگـر در پیروی این سبك راه مبالغه پیموده و در پی ابداع و ایجاد معانی و مضامین تازهٔ دور از ذهنی رفتند بالنتیجه ازان طرز منحرف شدند وشیوهٔ نازك خیالی احتیار کردند که **طالب آملی** (۱۰۳۷) **جلال‌اسیر** (۱۰٤۹) **خواجه حسین‌ثنایی** (۹۹٦) **کلیم** (۱۰٦۱) **سلیم** (۱۰۵۷) **ظهوری** (۱۰۲۵) **زلالی خوانساری** (۱۰۳۱) **راقـم** (۱۱۰۰) **وشوکت‌بخاری** (۱۱۰۷) ازاین طبقه اند .

طالب آملی

من کیم کز شرم قتل من سراندازد بپیش
هیکل خونم گرانی میکند بر گردنش

ظهوری

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

ثنایی

پردهٔ شب میدرد قهرت از آنرو همچو صبح
شعلهٔ تب شمع را در استخوان میآورد

شوکت

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند
گرمی این‌شعله ازیاقوت مینا میکند
چون‌بیادت بگذرد موج‌خیال‌رگ‌زدن
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

زلالی

چون بصد پاره نگردد دل غم پرور ما
که پر از ریزهٔ الماس بـود ساغر ما
بسکه بی‌روی تو خونابهٔ حیرت‌خوردیم
میچکد حسرت دیدار ز چشم تر ما

درنازك خیالی کم کم افراط بجایی رسید که پایهٔ سخن‌را سخت برپیچیدگی مینهادند و غزل که باید نموداری از احساسات درونی در عشق و عاشقی باشد دور از جذبهٔ وشور دلدادگی بصورت معما و لغز درمیآمد وغزلیات **میرزا طاهروحید** (۱۱۰۵) و **بیدل** (۱۱۳۳) بهترین نمونهٔ این نوع غزل شمرده میشود .

وحید

چو رنگ چهره تا درپیش‌او باشم نمایانم
کسی‌دیگر نمیبیند اگر ازجای برخیزم

بیدل

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش
در طاق تغافل همه نقاشی چینست

درمیان اشعار پیچیدهٔ چنین شعـرا احیاناً ابیات ساده و روان و دور ازتکلف نیز دیده شده‌است .

بیدل

تو کریم مطلق ومن گدا چه کنی جز این که نخوانیم
در دیگرم بنما که من بکجا روم چـو برانیم

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنید کـه نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمیماند
که روز ما و شب مـا بیکدگر ماند

برای بردن مکتوب او بدست آرید
فرشته‌یی که بمرغان نامه بر ماند

ز غارت چمنت بر بهار منتهاست
که گل بدست تو ازشاخ تازه تر ماند

صایب را باید درین‌مکتب فرد اکمل دانست زیرا آنقدرمعانی وحکم وامثال دراشعار خود مندرج ساخته که ویرا ازاقران‌خود ممتاز گردانیده است .

صایب (۱۰۸۷) نیز در پیروی ازاسلوب **بابافغانی** با سایر شعرا هم‌آهنگ بوده چنانکه خود درمقطع غزلی بالصراحه باین‌معنی‌اشاره کرده است :

از آتشین دمان بفغانی کن اقتدا
صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

امّا پوشیده‌نیست که اشعار فراوان‌وی بشیوه های مختلف‌سروده شده وبیشتر غزلیات عراقی او مطبوع و دلپسند میباشد.

بااینکه **فغانی** شاعرغزلسراست معذلك قصاید او نیزیکدست و نغز میباشد وبخلاف بعضی از شعرای غزلسرای دیگر که بین قصیده و غزلشان‌ازحیث‌لفظ وسبك سخن تفاوت محسوس مشاهده میشود قصاید

او دارای مضامین بلند وطرز عراقیست .

درین عهد اگرچه بسبب گرمی بازار شعر و شاعری انواع شعر قصیده ، قطعه ، غزل ، مثنوی و رباعی رواج داشته لکن هیچیك چون غزل ترقی نکرده ورواج نداشته است چنانکه درهیچیك از ادوارشعرا اینهمه غزل نساخته‌اند .

قصیده سرایی با اینکه متداول بوده ولی میان شعرا چون **امیدی** طهرانی(۹۲۹ ﻫ) نمیتوان یافت دریغ که وی در آغاز جوانی بقتل رسید و ازو جز هفده قصیده و چند غزل وقطعه ورباعی باقی نماند . **امیدی** دراین زمان که همه پیرو مکتب تازه بودند باسلوب متقدمین شعر میساخت چنانکه در سدهٔ یازدهم **رضی آرتیمانی** (۱۰۳۷ ﻫ) هم برخلاف سایر معاصرین پیرو روش قدما بود .

امیدی

تو تُرك نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من ازتو مشکل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم ازجان
توخون چکانی ازرخ من خون فشانم ازدل
کاری نمیگشاید از دست مانده بر سر
کامی نمی بر آید از پای رفته در گل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
کو بخت آنکه گیرم مستش زخانهٔ زین
وان ساعد بلورین در گردنم حمایل

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر
خون‌خورده دربرابر جان‌داده‌درمقابل
پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشکن
سررشتهٔ امیدم پیش از خلل تو بگسل
چشم سیاه مستش سرمایهٔ حیاتم
زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

رضی

همه دردم همه داغم‌همه عشقم‌همه سوزم
همه ازهم گذرد به مه وسال‌وشب‌وروزم
وصل‌وهجرم‌شده‌یکسان‌همه‌ازدولت‌عشقت
نه بخندم نه بگریم نه بسازم نه بسوزم
گفتنی‌نیست که گویم‌زخیالت‌بچه‌حالم
حیف‌وصدحیف که‌دورازتو ندانی بچه‌روزم
دست و پایم تپش دل همه ازکار فگنده
چشم بر جلـوهٔ دیدار نیفتاده هنوزم
غصّه بی غمیم داغ کند گـر نه بگریم
داغ بی دردیم از پا فگند گر نه بسوزم

معاصرین جـامی در خـراسان سبك **فغانی** را نمیپسندیدند چنانکه ارباب تذکره نوشته‌اند پس‌از فغانی تامدتی اشعارخلاف روش خودرا فغانیانه میخواندند .

برخی از اشعار فغانی مانند بعضی از غـزلیات **خواجه حافظ**

بمناسبت **اوضاع** سیاسی سروده شده وشاعر مرادش وصف اوضاع دربار **سلطان یعقوب** یا دیگران بوده و این قبیل اشعار را اگر بتوانیم با اوضاع تاریخی آن‌عصر مطابقت دهیم منظور شاعر بخوبی‌روشن میشود مانند غزل شماره ۵۷ .

دیماه هزار وسیصد و چهل

احمد سهیلی خوانساری

قصاید ، ترکیبات ، ترجیع بند

بسم الله الرحمن الرحیم

بازاز سمن و گل چمن آراست جهان را   جان تازه شد ازلطف هوا پیروجوان را
صورتگر اشجار زعکس گل و نسرین   سیمای سمن داد شبِ غالیه سان را
آیینهٔ خور خاصیت کاهربا یافت   کز روی گل زرد رباید یرقان را
وقتست که مشاطه گرِ لاله گشاید   چون نافهٔ سربستهٔ سرِ غالیه دان را
فیض نفس پاك ز بوی گل و لاله   کیفیت می دادِ گل کوزه گران را
ابر از اثر لطف هوا در دل خارا   شاخ گل صدبرگ کند چوب شبان را
آب از هوسِ جلوهٔ گلهای بهاری   جوید چو حباب از دل دریا جریان را
درآب روان جلوه دهد باد[1] بصد ناز   صد سرو خرامنده و شمشاد چمان را[2]
در قوس قزح برصفت ابروی خوبان   رنگ پرِ طاوس دهد زاغ کمان را
از فیض هوا برصفت بزم ریاحین   آرد بسخن سوسن آزاده زبان را
آن آتش گلفام ده امروز که گردون   از چشمهٔ خور آب دهد لاله ستان را
وان آب شفق رنگ روان ساز که درجام[3]   آتش زند ازجلوه چو گل آب روان را
عالم گذرانست همان به که درین باغ   بی غم گذرانیم جهان گذران را
فیضی که ز سرچشمهٔ[4] خورشید نیابی   در دور گل از گردش ساغرطلب[5] آن را
دل جمع کن امروز وببین از گل این باغ   آن جلوه که فردا بود انوار جنان را
دارد چمن از نامیه انواع لطایف   تا هدیه برد روضهٔ سلطان جهان را[6]
سرو چمن آل عبا شاه خراسان   کز سایه سمن سای کند باد وزان را
برچهرهٔ وصفش چه محل زیور تقریر   دریاب که حاجت ببیان نیست عیان را

۱ـ مل، باز، سل، باغ   ۲ـ مل ، روان را   ۳ـ مج، در کام   ۴ـ مج، زسیرمه و
۵ـ مج، از ساغرپرمی‌طلب   ۶ـ مج، زمان را

شکر نعمش باز درین مطلع رنگین   بگشاد زبان فاختهٔ قافیه خوان را[1]

۞

ای زندگی از غنچهٔ لعل توروان را   چون روی تو نشکفته گلی گلشن جان را
دل گرم ِمی وصل ِتودر[2] ساغرخورشید   یکذره چه تاب آورد این رطل گران را
هر وقت ِسحر، غنچهٔ سیراب ز شبنم   شوید جهت گفتن نام تو دهان را
گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر   بلبل نکند این همه فریاد و فغان را
نقش خم ابروی تو در منظر دلها   محراب دعا بسته کران تا بکران را
باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی   تا غنچهٔ دلتنگ نشاند خفقان را
مرغ سحر از بلبل گلزار تو آموخت   این نغمه که تعلیم بود اهل بیان را
تا سیر کند رخش تودر گلشن گردون[3]   جاروب زند صبح ره کاهکشان را
ای نزل عطای تو زخوان آنا أملح   عیسی نفسان مایده خوار[4] این لب نان را
ذات تو همان مصدرعلمست که هرگز   فرسودهٔ تعلیم نفرموده نشان را
دست توهمان[5] دست بلندست که ازقدر   جز بر ورق ماه نیازرده بنان را
گر در گذر حادثه خاری بنشانی   رخصت نبود در چمن دهر خزان را
ور حادی بازار جهان حفظ تو گردد   در بسته نگردد دگر این هفت دکان را
خورکز اثر اوست عیار زر و گوهر   از نور چراغ تو فروزد دل کان را
تأثیر سحاب کرمت در دل آذر   سازد چوصدف، حامل گوهر سرطان را
هر پشه که از عرصهٔ میدان توخیزد   از پای در آرد نفسی[6] پیل دمان را
جز موجد امر تودگر کیست که آرد   از پردهٔ اعجاز برون شیر ژیان را
فردوس ِحریمت که بهشتیست مخلّد   خارش گل صد برگ دهد امن وامان را
در ناصیهٔ حاجب ودربان تو چین نیست   اینجا همه بارست چه خاقان وچه خان را
مستان ره ِعشق تو در چشم نیارند   سامان سکندر منش ملک ستان را
بی پرتو مهر توکم از ذره شمارند   خوبان قمر طلعت خورشید و شان را[7]

۱- مج ، فاتحه هرفاتحه خوان را   ۲- مل ، می حسن بود   ۳- مج ، دوران
۴- سق، مایده خواه   ۵- مج،ذات تو همان   ۶- مل، بنفس   ۷- مج، سق، نشان را

کی رخش فلك جلوهٔ طاووس نمایـد   از داغ تو صد بار نیفروخته ران را
در دور تو بر جدول احکام کـواکب   غـیر از نظـر سعد نیابند قـران را
ماهیّت دیدار تو در دیدهٔ کـافـر   آیینهٔ مقصود کنـد نقش بتان را
آنرا کـه بسرچشمهٔ تحقیق درآری   از تختهٔ تعلیم[1] بشویـد هذیانـرا
از میمنت گوهـر تسبیح تو راهب   خالـی کند از رشتهٔ زنـار میان را
گویند فسان تیز کند تیغ زجوهر[2]   تیغ تـو از الماس کند تیز فسان را
آنروز که در عرصهٔ صحرای قیامت   با حسن عمـل کارفتد خلق جهان را
بگشاده ملـك ، نامهٔ[3] اعمال خلایـق   بر پیروجوان عرض کند[4] جرم نهان را
یاد غضب و لطف کند خافـی و راجی   جانهـای سراسیمه و دلهـای تپان را
هرجزو ز اجزای بـدن وقت شهادت   تقریر کند نیك و بد سود و زیـان را
هر کس بجـزای عمل خود رسد آنجا .   خصمان ّبدل خصم نگیرنـد ضمان را
از شرم گـرانباری دیوان مظالـم   نه وزن سبکباری و نی تاب گران را
در چشم دل اهل گنه مـالك دوزخ   از نارودخـان تیز کند تیغ و سنان را
در وادی جسم و جسد اهـل معاصی   از قطع منازل نبود هـون وهوان را
سیلاب ندامت نشود مـوجب تسکین   از گرمـی صحرای قیامت عطشان را
دست همه درحلقهٔ فتراك تـو آن روز   آه ارنکشد فارس قهـر تـو عنان را
روشن کند از ناصیهٔ مومن و کافـر   پروانه ده خلد و سقر نـار ودخان را
لطف تو ببخشد گنه ذرّه و خـورشید   ضایع نگذارند چه خیزان چه‌فتان را
سرسبزی و آزادی از احسان تو باشد .   هم سبزهٔ افتاده و هـم سرو روان را
با مهر تو فغفور بـود نرگس مخمور   گرسرمه کند خاك خرابات مغان را
شاها منم آن بلبل آزرده[5] درین باغ   کز خارستم برده جفای حـدثـان را

۱ـ سق، ازچهرهٔ مقصود   ۲ـ مل،وز گوهر   ۳ـ سق، بگشاد عملنامهٔ   ٤ـ سق، عرض دهد   ٥ـسق، بلبل آزاده

وقتست که در طوف حریم حرم انس — آزاده پـروبال گشاید[1] طیـران را
خاك قـدم آل عبا[2] بـاش فغانـی — درروی زمین[3] گر طلبی عزّت وشان را
چندان که بوددرچمن هفت وسه وچار — سرسبزیِ هر شاخ گل شاه نشان را
تا جلوه کند نسترن وبرگ وسه‌برگه — همخانه بـود[4] عقد ثریا دبـران را
در نظم گلستان بقا نـام تـو بادا — جز برگذر قافیه بهمان وفلان را

درمنقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

بـود پیوسته نیّت در ریـاض روضه رضوان را
کـه بـوسد آستان روضهٔ شاه خراسان را
مـه ایـوان یثرب آفتاب مشرق و مغرب
که سقف‌مشهدش همسایه آمد عرش رحمان را
سجود آستانش دولـت دنیا و دیـن بخشد
همین دولت بسست از دین و دنیا اهل ایمان را
نظر در صورت قندیل محراب مزارش کن
اگر از چشمهٔ خورشید جویی آب حیوان را
غبار آستانش دیـده‌هـا را میکنـد[5] روشن
صفای مـرقدش بخشد صفـا آیینهٔ جان را
مـلایك رو نهند از حلقهٔ اهـل صفـا اینجا
که در این کعبه دریابند اجر عید قربان را
نموداری نمود از لاجـوردی گنبد سلطان
قلم روزی که طرح انداخت این‌فیروزه ایوان را

۱ـ مج، گشایم ۲ـ سل، آل‌علی ۳ـ مج، در باغ جنان ۴ـ مج ، کند
۵ـ سل، دیده ودل را کند

کسی کز روی عزت آستان بوسند شاهانش
بسر آید درین کعبه که بوسد پای دربان را
سلاطین چشم آن دارند از بهر سرافـرازی
که گاهی خاکروب این‌زمین سازند مژگان را
وصال کعبه خـواهی سوی ایوان رضا رونه
چه حاجت از تف دل تافتن ریگ بیابان را
خدا با دوستان چندین کرم دارد که کرد آسان
براه ایـن حـرم دشواری خـار مغیـلان را
بهر مژگان زدن چون دولت حجی برد سالك
سزد کز دیده‌ها سازد قدم این راه آسان را
زطوف این حرم گردی چـو در پیراهنی گیرد
بگو برروضهٔ فردوس افشان طـرف دامـان را
بـرای نکهت شاخ گـل باغ رضا رضوان
دمی صدره بطرف روضه بگشاید گریبان را
چنان کز آسمان قرآن فرود آورد در کعبه
برد روح‌الامین زین در ثواب ختم قـرآن را
دلـی کز پـرتو شمع شبستانش شود روشن
بخلوتخانهٔ گـردون رسانـد نور عرفان را
تعالی‌الله زهی مهمانسرا کز غایت رحمت
نعیم هشت جنّت پیش راه آرند مهمان را
اگر جمعیّت دل بایدت زین درمشو غایب
که اینجا جمع میسازند دلهای پریشان را
درین خلوتسرا هرکو برافروزد چراغ دل
ببیند آشکارا روی چندیـن راز پنهان را

هوا و آب این ارض مقـدس جذبه‌یی دارد
که گرد غفلت از دل میبرد گبر و مسلمان را
چو شمع وصل روشن کردی اینجا سوختن اولی
چرا باید کشیدن دورازین در داغ هجران را
ستم آن بود کز انگـور مأمون بر امام آمـد
نه آن تلخی که بوداز میوهٔ دل پیر کنعان را
چه انگوری که در بزم سقیهم ربهم سازد
بزهر آلـوده عیش کام سرمستان حیران را
فروغ شمع دولتخانـهٔ موسی بـود کاظـم
۹۰ گلی کانشب چراغ راه شد موسی عمران را
از آنروزی که این انگور زهر آلود پیدا شد
دگر تلخی نرفت از آب وخاك این باغ ویران را
طلـوع کـوکب اثنا عشر همراه یوسف شد
صفای مطلع خورشید داد ایـوان زندان را
نبردی اهرمـن انگشترینش بیخبر از کـف
اگر نام علی نقش نگین بودی سلیمان را
اگر نوح از برای حفظ کشتی نام او بردی
بیك نادعلـی گفتن نشاندی شور طوفان را
گلستانیست پر برگ و نوا خاك در سلطان
که آبش رنگ وخاکش بودهد نسرین وریحان را
در آن روزی که هر مرغی بگلزاری مقرر شد
فغانی بلبل دستانسرا شد این گلستان را
خدایـا تـا بـود در دفتر آل‌عبـا ثـابت
بروی صفحهٔ هستی نشان و نـام ، سلطان را

سرم در سجدهٔ درگاهش آنمقدار مهلت ده
که از لوح جبین معدوم سازم خط عصیان را

در منقبت امیرالمومنین وامام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

منم پیوسته در بزم سقیهم ربهم[۱] شارب
ز جام ساقی کوثر علی بن ابی طالب
بدوران گر نصیب خضر گشتی جرعه‌یی زان می[۲]
بآب چشمهٔ حیوان نگشتی تا ابد راغب
گدایان قلندر شیوهٔ ملک ولایت را
بود نزل بقا از خوان شاه اولیا راتب
دران مجلس که می‌نوشند مستان ره عشقش
خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب
بتخت اصطفا شاهی چو شاه[۳] اولیا باید
که سلطان رسالت[۴] را بود در ملک دین نایب
در ایوان حریم حرمتش روح‌الامین محرم
بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب
زیمن دست گوهر بخش و زور بازوی همت
در فردوس را فاتح لوای فتح[۵] را ناصب
کشد گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه
براق برق رفتار خیالش چون شود لاعب
بهرصورت که خورشید جمالش[۶] جلوه گر آمد
چراغ چشم حاضر گشت و نور دیدهٔ غایب

۱ـ اشاره بآیهٔ ۲۱ سورة‌الدهر ۲ـ سل، ازین می گر نصیب خضر گشتی درازل جامی ۳ـ مل، چوختم ۴ـ مل، نبوت ۵ـ مل، حمد ۶ـ مج جمالت

سحاب قهر او هرگه که باران بلا بارد
خراب‌آباد عالم را بود سیل فنا خارب
دو بخش از بحر فضل آمد زبان خامه‌اش گویا
علوم اوّلین و آخرین را هر یکی سایب
ز لوح آفرینش در معلّمخانهٔ وحدت
بیك تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب
شود روشن ز نور شمع ایمان قبلهٔ ترسا
اگر نامش برآید در عبادتخانهٔ راهب
ز مرآت جهان جز واحد مطلق ندید الحق
چو بر ذات وحیدش نشأهٔ توحید شد غالب
نبی آنروز عرض گوهر او کرد از رفعت
که هردو گوشوار عرش را جا داد برمنکب
چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آمد[1]
ز مشرق رفت موج بحر خون[2] تا دامن مغرب
ز برق ذوالفقار عالم افروزش[3] هویدا شد
فروغ آتش لامع طلوع کوکب[4] ثاقب
حساب ضرب وقسمت بین که از تیغ‌دوسرصدره
بضربی چار بخش راست کردی مرکب وراکب
ثواب کشتن عنتر نیاید راست در دفتر
فرشته گر شود تا حشر با اهل قلم کاتب
عدو گر فی‌المثل پولاد باشد[5] در صف هیجا
چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب
چنان کزفیض دستش بارها خاك سیه زر شد
بدریا گوهر جان یافت از امرش گل لازب

۱ـ مل، آید ۲ـ مل، زجیب‌شرق‌سیل‌خون‌رود، ۳ـ مل، عالم آرایش، ٤ـ مل، انجم ٥ـ مل، پوشد

ز تاب قهر چون روی عــرقناکش برافروزد
شود روشن میــان آب ساکت آتش لاهــب
ز نعــل دلدل صحرا نوردش تــا دم محشر
صفای مطلع خــورشید دارد مکّــه و یثرب
چه باشد خارجی دور از حریم کعبهٔ وصلش؟
سگ دیوانه‌یی گم کرده راه خانهٔ صاحب
بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضرست آری
کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غارب
زهی چون دین لازم طاعتت براهل دین لازم
زهی‌چون‌فرض‌واجب‌سجده‌ات برمردوزن‌واجب
زهی نــور یقینت چشمــهٔ تحقیق را رهبر
زهــی ذات وحیدت نشأهٔ تــوحید را غالب
ترا تخت خلافت جا و جن و انس در خدمت
تو بر دلدل سوار وخلق شرق وغرب درموکب
سلیمان گر بتخت سلطنت مشغول دنیا شد
تو بــر سجادهٔ دین ملك عقبی راشدی کاسب
ز نوری گر شنید از دور موسی نکتهٔ وحدت
خدا خود از زبان بیزبانی با تــو شد خاطب
بعمری کرد عیسی مرده‌یی را زنده از معجز
تو کشتی خلق را و[۱] زنده کردی از دم جاذب
جهانــی دیگــر از نور ولایت ساختی روشن
بهر وقتی که چون خورشید گشتی ازنظر غایب
ترا بر ممکنات آنروز واجب شد خداوندی
که واجب‌ساخت تعظیمت برارباب‌خرد[۲] واجب

۱- مج، چندبار و، ۲- مل؛ یقین،

تـرا از آستین آنجـا یـدالله آشکـارا شد
که بر سلمان نمودی دستهٔ گل از کف صارب
چو پیش آرد شهید کـربلا پیراهن خونین[١]
بود رنگ[٢] قمیص از خون یوسف شهرتی[٣] کاذب
سماع بزم گـردون از دم[٤] سبطین زهرا دان[٥]
نـه از صـوت صدای ارغنون زهـرهٔ لاعب
بصحـرای قیامت روی آن ظالـم سیه بادا
که شد میراث زین العابدین را ازهمه[٦] غاصب
بشوید قطـرهٔ آب وضوی بـاقـر از رحمت
خطـای امّت عـاصی گناه بنـدهٔ مـذنب
بود نسبت بعلم و حکمت کهف امم جعفـر
معری شافعی از فقه و عاری بوعلـی از طب
کمال حلم کاظم بین که از دست جفا کیشان
چنان رطل گرانی را فرو خورد ونشد غاضب
طواف روضهٔ هشتم کسی را فـرض عین آمد
که باشد در طریق کعبهٔ صدق و صفا ذاهب
بقربان تقی گـردم کـه در آیینهٔ هستی
خدا بین و خدا دان شد دلش از فکرت صایب
نقی را تا فرح بخشد مـه نو بـر سپهر دین
بفال سعد همچون قرعه میگردد بهر جانب
بحـرب خارجی باید ز بعد صاحب دلدل
سواری همچو شاه عسکری در راه دین حارب
بخاك درگه صاحب زمان چون خسرو انجم
مسیح از منظـر چارم نهد رو از پی منصب

١ـ مل، برخون ٢ـ مل، ذکر ٣ـ مل،شهرت ٤ـ مج، از بی ٥ـ مج، شد
٦ـ مج، بی‌جهت سق، درجهان

نه حدّ من بود شاها بوصفت گـوهر افشانی
مرا این موهبت آمد ز بحـر رحمت واهب
فغـانـی بلبـل دستانسرای آل یس شد
بـوصف غیر آمـد از گلستان ازل تـایب
ز ابر صبح تا چون پیکر بیضای[1] حورالعین
بقدر گوهر شهوار گردد قطره‌یی ساکب
دُر نظـم ثنایت زیور گـوش جهـان بادا
که‌هست این گوهر منظوم‌را کون ومکان طالب

وله ایضاً

تا جهان بحر و سخن گـوهر وانسان صدفست
گـوهر بحـر سخن مـدحت شاه نجفست
والـی ملك عـرب سرور اشراف قـریش[2]
آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفست
شمع جمعست چو درگوشهٔ محراب دعاست
آفتابیست فـروزنده چـو در پیش صفست
نغمـهٔ مهـر علـی از دل پـر درد شنو
کاین نه‌صوتیست که در زمزمهٔ چنگ ودفست
کن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب
آسمان رفعت و دریـا دل و خورشید کفست
سامع مـدح علـی باش نـه افسانـهٔ غیر
صدف گـوهر شهـوار نه جای خـزفست
نقد عمری کـه نه در طاعت او صرف شود
گـر بود زندگـی خضـر سراسر تلفست

۱ـ مل، جوزای ۲ـ سق، نجف

هر که گـردن کشد از بندگی آل علـی
فی‌المثل گـر پسر نـوح بـود ناخلفست
ای سرافراز کـه از گرمی روز عرصات
خلـق را سایـهٔ الطـاف عمیمت کنفست
حاصل بحر ازل گـوهـر یکـدانهٔ اوست
صورت انجم و اشکال فلك جوش و کفست
قرص خاور صدف گـوهـر اسرار علیست
روشن آن گوهر شهوار که اینش صدفست
علـم او نـور شناسایی خـورشید بقاست
سرّ او آینهٔ لـوکشف و من عرفست
نشود منبسط از بـوی علـی گـلشن او
حیوانـی کـه دلش بستهٔ آب و علـفست
گـر خسی را بریاست بگـزینند خسان
نتوان در ره او رفت کـه قـول سلفست
فـارغ از مـوت و حیاتم بتمنای علـی
نـی ز موتم حذر و نی ز حیاتم شعفست
شمع ایـوان تـو ایمـن زدم بـاد صباست
ماه اقبال تـو ایمن ز کسوف و کلفست
ذکر تسبیح تـو مقبول بود وقت رکـوع
از کمان تیر دعای تو روان بـر هدفست
بر تـو از احمد مختار صلـوتست و سلام
بـر تـو از مبدأ فیـاض درود و تحفست
قصر اقبال تو جاییست که از رفعت و قدر
لمعـهٔ شمس و قمـر پرتـو نور غرفست

سوز گفتار فغانـی دل کـوه[۱] آبله ساخت
این هنوز از جگـر سوختهاش تاب و تفست
تـا ز نـور نظـر سعد بـرین طـاق بلند
اختر بخت تـو پیوسته بـبرج شرفست
سیه از سنگ بـلا بـاد بگـرداب اجـل
روی ادبار یزیدی که چو پشت کشفست

وله ایضاً

بر کاینات آنچه یقین فرض و واجبست — مهـر و محبت اسدالله غـالبست
انسان ندانمش که نداند، بهین قوم — آنرا که هل‌اتی علی‌الانسان مناقبست
فرقست از آنکه زادهٔ دین آمد از ازل — با آن نو اعتقاد که ده روزه طالبست
با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل — صدق[۲] دروغ کج‌نظران[۳] صبح کاذبست
قدر علی ز صاحب معراج بازپرس — تا روشنت شود که[۴] در اعلی مراتبست
گـر افضلیتست اتـم افـاضلست — ور اقـربیتست اقـر اقـاربست
خواندازوفاحبیب خدایش حبیب خویش[۵] — اخلاص تا کجاست که مطلوب طالبست
دست بریده کرد درست این غریب نیست — بخشید سر بخصم[۶] خود این ازغرایبست
نبود عجب گر[۷] از همه‌شانی کند ظهور — ذات علی که مظهر کل عجایبست
علمش خبر دهد که سعیدست یاشقی — از هرچه در میانهٔ صلب و ترایبست
یك گام صوریش ز مدینه‌ست تا تبوك — یك سیر معنیش بثریـا ز یثربست
در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام — پـروانه افتاب و مه بـدر حاجبست
امـرش بر امتان نبی دین و لازمست — مهرش ببندگان خدا فرض وواجبست
نیك‌اختری که یافت فروغ چراغ او — نـزد خدا و خلـق سعیدالعواقبست

۱ـ مل، دل خلق، ۲ـ مل، ضد ۳ـ مل، عملان ٤ـ مج، چه ٥ـ مج، خود
٦ـ مل، سر بدست ۷ـ مج، که

نسبت بطاق روضه سرای امیر نحل   این پرده‌های سبز چوبیت عناکبست[1]
خدّام شاه را زتف آتش جحیم   پروانهٔ نجات وبرات مواجبست
اصحاب صفه را عوض جیفهٔ فنا   هر بامداد عمر ابد نزل راتبست
آن خس که خارخاردل اهل‌بیت‌خواست   رگ در تنش بقصد چونیش عقاربست
آن بدگمان که بااسدالله کینه[2] باخت   گودیده بازکن که بخواب ارانبست
دیگر مکن مناظره با غاصب فدك   او را همین بسست که گویند غاصبست
در حیف نخل باغ جگرگوشهٔ رسول   از جویبار دیده روان دمع ساکبست
شایستهٔ مصیبت و رنجست ناصبی   کو دشمن امام زحب مناصبست
زخم زبان که هست بدل نقش فی‌الحجر   بر قلب روسیاه خوارج مناسبست
نور علی ز ارض نجف می‌رسد بعرش   باشد چراغ دل اگر از دیده غایبست
صوت نهان و معنی مقصود درحضور   جان واله مشاهده و تن مراقبست
تعداد رشحهٔ قلم فیض بخش او   بیرون ز جذر و مدّ رقوم محاسبست
در صورت ارنهانست بمعنی بود عیان   خورشیدراچه نقص که گویند غاربست
یك پرتو از فروغ رخش مهر لامعست   یك شعله ازچراغ دلش نجم ثاقبست
نادعلی چو ورد زبان ساخت متقی   آسوده از بلا و مصون از نوایبست
دانش و بال و زهد ریا ، بی‌قبول او   گر شیخ خانقاه و گرپیرراهبست
عین علیست آینهٔ اعتقاد مرد   روی کسی سفید که پاك از معایبست
زاندم که خواست‌تافت‌براهل‌شك‌آفتاب   دامن بخون دل زده در چاه مغربست
ساغر ز دست ساقی کوثر کشدمدام   آن کز زلال چشمهٔ تحقیق شاربست
اشیا بآستین یدالله داده دست   چون اختیار بنده که دردست‌صاحبست
ای شسته از مطالب ارباب جیفه دست   دامان شاه‌گیر که ذیل مآربست
برخود مساز مذهب هفتاد و دو دراز   یك رنگ آل باش که اصل مذاهبست
در مدح حیدر آنچه خداو رسول گفت   راجع بذات مهدی صاحب مواهبست

۱ـ مل، بیت‌العنا کبست   ۲ـ مل ، حیله

هم‌نشأهٔ بنی و ولـی صـاحب الزمان — شاهی که‌فتح ونصرتش‌ازاین‌دوجانبست
خلقش عظیم و طبع کریم و دلش رحیم — ایـن موهبت تمام ز توفیق واهبست
با شرع ودین زجنبش اولیست توأمان — بـا عقل‌کـل زغیب هویت مصاحبست
تسبیح کرده ز اخترو دفتر زماه‌و مهر — تا روز همدم شب مشکین ذوایبست
اینست بندگی که بود خاصه بهر حق — نه طاعتی کـه بهر وصول کـواعبست
زهدش شفیع قهقهٔ صبح ضاحکست — علمش مزیل شعبدهٔ چرخ لاعبست
دشمن‌گدازو دوست نوازست روز رزم — در میمنه‌ست جاذب وبر قلب حاربست
آنجا که عرض‌لشکر نصرت شعار اوست — اجرام سبعه‌گـرد نعال مـراکبست
شاها بقادری که وضیع و شریف را — ازوی امید لطف نجات از مصایبست
کاین بنده تابشارع هستی مجال یافت — همراه این جناب وپی این‌مواکبست
واثق بعفوتست فغانی کـه‌از خطا — عنوان نامهٔ عملش عبد مـذنبست
ظل علـی وآل علـی مستدام باد — اینست مطلبی کـه اهم مطالبست

در منقبت سبطین علیهما السلام و مدح شاه اسمعیل صفوی

تا بآیینه دل طوطی جان در سخنست — همدم جان ودلم‌ذکر حسین‌و حسنست
آن‌دوخورشیدجهانتاب که‌ازروی شرف — نور هر یك سبب روشنی جان وتنست
سبزهٔ نارخلیلست خـط سبز حسن — که رقم یافته بر صفحهٔ برگ سمنست
لالهٔ وادی طورست گـل روی حسین — که چراغ حرم شاه نجف در سخنست
در حـریم حرم دل الف قـدّ حسن — سرونازیست که سرسبزی‌این‌نه‌چمنست
در سرا پردهٔ دل نخل دلاویز حسین — شمع آهیست که درجلوهٔ نور حسنست
آن دو آیینهٔ مقصود کـه نورد لشان — خـلق‌را جلوه‌گه صورت سرّ و علنست
آن‌دو اختر که فروغ واثـر مردمکند — عرش را گوهر تاج سزو حرزبدنست
آن دونخل گل‌صدبرگ که ماهیتشان — سربر آورده درین باغ ز یك پیرهنست
قطرهٔ اشك یکی رخنه‌گر سدّ بلاست — شعلهٔ آه یـکـی آفت ظلم وفتنست

نور این هردومه چارده دردیده و دل — تادم صبح ابد روشنی جان و تنست
تا شدازباغ جهان‌سرو سرافرازحسین — لرزه در قامت شمشاد وقد نسترنست
از بر افروختن روی چو گلنار حسین — شعله در خرمن اوراق گل ویاسمنست
صبح رادر طلب گوهر منظوم حسن — صدف دیده پراز دانهٔ دُرّعدنست
تلخی زهر جگر گوشهٔ زهرا زازل — تا ابد در دهن طوطی شکّر شکنست
در غم تشنگی غنچهٔ سیراب حسین — داغها بر جگرِلالهٔ خونین کفنست
یاحسن پرده براندازکه بی‌شمع رخت — عالم از اشك محبّان توبیت الحزنست
در دل سنگ ز خونابهٔ پنهان حسین — اشك چون لعل بدخشان وعقیق‌یمنست
ای دو سردفتر اسلام که فرمان شما — شرع دین را رقم دفتر فرض و سننست
مهر مهـر تو بود خاصهٔ ارباب یقین — این نگینیست که‌بیرون ز کف‌اهرمنست
یوسف ازبندگی‌حسن‌تو درمصر جمال — بترازوی نظـر همره مشك ختنست
طالب کعبهٔ وصلت نکشد منّت غیر — بندهٔ عشق ترا موهبت از ذوالمننست
یا حسین از الم لعل تو تا روز جـزا — دیدهٔ اهل دل ازخون جگر موج‌زنست
چرخ‌تا آب‌روان برلب‌جانبخش‌تو بست — در دلم صد گره از دلو ثریّا رسنست
کوه دردیم ولی در گـذر سیل فنا — مردم دیدهٔ ما را صفت کوهکنست
زخـم پیکان خسان چند دل غمزده را — خود کمان فلك ازحادثه ناوك‌فگنست
لله الحمد کـه پروانهٔ دیوان نجات — حفظ فرمان خداوند زمین و زمنست
حافظ مرکـز نه‌دایره شاه اسمعیل — ایکه ظلّ علمت بردو جهان پرده‌تنست
در نگین نام تو القاب سلاطین جهان — خاتم دست تو فیروزهٔ جوهر شکنست
دولت از خیمهٔ اقبال تو بیرون نرود — جای‌دیگر نکند میل که حب‌الوطنست
هر که‌جان‌باخت‌براه‌تو برافروخت چوشمع — وان کزین شعله برافروخته شد جان‌منست
آنکه رخ‌تافت زپروانهٔ حُکمت چوقلم — کج‌نهادیست که‌درقصدسر خویشتنست
عقل تاجرعه کش ساغـر احکام تو شد — صافی از تهمت آلودگـی دُرد دنست
طوطی ناطقه را در چمن مدحت تو — شهد در غنچهٔ منقار و شکر در دهنست

مدت عمر تو خواهند سپهر ومه و مهر / وین دعاییست که مقصود دل مردوزنست
تا درین طاق زبرجد رقم لعل طراز / هرسحر جلوهٔ این شمع مرصع لگنست
عندلیب چمنت باد فغانی بدعا / تاصبا درسخن سرو و گل و نسترنست
نور سبطین نبی شمع شبستان تو باد / تا بر آیینهٔ مه جلوهٔ عقد پرنست

درمنقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

خطی که یک رقمش آبروی نه چمنست / نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست
علی موسی جعفر که مهر دولت[1] او / ستارهٔ شرف و آفتاب انجمنست
بنقش خاتم او گر[2] هزار جوهر جان / شود نثاریکایک[3] بجای خویشتنست
ز شرح میمنت خاتم همایونش / همای ناطقه را مهر عجز بر دهنست
بمهر اوست که پروانهٔ حیات ابد / ز شهر روح مقرر بکشور بدنست
خدیث گوهر سیراب لعل خاتم او / چو شهد در دهن طوطی شکرشکنست
دران صحیفه که طغرای او کنند رقم / چه جای لالهٔ نعمان وبرگ نسترنست
سواد خاتم فیروزهٔ سعادت او / سپهر عربده‌جو را مزیل مکر و فنست
طلسم خاتم حفظش چوحرز گنج العرش / بگرد دایرهٔ کون مانع فتنست
عقیق خاتم توقیع حکم[4] آل علی / بچشم اهل نظر چون سهیل در یمنست
تبارک‌الله ازان هیأت خجسته مثال / که هیکل دل وآرام جان وحرزتنست
چونقش جام جم ازجلوهٔ سواد وبیاض / نشان معرفت سرّ و صورت علنست
گلیست جلوه‌گر ازبوستان دولت‌ودین / که نو شکفته بروی بنفشه و سمنست
نشانهٔ ید و بیضاست کز بیاض شرف / چوماه بدر در آفاق روشنی فکنست
فروغ شمسهٔ مهر و ظلال او دارد / لوای حمد که بر کاینات پرده تنست
ز مهر ماه جمال تو ماه کنعان را / تراوش مژه بهر طراز پیرهنست
زهی امام که تعظیم حکم[5] خدامت / موالیان ترا از فرایض و سننست

۱- مل، خاتم ۲- مل، صد ۳- مل، اگر نثار نمایی ٤- توقیع و مهر
٥- مل، مهر

زمرّدیست نگینت که در سواد امان — نهان ز دیدهٔ افعی و چشم اهرمنست
عقیق خاتم طغرا نویس امر[1] ترا — سهیل صورت مُهر ولایت یمنست
بروی برگ ریاحین رقوم خاتم تو — نشان نازکی ارغوان و نسترنست
مسیر خامهٔ مشکین مثال حکم ترا — بنفشه مُهر جواز قوافل‌ختنست
چو داغ لاله، شهیدان راه عشق ترا — نشان مهر و وفا برحواشی کفنست
برای مهر عقیق سخنورت ما را — سفینه از رقم خون[2] دیده موج‌زنست
نگین مُهر سلیمان چه قید راه شود — ترا که مهر نبوّت چراغ انجمنست
عدو که باشکرت زهر داشت زیر نگین — چو دور حلقهٔ خاتم بگردنش رسنست
بدور نقش نگین خجسته فرجامت — که‌حرف روشن او شمع آسمان‌لگنست
مثال نظم فغانی که یافت مهر قبول — سواد خامهٔ او مهر خاتم سخنست
برین صحیفهٔ فیروزه تا ز خامهٔ صنع — نشان دایرهٔ مهر نقطه پرنست
نشان مهر تو بر کاینات باد روان — چو آفتاب که طغرای حکم ذوالمننست
فروغ مهر رخت باد همدم شاهی — که نقش[4] خاتم او نور دیدهٔ زمنست
امین خاتم اقبال[5] شاه اسماعیل — که‌فرق تا قدمش لطف‌وسیرت‌حسنست
نگین خاتم آن شاه واجب التعظیم — نشان دولت و پروانهٔ حیات[6] منست
بنام حیدر و آلست[7] مُهر خاتم او — چوخاتمی که مرصع بگوهر عدنست
چو حرف خاتم زر باد برلب مه ومهر — دعای شاه که ورد زبان مرد و زنست

در منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

بعد از نبی که آینهٔ حی[8] دایمست — عالم بذات بی‌بدل شاه قایمست
در رؤیت احد سهر و نوم او یکیست — بیدار بخت او که بدین دیده نایمست
ذاتش که آفتاب نمودار لطف اوست — مانند آب و آینه پاك از جرایمست

۱- مج،حکم ۲- مج،آب ۳- مج،که‌نقش ٤- مج،که‌مهر، ٥- مج،مقصود
٦- مج، نجات ۷- مل، والاست ۸- سل وحی

از ابتداء دور زمان تا بانتهی   بر هرچه میرود ز بد و نیك عالمست
صد چون کلیم برشجر کبریای او   از بهر یك فروغ هدایت مکالمست
از عهد انبیای سلف تا بانتهی   بر جملهٔ ادلهٔ ادیان محاکمست
در طی ارض بهر صلاحیت عباد   مادام بر طریق اولوالعزم عازمست
برشرق وغرب تاابد حکم‌حکم‌اوست   برجن و انس برنهج شرع حاکمست
در هر صفت مناسب اسمست فعل او   در حرب قاتل آمد ودر صلح‌راحمست
عمری زهرچه غیر خدا بود روزه‌داشت   فرخنده عیداوکه بدین صوم صایمست
بی‌ابتدا بترجمهٔ خطبة البیان   با صدهزار علم و عمل بنده آثمست
بیگانه‌یی که با سگ او آشنا نشد   در حلقه سباع قرین بهایمست
مرغ حریم حلقهٔ دارالسلام او   چون طایر حریم ز بدخلق سالمست
روسوی کربلا ونجف از دو کون کرد   آنکو بطوف کعبهٔ تحقیق جازمست
ماییم و خاك مقدم خدّام خاندان   مخدوم‌ماست‌هر که‌درین‌روضه‌خادمست
بر عود سوز مرقد و قندیل مشهدش   روز آفتاب حاجب وشب مه ملازمست
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث   تا چند بر زبانت لم ولانسلّمست
قانون شرع چارده معصوم گیر و خیز   کاین‌منطقت زفکر پراکنده عاصمست
علم علی ز مغلطهٔ بوعلی جداست   این آفتاب روشن و آن نار مظلمست
ازمرتضی حدیث رسول آنکه نقل کرد   دارم مسلّمش که باخلاص مسلمست
بر هرزبان که ذکر محبّان او رود   نام عدو معاینه بردن چه لازمست
ورنه بگفتمی که بدیوان باز خواست   فردا کدام سفله سیه‌روی و مجرمست
هریك شرر ز سینهٔ مظلوم کربلا   تا روز حشر آبلهٔ جان ظالمست
هنگام حاجتست فغانی براردست   خود کیست آنکه اهل‌دعارا مزاحمست
یارب که خضر راه شود یا دلیل خیر   مارا که سر گران ز شراب مظالمست
نور دوازده مه تابان کزان یکی   شمع سرای پردهٔ موسی کاظمست
کهف‌امم غریب خراسان ابوالحسن   کز فرق تاقدم همه لطف ومکارمست

تاوضع دهر، ماضی ومستقبلست وحال   فعل زمانـه تـا متعدّی و لازمست
صرف ثنای آل علـی باد عمر من   کاین دولت عظیم[1] ز انعام منعمست

در مدح مولای متقیان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

باغ جهان وهرچه درین قصر نه[2] درست   یکسر طفیل حیدر و اولاد حیدرست
آثار لوح و خامهٔ قدرت نگار اوست   مجموعه صورتی که زالوان مصوّرست
از جلوهٔ جمال علی دارد آب و رنگ   هر گل که در ریاض بقا سایه گسترست
مرآت دل که جلوه گر نور کبریاست   از مهـر روی شاه ولایت منوّرست
این روشنی که مهردهد روز وماه شب   نور چراغ دولت شبیر و شبرست
تسبیح بلبلان چمن هـرصباح و شام   حمد و ثنای قـاضی باز و کبوترست
آیینـه ضمیر منیرش مـه تمـام   پروانهٔ چـراغ دلش مهر انورست[3]
از ابر دست حیدر کرار قطره هاست   آن‌دانه‌ها که حاصل این بحر اخضرست
تیغش وبال شعشعهٔ ماه نخشبست   کلکش مزیل صورت اصنام آزرست
لب تشنگان بادیـهٔ اشتیاقـرا   مهرش بسوی چشمهٔ تحقیق رهبرست
ازتاب آفتاب قیامت‌چه اضطراب   آنرا که سایهٔ اسدالله برسرست
باشد محیط خاطـر دریـا نثار او   بحری که نظم‌معرفتش عقد گوهرست
بر علم نه مجلّد گردون بود محیط   لوح دلش که حامل‌این[4] چار دفترست
بهر بیان گـوهر توحید خامه‌اش   پیوسته در محیط معانـی شناورست
تا جبرییل نادعلی بـر نبی نخواند   ظاهر نشد بخلق خدا کو چه‌مظهرست
کشف ضمیر وسیر مقامات و طی‌ارض   بیرون ز گردش فلك و سیر اخترست
گر پیش ازو عدو بنیابت رسد چه شد   اینهـا علامت فلك سفلـه پرورست
شاهی که چندبار سر خود بخصم داد   اورا کجا خیال سر و یـاد افسرست
اسباب زیورش عمل و دانشست و بس   آنرا که ترك زیور و اسباب زیورست

---

١ ـ مل ، تمام   ٢ ـ مل ، بوستان   ٣ ـ مج ، خاورست   ٤ ـ مج ، فاتحه

خوانده در مدینهٔ علمش همی رسول — دولت‌دران‌سری که‌هواخواه این‌درست
ارض مقدس نجف از طیب خلق او — چون‌خاك کعبه‌آب رخ هفت کشورست
بهر عیار بوته گدازان کوی فقر — مهر علی و آل‌چو گوگرد احمرست
بر انتقام خون جگر گوشه‌های او — باشد خدا گواه چه‌حاجت بمحضرست
بس ناخوشست عیش‌جهان بر جهانیان — زیرا که درپیش الم فتنه و شرست
بر آب زندگی نگشاید دهان خشك — آنرا که دیده از ستم کربلا ترست
فرقست‌ازان‌شراب که‌آتش سزای‌اوست — تا آب ما که از کف ساقیّ کوثرست
باشد میان جمع موالی و خارجی — فرقی که در میان مسلمان وکافرست
ای صفدری که شعلهٔ برق حسام تو — فتّاح رزم خندق و مفتاح خیبرست
از طاعت دو کون فزونتر نهاده‌اند — فضلی که در محاربهٔ عمرو وعنترست
سردفتر سپاه ظفر پیکر ترا — حرف کتابهٔ علم، الله اکبرست
دارد خدا میان تو و ابن عمّ تو — سرّی که در میان کلیم و برادرست
یکذرّه مهر روی تو در صورت عمل — با صد هزار ساله عبادت برابرست
مهریست با خیال تو پیوسته خلق را — این کزخیال می نروی مهر دیگرست
کمتر ز ذرّه‌یی نتوان شد در اعتقاد — درهر که نیست مهرتو ازذرّه کمترست
یابد ز نور صیقل مهر تو روشنی — آیینهٔ دلی که ز عصیان مکدّرست
نام تو بعد نام خدا و رسول اوست — حرفی که بر کتابهٔ این هفت‌منظرست
دربحر کبریای تو رفتن ز روی عقل — تمثیل آب خضر و خیال[1] سکندرست
فقر و فنای خاك نشینان کوی[2] تو — برتر زجاه وحشمت خاقان وقیصرست
فرّاش آستان سراپردهٔ ترا — زانجم گل‌چراغ وزشب دود مجمرست
طاووس مرغزار ترا قرص آفتاب — همچون هلال یکشبه در ظلّ شهپرست
تازیّ صیدگیر ترا خون خارجی — صدبار سازگار تراز شیر مادرست
شاها بگیر دست فغانی و جمع ساز — اجزای هستیش که پریشان و ابترست

۱ـ مل، زلال ۲ـ مل، روی

اورا چه حدّ لاف غلامی ولی ز صدق　　خـاك ره بلال و هواخواه قنبرست
چون صبح تا زمهر رخت میزنم نفس　　لوح دلم چو خامهٔ مشکین معطّرست
هر بیت ازین قصیده که شمعیست دلفروز　　پـروانهٔ خلاصیم از هول محشرست
تا بر زبان خامهٔ ارباب علـم و فضل　　تحریر نسبت عرض و بحث جوهرست
بعد از ادای نام خـدا و رسول بـاد　　نام بزرگوار تو کان سکّـه برزست

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

چمن شکفت وجهان پرزسوسن وسمنست　　بصد هزار زبان روزگار در سخنست
ز خاك سوختهٔ داغ آتشین رویـان　　دمید لاله و سوزش هنوز در کفنست
نه روز آنست که درخانه مست بتوان بود　　برون خرام زمجلس که نوبت چمنست
رسید نافه گشا باد صبحدم ، گـویا　　روان بـدامن صحرا روایح ختنست
خراش غنچهٔ رعنا و خـار خار نسیم　　نشان دست زلیخا و چاك پیرهنست
ز وصف گوهر لعل تو در حریم چمن　　دهانِ غنچهٔ سیراب پُـر دُر عدنست
چولاله بی گل روی توجامه چاك زدن　　بتر ز واقعهٔ بیستون و کوهکنست
در آن چمن که شودقامت تودست افشان　　چه جای جلوهٔ شمشاد ورقص نارونست
هوای کوی تو دارد صبا ز گشت چمن　　چو آن غریب که میلش بجانب وطنست
زجان گذشتم ودیدم جمال کعبهٔ جان　　درین ره آنکه زهستی گذشت جان منست
تبارك الله ازین روضهٔ بهشت آییـن　　که یك غبار درش آبروی نه چمنست
چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان　　طفیل روضهٔ سلطان دین ابوالحسنست
علیّ موسی کاظم امین گلشن وحی　　که طوف بارگهش از فرایض سننست
زیمن سایهٔ عنقای قـاف قـدرت او　　همای ناطقه نـاظر بکشور بدنست
بگرد روضهٔ او گرنعیم هشت بهشت　　شود نثار یکایك بجای خویشتنست
فروگرفت جهان را چراغ همّت او　　چوآفتاب که خنجرگزاروتیغ زنست
گلی که از چمن کبریای او سرزد　　شکفته باد که چشم وچراغ انجمنست
چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد　　چه جای دم زدن یاسمین و نسترنست
چراغ دولت او لالهٔ ابـد پیونـد　　نهال همّت او شمع آسمان لگنست

فغان ز مکـر تو ای ناصبی، بگو آخر ... که این چه دشمنی ولاف دوستی‌زدنست
ز جام ساقی کوثر کجا شود سیراب ... ترا که کاسهٔ سر بر هوای درد دنست
درین چمن که ز آسیب برگ ریز خزان ... هوا مبدّل و بلبل فگارو ممتحنست
فسانـهٔ زن جادو و سرّ پـردهٔ شیر ... حکایتیست که ورد زبان مرد و زنست
کسی که دانهٔ انگور دام حیلت ساخت ... چو خوشه از گنه آن بگردنش رسنست
زهی چراغ دلت شمع هفت پـردهٔ دل ... خیال نخل قدت زیب چهار باغ تنست
قبای سبز تو فارغ ز چاك دامن وجیب ... نگین لعل تو ایمن ز دست اهرمنست
کند ولای تو زنگ موالیان چو عقیق ... طلوع مهر تـو همچون سهیل در یمنست
سپهر را سر رُمح تـو اختر شرفست ... زمانه را دم تیغ تـو مانع فتنست
بسجدهٔ تو رود سر که در بدن زنده‌ست ... بمدح ذات تو گویا زبان که در دهنست
بآب دیده فغانی چو مـدحت تو نوشت ... سواد کاغذ شعرش بنفشه و سمنست
همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل ... نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست
حسود جاه تو در پردهٔ خجالت باد ... چو عنکبوت که برعیب خویش پرده‌تنست

وله ایضاً

چمن‌شکفت‌وجهان‌پرزسوسن وسمنست ... بصد هزار زبان روزگار در سخنست
بمی دهیم ز بـر جـامه و بسر دستار ... که باز وقت عرقچین وتای پیرهنست
بیار باده که دیگر هزار جامهٔ چاك[1] ... فدای دستهٔ نسرین و برگ نسترنست
گـل شراب در آیینـهٔ رخ ساقـی ... چو برگ لاله فروزان میان یاسمنست
دگر فرود نیاید[2] بگـوشهٔ محـراب ... سری که در قدم سرو و پای نارونست
درین هوا من مجنون کجا برآرم سر ... که گردنم چوسگ شهریار در رسنست
امیر صف شکن شیر گیر اسماعیل ... که روز معرکه دندان کن هزارتنست
گرفته روی‌زمین‌را بزوربازوی خویش ... چو آفتاب که خنجر گزار وتیغ زنست
هزار شکر که دردست اوست‌خاتم‌ملك ... نه چون نگین سلیمان بدست‌اهرمنست
خیال مدعیان با عروس مجلس او ... همان‌حکایت‌شیرین ومرگ کوهکنست

۱ــ سق، جان ۲ــ مل، بخواب نباشد

دهان تیر نیالوده بـر عـدو آری — همای او نه سزاوار طعمه زغنست
زهی ززوی صفا کرده رنگها چو عقیق — پیالهٔ تو که همچون سهیل در یمنست
جهان چو چشم و تو در وی بجای مردم چشم — تن تو روح و وجود زمانه چون بدنست
حسود جاه تو بی سر بخاك رفت و هنوز — زبیم تیغ تو پیچان چو رشته در کفنست
جراحتی که زپیکان تست به نشود — که حلقهٔ هدفش ناف آهوی ختنست
سرسنان تو در آبگاه گردهٔ[1] خصم — مدام کار کند چون زبان که در دهنست
چو آب آینه آیین سربلـندی تـو — بر اهل دیده عیان شد چه جای مدح منست
بدین شرف که فغانی گدای مجلس تست — بهر کجا که رود سرفراز انجمنست
همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل — نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست
سرسنان ز سر دشمنت فروزان بـاد — چرا که رمح تو شمع و سر عدو لگنست[2]

در مدح تاج الفقراء شاه حسن

این چه مجلس چه بهشت این چه شریف انجمنست
که چو اقصای حرم قبله گـه مرد و زنست
جنّت عـدن ز بس معنـی انهـار و عیون
رشك صـد گلشن آزاد ز سرو و سمنست
معنی آیت نـورش چمـن لالـه و گـل
صفت عـارض حـورش ورق نسترنست
لحـن داود درین روضه بـود نغمهٔ مـرغ
دم عیسی بـدل نکـهت مشك ختنست
نقل ایـن انجمن احـوال بهشتست تمام
نقل اینجا همه از سیرت و خلق حسنست
راستی قلـزم مـوّاج ز الفـاظ روان
نـی غلط گنج معانـی همه دُرّ عدنست

۱ــ س‌ق، کاو کاو کردن ۲ــ بیت مطلع و بیت اول شریطه عیناً در قصیدهٔ پیشین هم آمده است

طایر قدس دزین زمـره بود نغمه سرای[1]
این کـرامت نه باندازهٔ مـرغ چمنست

منـزل اهـل صفا صفّـهٔ ارباب[2] یقین
مجلس وعـظ سرافـراز زمـین و زمنست

مهبط فیض ازل مطلـع خـورشید ابـد
جامع علم و عمل حامـی شرع و سننست

قطب نه دایـره تاج الفقـرا شاه حسن
آنکه یك نکتهٔ ز کلکش دو جهانرا سخنست

خبر از طـور تجلّـی دهد و نار شجـر
نور توحید کـه از جبهه او شعلـه زنست

دلش از نـور صـفا آینهٔ غیب نمـاست
نطقش از راه ادا طـوطـی شکّـر شکنست

یکنظـر وقت شهودش ز سمك تا بسماست
یکقدم وقت ظهـورش ز حرم تـا یمنست

نظر مرحمتش بر دل درویش و گـداست
سایـهٔ تـربیتش عـامـر بیت الحـزنست

مهر او در دل اصحاب چـو در کعبه صفا
عشق او در دل احباب چو جان در بدنست

فقـر را بـارگـه همّت او غـایت سیر
جـود را خـاك در خـانقه او وطنست

گـو بـاخلاص درآ در کنف سایـهٔ او
هر کـه را یکسر مـو دوستی خویشتنست

چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین
خاتم او کـه مصون از حیل اهرمنست

۱ـ سق، نکته سرای ۲ـ سق، اصحاب

ای دعـای تو ملـك را همه دم ورد زبان
ذکـر خیر تو بشر را همه جا در دهنست
عشق با طبع لطیف تـو ز یك سلسله است
عقـل بـا ذات شریف تـو بیك پیرهنست
سخـن معـرفت آمیز تـو منشور نجات
پند دلبند تـو تعویذ دل و حـرز تنست
یک میان بسته ازین سلسله آمـد سلمان
خـرقه پوشی ز مرید تـو اویس قـرنست
آستان تو محیطست کـز آنجا همه کس
فیض یـابند اگـر عـابد اگـر بـرهمنست
شرف جاه تو از تست نه از انجم و چـرخ
بزم خورشید چـه محتاج بشمع و لگنست
نفس لطف تـو چون باد صبا روح فزاست
شعلهٔ قهر تـو چون باد صبا خـانه کنست
نامـهٔ فضل تـرا مُهـر ابـد پیوندست
جوهـر نظم تـرا مـدت دوران رسنست
با حدیث تو مخالف چه کند فکر جواب
سخـن از منطق سیمرغ نـه حدّ زغنست
دین پناها گـذر قـافیه تنگست و مـرا
قـدم فکـر بسی سُست و شکـن در شکنست
در خور قدر تو گـر مدح نگفتم چه عجب
خرد اینجا قلم انداخت کجا حدّ منست
عقـل فعّال گـر اینجا بکشد رشتهٔ نظـم
عنکبوتیست کـه بـر تار فلك پرده تنست

تا بمحراب دعا ذکر نبی هست و ولی
تا در ایوان بقا نام حسین و حسنست
خطبهٔ عشق بنام تو و اولاد تو باد
که درین سلسله دایم مدد ذوالمننست

در منقبت مولای متقیان امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد — اثبات دویی بر الفِ قدّ تو زاید
آنی که پی روشنی کار دو عالم — شد نور تو از مشرق و مغرب[1] متصاعد
روی تو بود در نظر بندهٔ مؤمن — چون جلوهٔ معبود در آیینهٔ عابد
دارند محبان تو چون عقد لآلی — از شایبهٔ گرد ریا، پاك عقاید
هر گوهر مقصود که درپرده نهان بود — بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد
جایی که قلم نام تو برلوح[2] نویسد — آنجا چه نماید رقم کلك عطارد؟
سلطان سراپردهٔ عزت که ز عصمت — از هرچه بود غیر خدا آمده زاید
خورشیدی و در مطلع انوار امامت — آثار بود عصمت ذات تو شواهد
تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت — از دام هوی مرغ دل راکع و ساجد
از نور تو شد مشرق انوار سعادت — در صبح ازل گوشهٔ محراب مساجد
سیر تو بود در چمن عالم علوی — شرح شب معراج بدین واقعه شاهد
بی نور ولایت نبود شمع نبوّت — هم قول رسولست درین نکته مؤید
در آینهٔ نور خدا نقش دویی نیست — هیهات که شد دیدهٔ احول متردد
گر پرتو خورشید بصد آینه تابد — یك عین بود در نظر دید موحّد
در دیدهٔ غیر تو خیال تو نگنجد — یعنی که برو نست[3] ازین پرده زواید
در یك نظر از ذرّه بخورشید برد راه — آنرا که شود جذبه مهر تو مساعد
عیسی نفسان بر سر خوان انا املح — از چاشنی نطق تو گیرند فواید

۱ـ سق، پرده عزت ۲ـ سق، عرش ۳ـ سق، خرد

در نیت کاری که رضای تو نباشد گر عقد نمازست بود نیت فاسد
در گردن جان حجله‌نشینان سخن[۱] را از سلسلهٔ گوهر وصف تو قلاید
تا چند بود پرتو خورشید ولایت در پرده نهان از حسد دیدهٔ حاسد
شد وقت که خورشید عنایت بدرخشد از اوج یقین کوری این جمع مقلّد
آنروز بود اوّل نوروز[۲] هدایت کاین باغ کهن را شود امر تو مجدد
با سوز دل و دیدهٔ خونبار ، فغانی شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد
تا اهل صفا در طلب گوهر بینش آرند بجا در حرمت شرط قواعد
گرد قدمت سرمهٔ ارباب یقین باد کاین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

وله ایضاً

ای چشمهٔ مهر از کف نعلین تو ظاهر چون آب روان گرد رهت طیّب وطاهر
سلطان خراسان علی موسی جعفر ای مهر رخت شمع سراپردهٔ باقر
تابنده ز لوح دلت اسرار الهی زانگونه که در آب روان عقد جواهر
در هر بصری مهر رخت کرده ظهوری نور احدست آن رخ و انوار مظاهر
از روی تو شد مطلع انوار تجلّی در حالت نظّاره دل و دیدهٔ ناظر
ای نخل تو زیبندهٔ تشریف امامت زیباست ببالای تو این خلعت فاخر
پروانه صفت گرد سر شمع جمالت مرغان اولی الاجنحه بستند دوایر
در گردش پرگار قضا گشت بیکدم نه دایرهٔ چرخ ز انفاس[۳] تو دایر
ذکر تو بحدّیست که در بحر تذکر مستغرق مذکور بود هستی ذاکر
هر چشم زدن میشود از عین تجلّی انوار جمال تو بهر آینه ظاهر
در گلشن جان همچو گل آتش موسی بشکفت گل روی تو و نخل[۴] عناصر
ای چون‌شکر ازدست چنان‌زهر چشیده وز چاشنی شهد شهادت شده شاکر
آنروز که نقش اسد از پردهٔ صورت زد چنگ بفرمان تو در پردهٔ[۵] ساحر
لطفت طرف خصم نگهداشت وگرنه در سینه چرا آب نشد زهرهٔ منکر

۱ـمل، برون آمد ۲ـسق، خورشیدسعادت ۳ـ مج،انوار ٤ـ مج، ازعین ٥ـ مج،بردیده

هر کس که بطوف درت از دیده قدم ساخت — انوار ازل دید، زهی دولت وافر
کر مهر ز دیوان تو پروانه نیابد — تا حشر بود بر در این روضه مجاور
از شوق جمال تو که باشم ارنی کوی — رویم اثر مهر تو آرد بمآثر
از پرتو دیدار تو در بتکدۀ چین — انوار یقین شعله کشد از دل کافر
هرجا که نمودی بدعا دست ولایت — مؤمن متحیر شد و کافر متأثر
اول طلب مهر رخت داشت فغانی — باشد بهمان حسن طلب تا دم آخر
تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور — گردد بهوای حرمت مهر مسافر
مهر رخت آئینۀ ارباب یقین باد — اینست جمالی که نگردد متغیر

در منقبت سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء

ای کعبه راز وقفۀ عید تو افتخار
قربانی تو هستی ابنای روزگار
در عید که ز شوق رخت چشم اهل دید
بازست همچو دیدۀ قربانی فگار
تا گرد مقدم تو دهد مروه را صفا
از کعبه مانده حلقه بدر چشم انتظار
بهر نثار محمل[1] گردون شکوه تست
زمزم که چون ستاره کند قطره‌ها قطار
پاك از گنه شد آنکه نثار تو کرد جان
ای جان پاك در حرم حرمتت نثار
هر دم بروزگار تو عیدیست خلق را
فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار
گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود
دارد برای طوف حریم تو خار خار

١ـ مل، محفل

دارد طـواف روضهٔ مشهد ثواب حـج
نزدیك گشته از تو ره خلق این دیار
آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل
وین روضه راست لاله و ریحان بجای خار
آوازهٔ جمال تو هر کس کـه بشنود
تا ننگـرد بدیده نگیرد دلش قـرار
طاوس روضه در حرمت جان فدا کند
در جلوه گـر بخاك درت افکند گذار
سلطان بارگـاه امـامت ابـوالحسن
ای مهر و مه زگرد رهت یکدو ذرّه وار
چشم و چراغ دوده[۱] اثنا عشر تویـی
ای قبلـهٔ قبایل و ای کعبـهٔ[۲] تبار
وقت دعـا سفینـهٔ نـوح آورد روان
انفاس روح بخش تو از ورطه بر کنار
گیرد فضای ملك دو عالم بیك نفس
چون بـر براق برق شود همتت سوار
از خـاك آستان تـو دارند آبـرو
پیران مـو سفید و جوانان گلعـذار
بر چار جوی هشت چمن سایهٔ افگند
قدّت که طوبییست زفردوس هشت‌وچار
ای راز مخفی دو جهان از فـروغ دل
بر آفتاب رای تو چـون روز[۳] آشکار
اهـل نظـر ز عین صفا تـوتیا کنند
در کعبه گر ز دامن پاکت رسد غبار

۱ـ مج ، دیده ۲ـ مل دیدهٔ ۳ـ مل ، ذره

بر آسمان قـدر کند کـار آفتاب
فـانوس بارگـاه تو در پـردهٔ وقار

مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام
پرواز کرد گـرد سر شمع این مزار

هر ذرّه‌یی که خاست بمهر تو از زمین
پهلو بـر آفتاب زد از عین افتخـار[۱]

گاهی که التفات بکـار جهان کنی
دیگر سپهر را نرسد دخل هیچ کـار

روز ازل کـه فاعـل مختار تا ابـد
بـر دست اعتبار تـو میـداد اختیار

ذات بزرگـوار تـو از همت بلنـد
فـرمود بـر مطالعهٔ علـم اختصار

کـار جهان چـو نامزد دولت تو شد
گردون بوفق امر کمر بست بنده وار

هـم قدر علـم دارد و هـم دولت عمل
شخصت که در دو کون خدا ساخت بختیار

از لاف خصم روشنی مهـر[۲] کـم نشد
بیشست از ملایمت مهـره، زهـر مـار

آن خس که ساخت دانهٔ انگور دام ره
شد برمثال برگ خزان خوار و شرمسار

باشد نشان بغـض وی از زردی رخش
آری دلیل روشن نـارست بـرگ نار

حالا ز جام جهل بود مست خارجـی
فریاد ازان نفس[۳] که رسد نوبت[۴] خمار

۱ـ مج،اعتبار ۲ـ مج،ازلاف‌مهردشمنی‌خصم ۳ـ مج،زمان ٤ـ مج،بوددرپیش

دارد فغانی از طلب گـرد مقـدمت
بـر رهگـذار باد صبا چشم انتظـار

چندانکه میدمد گل و نوروز میشود
چندانکـه عید میرسد و میرسد بهار

چون صبح نوبهار بصدرو شکفته باد
گلـزار آلت از اثر لطف کـردگار

در باغ دهـر ظل رفیع تـو مستدام
کاین نخل نو ز گلشن آلست یادگار

در مدح و منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیهما السلام

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صفیر / خواب گران دور شد[1] از سر برنا وپیر
جلـوه نمودند باز خلوتیان خیال[2] / چهره برافروختند پـردگیان ضمیر
شب چوبرفتن‌فشاند دامن مشکین‌طراز / از گـذر باد صبح خاست غبار عبیر
مهر چوشیربن‌نمود جلوه زقصر جمال[3] / صبح‌چوفرهادازان‌ساخت‌روان‌جوی‌شیر
باد سحر گه نشاند شمع شب‌افروز ماه / پرتو قندیل صبح[4] ساخت جهانرا منیر
گشت‌چو گلبرگ آل دامن‌صبح‌ازشفق / لمعهٔ مهر ازسپهر تافت چوزر درحریر
صبح سبکروح را غالیه بو شد نفس / از نفس مجمـرهٔ پرده سرای امیر
آنکه‌نگنجدزقدرخاصه‌درین‌بحرتنگ / گوهر نامش[5] تمام از پـی کلك دبیر
نور چـراغ رضا مظهر لطف خـدا / مـاه ملك[6] بارگاه شاه سلیمان[7] سریر
عقل چو انشا کند شرح روان‌بخشیش / نامه ثناخوان شود خامه برارد صریر
بر اثر مهـر او در دل ارباب شك / چشمهٔ آب حیات عین عـذاب سعیر
از گهـر لطف او در نظـر روشنش / گوش‌اصم شد سمیع، دیدهٔ اعمی بصیر
روضهٔ پـرنور او شمع فلك را مدار / صفهٔ معمـور او خیل ملك را مسیر

۱ـ مل، شدبرون ۲ـ سق، سحر ۳ـ سق، مج، باغ‌خیال ۴ـ سق، مج، مهر
۵ـ مل، وصفش ۶ـ سق، فلك ۷ـ مج، ثریا

منتظران رخش باخبران خموش — معتکفان درش زنده‌دلان خبیر
صف نعال ترا حق شرف کعبه داد — کزهمه بابی گزیرهست وازو ناگزیر
در حرم او روا حاجت شاه و گدا — در قدم او تمام[1] سجدهٔ میر و وزیر
مهرتو چون آفتاب شامل خردوبزرگ — لطف‌توهمچون سحاب‌پیش‌صغیرو کبیر
صحبت او بی‌ریا با همه آیینه‌وار — روی نبیند که هست این‌غنی‌وآن‌فقیر
جان بلب آمده باز رود در بدن — شخص‌نفس مانده‌را گرتوبگویی ممیر
همچو نبی از کرم چاره‌گر عاصیان — وقت سیاست حلیم گاه جزا دستگیر
رشحهٔ کلک من از دفتر اوصاف او — بر کف احباب گل در دل اغیار تیر
هر که بظلّش گریخت‌ازخطرمنکرات — ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر
یا ولی‌الله دلم آینهٔ مهر تست — ذرهٔ زار توام زاری من درپذیر
حصر چگونه شود مدحت ذاتی که‌او — حرف‌رموز دو کون‌خواند زنقش‌ضمیر
لایق این آستان نیست فغانی ولی — نزد سلیمان رواست حاجت مور حقیر
ایکه ز بی‌مثلیت از قلم لوح صنع — نقش نبندد شبیه رخ ننماید نظیر
تابع امرت فلک بندهٔ خلقت ملک — هندوی شامت غلام رومی روزت اسیر
شقهٔ هفت آسمان بر علمت نارسا — اطلس نه کارگاه بر قد قدرت قصیر
سایهٔ اولاد تو بر سر ابنای دهر — تا بابد مستدام باد بحی قدیر

در مدح سلطان یعقوب

گل‌شکفت ولاله‌هم وا کرد[2] از طومار مشک
میزند باز از ریاحین جوش در گلزار مشک
صحن بستان گشت چون آیینه ازآب روان
ازخط ریحان بر آوردست چون زنگار مشک
هست هر بیخ بنفشه نافه و هر غنچه[3]اش
کرد بهر امتحان بیرون ز نوک خار مشک
آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار
کز وی افتد هرطرف درگرمی رفتار مشک

۱- مج، مدام ۲- سق، بگشاد ۳- سق ، طره

در حریم بوستان گر شکل آهویی کشند
لاله‌اش خون بخشد و برگ گلش ازخار[1] مشك
از گل نمدیده بویی بس عجب دلکش رسید
بر[2] گلاب خود مگرزد ابر گوهربار مشك
از چنین آب و هـوای مشکبو نبود عجب
گر شود خاك سیه در کلبهٔ فخّار مشك
باده خوشبوی و دماغ ما ازان خوشبوی تر
کرده گویا ساقی مشکین نفس درکار، مشك
لاله دارم[3] عطر ساغر گر نباشد گو مباش
هست لای بـاده در پیمانـهٔ خمّار مشك
دوش در مجلس بیاد خطّ ساقی هـر نفس
با زبان حال میکرد این غزل تکرار مشك

☆

ای خطت ریحان وخالت لاله ورخسار مشك
نرگست آهوی چین‌وان‌مردم‌خونخوارمشك
صبحدم دامن کشان بگذشتی و بر بوی[4] تو
ساخت عاشق‌را زخواب بیخودی بیدار مشك
بسکه داری هر نفس در سینهٔ تنگـم گذار
گشته از بویت سویدای دل افکار مشك
مشك چین درنافه پندارد که دارد رنگ‌وبو
زلف بگشا تا بدرّد نافـهٔ[5] پندار مشك
مستم از بوی تو گویا نقشبند صورتت
ریخت بر گلبرگ‌تر درگردش پرگارمشك

۱ـ مج، گل بی‌خار ۲ـ مج ، در ۳ـ مج، لاله وارم ٤ ـ مج، از بوی
۵ـ سق، پردهٔ

باد نوروزی گشاد از نافه‌های چین گره
تا ببزم حضرت خـاقان کند ایثار مشك
گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف
خاك پای اوست در چشم او لوالابصار مشك
آنکـه از فیض نسیم لطف او هـر نوبهار
چوب بید آرد بطرف گلستانش[1] بار مشك
تا بوصف خلق[2] او شمع معنبر زد نفس
از زبان میباردش در گرمی گفتار مشك
از نسیم لطف و تـاب قهـر او شاید اگـر
گل شودخون، خون شود درطبلهٔ عطّار مشك
در هوای زلف مـهرویانش از راه ختـا
شکل گـردانیده میآید قلندر وار مشك
ای ترا در ساغر[3] عشرت لب ساقـی شراب
در کف مشکل گشایت عقد زلف یار[4] مشك
روز گلگشت تو عطـر آمیز میآید نسیم
بسکه میریزد همای چترت از منقار مشك
تیغ‌بندان ترا هـر یك بـود روز شکار
سنگ‌آتش برگ لعل و دود در کهسار مشك
پای بازت گـر شود آلوده از خون[5] غزال
گردد آن خون از شمیم بهلهٔ بلغار مشك
در دل پرزخم مجروحان پیکـان خورده‌ات
میبرد هـردم شبیخونی زهـی عیّار مشك
آهوی فکـرم بسیر لاله‌زار مـدح تـو
خورد صدپی خون‌دل تا ماند ازو آثار مشك

١ـ مج، گلستان بر بار   ٢ـ سق، زلف   ٣ ـ مج ، خلوت   ٤ ـ سق، عقدهٔ زنار
٥ـ مج ، آلودهٔ خون

بوی این معنی دلم از گلشن مدح[1] تو یافت
ورنه هرگز نافه‌یی را نبود این مقدار مشک
در دعایت ختم شد شاید که از روی شرف
آب سازند از برای ثبت این اشعار مشک
خسروا اندیشه از طبع لطیفت داشتم
ورنه میآمیختم[2] در این ورق بسیار مشک
تا برفتن هرشب آهوی جهان پیمای روز
افگند در لاله‌زار گنبد دوّار مشک
جام‌می در دست و زلف ساقیت درچنگ باد
تا کشد از خطّ شب برصفحهٔ گلنار[3] مشک

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای نور اله از مه رخسار تو لامع — مهر ازل از آینهٔ روی تو طالع
رویت که بود آینهٔ صنع الهی — بینند دران اهل نظر جلوهٔ صانع
از شوق گل روی تو شد آدم خاکی — در آب وهوای چمن دهر مُزارع
بر آینهٔ چهرهٔ مقصود نماندست — رنگی که شود در نظر قدر تو مانع
هرچند که انوار تجلّی بدرخشید — درذات تو گنجید زهی قدرت[4] جامع
از بهرظهور تو جهان خلق[5] شد آری — این جلوه غرض بود زترکیب طبایع
ماهیت دیدار تو بر زاهد خود بین — ظاهر[6] نشود تا نکند دفع موانع
خلق از جهت رونق و معموری عالم — نام تو نویسند بر ایوان مواضع
ماه مدنی شاه خراسان که ز نورش — شد مطلع خورشید قدم کشور رابع
ای برسر سجّادهٔ محراب امامت — متبوع جناب تو و اشیا همه تابع
یك لمعه زانوار چراغ نظر تست — آن‌نور که جویند بجان اهل‌صوامع

۱ـ مج، فیض. سق، خلق ۲ـ مج. سق، میانگیختم ۳ـ مج، گلزار ۴ـ مج، قوت ۵ـ سق، چنین‌جمع ۶ـ مج، روشن

زان پیش که این طارم فیروزه بدین وضع   موضوع شود از اثر قدرت واضع
درخلوت ابداع بصد جلوه[1] عیان بود   آثار بدیع تو ز آیینهٔ مبدع
از شمسهٔ ایوان جلال تو درخشید   یك لمعه که شد روشنی طارم تاسع
پیش تو کم از ذره بود خصم بداختر   با نور الهی چکند کوکب طالع
در معرض اثبات سیه‌رویی دشمن   آیینهٔ روی تو بود حجت قاطع
ای شکّر نطق تو ز خوان انا املح   عیسی نفسان ازشکر خوان تو قانع
در صف نعال تو فلك با همه رفعت   پیوسته بود همچو مه یکشبه راکع
هستند مدام اهل طواف حرم تو   از فیض کف ساقی کوثر متجرع
مستان ره عشق تو دارند فراغت   از هرچه شود در گذر حادثه واقع
فردا چه بود تحفهٔ آن بنده که امروز   درخدمت این درنکند کسب منافع
با نامهٔ عصیان چکند روز قیامت   آنرا که نباشد قلم عفو تو شافع
از کشت تولّای تو رفتند تهیدست   آنها که نگشتند درین مزرعه زارع
در بندگی روی تو گلها بشهادت   ازغنچه درین باغ برآورده اصابع
از طور دلت تا حرم طارم اعلی   بر هر دُرَج ازنور توپیوسته لوامع
چون آب حیات ابدی تشنه‌لبان را   در کشت[2] بقا شبنم احسان تو نافع
قدر تو ازان پایه[3] فزونست که مردم   باشند بصد دفتر از اوصاف تو قانع
یك حرف ز وصف تو بپایان نرساند   تا حشر اگر قطره زند خامهٔ مسرع
ای برسر بازار سخن[4] ذکر جمیلت   مقصود دل مشتری و مقصد بایع
چینند ز ثنایت گل مقصود فغانی   آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع
تا در صفت شمع[5] جمالت قلم صنع   روی سخن آراید از انواع صنایع
اوصاف تو آرایش نظم دو جهان باد   کاین طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع
در وصف تو آوازهٔ این نظم دلاویز   تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

١ـ سق، شیوه   ٢ـ سق، باغ   ٣ـ مج، مایه   ٤ـ سق، زبان   ٥ـ مج، مهر

در منقبت مولای متقیان و ائمهٔ اطهار علیهم السلام

ای رخ فرخنده‌ات خورشید ایوان جمال
قامت نورانیت شمع شبستان خیال
هدهد فرخنده فال طرف بامت جبرئیل
بلبل دستانسرای باغ اسلامت بلال
گاه اعجاز کلام ازلفظ گوهر بار خویش
داده‌یی صدره فصیحان عرب را گوشمال
نطق انفاس روانبخش تو در لفظ حدیث
از صفا چون گوهر رخشنده درآب زلال
شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم
شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال
خاستی از جوهر خاك قدومت ذرّه‌یی
كلك صورتگر نهادی بررخ خورشید خال
کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل
آفرینش را بخاك آستانت اتّصال
بود در لوح ازل آدم مجرّد چون الف
منضم از نام محمد گشت باوی میم و دال
اینکه میجست ازخداطوفان بآب دیده نوح
خواست تابنشاند ازپیش رهت گرددرحال
نور بیچون بود مرآت دلت زانرو نشد
جزتو کس را در درون خلوت جانان مجال
لن ترانی شد جواب موسی عمران زطور
برتوخود ظاهر شد انوارمقدّس بی‌سؤال
یکنظر نور تجلّی دید وبیخود شد کلیم
روز و شب داری توآنرا درنظر بی‌انفعال

تا سر خوان نبوّت را ولینعمت شوی
شد خلیل‌ازانتظار مقدمت همچون خلال
بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل
کی سلیمانرا بفرمان آمدی باد شمال
۶٤۰ از حجر مرغ مرصّع شد بفرمانت عیان[1]
جان نثار مقدمت ای طایر فرخنده‌فال
پرتو مهرازل کزحسن یوسف جلوه‌داشت
از مه روی تو ظاهر گشت بروجه کمال
گلشن جانرا سبب نخل دلارای تو شد
بردمد آری هزاران شاخ گل از یك نهال
فقرت ازتسکین مسکینان اُمّت بود وبس
ورنه کی‌باشدنبوّت را زیان ازملك ومال
مه اسیر دام مهـر تست زآنرو میکشد
هر سر ماهش فلك در طوق سیمین هلال
فیض عامت[2] گر نبودی زاد راه آخرت
آدم خاکی چه کردی چارهٔ مشتی عیال
مرکب عزم ترا صانع زفضل خویش داد
تن زجوهرسرزُدر وزرشته‌های حور یال
رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی
آب صافی را چه غم از کاسهٔ زر یا سفال
در سجود افتند خلق عالمی بی‌اختیار
شعلهٔ شمع رخت هرجا که یابد[3] اشتعال
هرخیال بد که در دل داشتند اهل نفاق
جملهرا احسان‌عوض کردی زهی‌حسن‌خصال

۱ــ سق، روان ۲ــ سق، حکمت ۳ــ سق، گیرد

نور ابن عمّ تو نبود جدا از نـور تو
در میان یکدلان رسم دویی باشد محال
سرنزد زین هفت پرده برمثال پنج فرق
پنج گوهر در بها و قدر، بی شبه ومثال
در قبـای سبز، یکتا سرو آزاد حسن
شمع سبزی بود روشن در سرابستان آل
در لباس ارغوانی ، نخل گلرنگ حسین
راست چون شاخ گلی دربوستان اعتدال
زینت و زیب ریاض شرع زین‌العابدین
آن بهار بی خزان آن[۱] آفتاب بیزوال
شمع‌محراب‌امامت‌باقر، آن کزعلم ودین
از سر سجادهٔ طاعت نرفتی ماه و سال
حفظ جعفر گرشود پیوند ترکیب زمان
تا ابـد سررشتهٔ هستی نیابـد انفصال
بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع
گوهرافشان‌بود چشمش دایم ازفکرمآل
قبلهٔ هشتم غریب طوس کزبیداد و جور
شربت زهر مخالف خورد بی‌تغییر حال
هرپسر کو از دل و جان پرورد مهرتقی
همچو شیر مـادرش نان پدر بادا حلال
ماه ایوان ولایت شاه روشندل نقـی
آنکه مهرش در دل هرذرّه دارد اتصّال
شهسوار لشکردین عسکری آن کزشکوه
زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال

---

۱ ـ سق، و

حضرت ختم ولایت مهدی صاحب زمان
آنکه زوشد صدرخاور رشك‌ایوان جلال

یا حبیب‌الله بحق مهـر این روشندلان
کز دعا روز جزا خلقی رهانند از و بال

از[۱] کمال ورحمت واحسان،من درمانده‌را
دستگیری کن که‌هستم غرقهٔ بحر ضلال

سر بزانو مانده‌ام عمری بفکر نعت تو[۲]
قامت خم گشته‌ام اینك‌بدین‌معنیست دال

یك رقم از بحـر اوصافت نیارد در قلم
گر فغانی تا ابد نظم سخـن بندد خیال

تا زنند از غایت همّت ببام قصـر دین
پنج نوبت اهل دین بر کوس‌استغنا دوال

گوش جان دوستانت باد بر نعت و درود
جسم بدخواه ومخالف ازفغان وناله نال[۳]

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

ای شعلهٔ چـراغ در خـانه‌ات هلال
سیّـاره‌ات شرارهٔ شمـع صـف نعـال

سلطان علیّ موسی کاظم امین وحی
ای مهچهٔ لوای تو خـورشید بیزوال

آنجا که سایهٔ شجر کبریسای تست
برگیست ماه عید کـه افتاده از نهال

هر کوکبی کـه از افق طالع تو تافت
بر شرق و غرب حکم کند تاهزار سال

آنی که بسته‌اند برای شکـار ملك
بر طبل بـاز تربیتت خسروان دوال

۱ــ سق، کز ۲ــ سق، بشکر نعمتت ۳ــ سق، فغان و آه نـال

در دامن تو هر که زند دست اعتصام
لطف تو ملتفت شودش[1] تـا دم سؤال
رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تـو
پیچیده ز انفعال چو در جوف خامه نال
روشن شود ز پرتو نور یقین جهـان
از ذکر، چون چراغ دلت گیرد اشتعال
رمحت ز خـون مـردمك دیدهٔ عـدو
بر روی فتح و چهرهٔ نصرت نهاده خال
انفاس مشکبار تو گـر بگذرد بچین
از شرم نـافه را فگنند بر زمین غزال
چون خطّ استوا خـرد شرع پرورت
بیرون نمینهـد قدم از حـدّ اعتدال
تا نامزد بلهو و لعب گشت مـاه عید
در حضرت تو سر زده خورشید بی‌زوال
طرخان تست غرّهٔ عید این که از شفق
پیچیده بـر نشان همایون پـرند آل
با شغل آنجهان[2] نفسی از خیال علـم
غافل نمیشود دل پاکت زهـی خیال
تا روز حشر، حلقهٔ زنجیر عـدل تـو
بـا رشتهٔ شهـور و سنین دارد اتّصال
بـا اتصّـال سلسلـهٔ عهـد دولتـت
پیوند روزگـار کجـا یـابد انفصال
در بـوستان ز تـربیت لطف شاملت
چیند عرق ز چهرهٔ گلبرگ تر شمال

۱ـ سق، بودش ۲ـ سق، آنچنان

آندم کـه آتش غضبت مشتعل بـود[1]
بر کوه اگـر رسد اثر آن شود ز گال
تیر دعـای صبحـدمت آورد فـرود
از پیشگـاه قلعـهٔ تقدیر کـوتوال
گلبانگ طایـر لب بام تو خلق را
خواند براه راست چو قد قامت بلال
داری جبلّتی کـه بهمّت روان کنـی
از پیش راه خلق چو ریگ روان جبال
آن قطب ساکنی که بمعنی عیان شوی
از شرق تـا بغـرب در آیینهٔ خیال
گر کار خود قضا برضایت گـذاشتی
نگذاشتی که رخنه کند در دلی ملال
قول تو در امور بود راست همچو فعل
دورست قـول مخبر صادق ز احتمال
جز هیأتت که سایهٔ نورانی حقست
دیگر هرانچه هست محالست در خیال
مردم تمام در پـی مالند و ذات تـو
پیـوسته در ملاحظـهٔ حالت مـآل[2]
از حق امانتی کـه بشاه نجف رسید
نسلاً بنسل کـرده بذات تـو انتقال
خواهد سعادتت ز خدا هر کجا دلیست
این حرف بر سعادت اهل دلست دال
در قسمت ازل نمـك سفرهٔ تـو شد
مصـروف رزق آدم و ذرّیت و عیال

---

۱ ـ سق، شود ۲ـ سق، حالتست وحال

گر یکنظر بسبعهٔ سیّاره افگنی
تا بامداد حشر نیفتد درو وبال

آمد ثنای ذات تو در اوّل ورق
از دفتر سخن چو فغانی گشود فال

تا بر فراز سدّهٔ نه پایهٔ سپهر
بنماید از نقاب شفق ماه نو جمال

هر بامداد عید که صف مستعد[1] شود
بادا بنای خطبه بنام علی و آل

در مدح و منقبت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام — که بعد سیّد کونین حیدرست امام
امام اوست بحکم خدا و قول رسول — که مستحق امامت بود بنصّ کلام
امام اوست که چون پای در رکاب آورد[2] — روان بطی لسان هفت سبع کرد تمام
امام اوست که قایم بود بحجت خویش — چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام
امام اوست که بخشید سر بروز مصاف — بدان امید که بیگانه را برآید کام
امام اوست که قرص خور از اشارت او — بجای فرض پسین باز گشت از ره شام
امام اوست که انگشتری بسائل داد — نهاد مُهر رضا برلب و نخورد طعام
امام اوست که داند رموز منطق طیر — نه آنکه رهزن مردم شود بدانه و دام
امام اوست که دست بریده کرد درست — نه آنکه دوخت بصد حیله وصله براندام
امام اوست که خلق جهان غلام ویند — نه آنکه از هوس افتد بزیر بار غلام
توایکه اهل حسد را امام میدانی — گشای چشم بصیرت اگر نئی سرسام
کدام ازان دوسه درحلّ مشکلات یکی — بعلم و فضل و هنر داد خصم را الزام
کدام ازان دوسه بیگانه در[3] طریق صواب — نهاده اند بانصاف آشنایی گام[4]
کدام ازان دوسه یکروز درمصاف ونبرد — بقصد دشمن دین برفروخت برق حسام

---

۱ ــ سق، منعقد ۲ــ مل، کند ۳ــ مج، بر ٤ــ سق، بانصاف وراستی یك گام

من آن امام نخواهم که بهر باغ فدك / کند ز ظلم[1] بفرزند مصطفی ابرام
من آن امیر نخواهم که آتش افروزد / بر آستانهٔ کهف انام و صدر کرام
من آن امام[2] نخواهم که درخلا و ملا / برند تا یابد مردمش بلعنت نام
بگرد خوان مروت چگونه ره یابد / کسی کش[3] آرزوی نفس کرده گرده‌وخام
قبول عایشه بگذار و بیعت اجماع / چه اعتبار بقول زن و تعصب عام
خسی اگر بگزینند ناکسان از جهل / مطیع او نتوان شد باعتقاد[4] عوام
گل مراد کجا بشکفد ز غنچهٔ دل / ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام
میانهٔ حق و باطل چگونه فرق کند / مقلدی که نداند حلال را ز حرام
چه خیزد از دوسه نااهل[5] درعلفزاری / یکی گسسته مهار و یکی فگنده لجام
اسیر جاه طبیعت[6] کجا خبر دارد / که مبطلات کدامست و واجبات کدام
بمهر شاه که اوقات ازان شریفترست / که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام
وگرنه تودهٔ اخگر شود دمی صدبار / ز برق تیغ زبانم سپهر آینه‌وار
درآنزمان که‌خلافت بدست ایشان‌بود / مدار کار شریعت نداشت هیچ نظام
دو روزه مهلت ایام این سیه‌بختان / ز اقتضای قضا بود و گردش ایام
هزار شکر که این اعتبار بی‌بنیاد / چو عمر کوته دون‌همتان نداشت دوام
زند معاویه در آتش جهنم سر / چو ذوالفقار علی سر برآورد ز نیام
بمبدعی که مسمی باسم الله است / بنور معرفت ذوالجلال والاکرام
بگوهر صدف کاینات یعنی دل[7] / بانبیای کرام و باولیای عظام
که در حریم دلم داشت بامداد ازل / فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام
فغانی از ازل آورد مهر حیدر و آل / بخود نساخته از بهر التفات عوام
سفینهٔ دلم از مدح شاه پرگهرست / گواه حال بدین علم عالم علام
بطوف کعبهٔ اسلام تا چو اهل صفا / کبوتران حریم حرم کنند مقام
شکسته باد دل خارجی چو طرهٔ دال / خمیده باد قد ناصبی چو حلقهٔ لام

۱ـ مج، زحرص ۲ـ مج، امیر ۳ـ مج، سگی که ۴ـ مج، باعتبار ۵ـ سق، ناجنس ۶ـ مج، چاه مذلت ۷ـ مج، شیرخدا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

ای تا بقیامت علم فتح تو قایم — سلطان دو عالم علی موسی کاظم
در دیده و دل نور تجلی تو باقی — برچهرهٔ جان لمعهٔ دیدار تو دایم
آنرا که دهد لطف‌تو پروانهٔ دولت — هرگز نشود قابض ارواح مزاحم
علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر — در گردش ایام نشد فسخ عزایم
دیباچه نویسان عملخانهٔ دین را — ازفکر خطا منطق موزون تو عاصم
شد غنچهٔ شاخ شجر وادی ایمن — از نطق تو با موسی عمران متکلّم
دست‌تو همان‌دست بود کزسرقدرت — شد قرص قمر را بگه معجزه قاسم
انفاس روان‌بخش تو ازپردهٔ صورت — در سلسلهٔ امر کشد نقش بهایم
از شمع سراپردهٔ قدر تو که آنجا — پروانهٔ تو[1] مشتری و مهر[2] ملازم
روشن نشود شمع جهانتاب مه‌ومهر — هرشام وسحر تا نرسد رخصت خادم
گرحکم توجاری‌نشدی‌برسرارکان — با جوهر آتش نشدی آب ملایم
ورلطف تو فردا نزند آب بر آتش — یکتن نجهد از شرر هاویه سالم
آن شب که پی روشنی کار دوعالم — شدصاحب معراج‌دران کوکبه‌جازم
با نور نبی لمعهٔ انوار رخت بود — تا منزل مقصود بهر مرحله عازم
ای نور[3] تو برسر ضمیرهمه حاضر — وی ذات‌تو بر راز نهان همه عالم
درکنه صفات تو که آیینهٔ ذاتست — بینش متحیر شد و دانش متوهم
ارقدر وشرف منشی هر چار مجلد — در هر ورق اوصاف ترا داشته لازم
ازبحر ثنایت قلم از گوهر منظوم — آراست بصد جلوه رخ دفتر ناظم
هرجا که رود بحث زاحکام‌حقیقت — ازغایت تحقیق بود رای تو حاکم
ازنور نبی تا حرم کعبه صفا یافت — شمع تو که شد روشن از دیدهٔ هاشم
از بهر قوام و نسق ملک دو عالم — سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوم
در قسمت سی روزه ذریت آدم — کلك تو بود بر روش عدل مقسم
دید تو ورای نظر و بینش عقلست — با علم لدنی چکند فهم معلم

۱ـ سق، پروانه بود ۲ـ سق، زهره ۳ـ سق، علم

مُسند بروایات صحیح تو بخاری منسوب باسناد همایون تو مسلم
مولای تو بی‌زهد وورع مؤمن وعابد اعدای تو باعلم وعمل مُجرم وآثم
آثار ضمیر تو و اندیشهٔ دشمن آن مهر درخشنده واین کوکب مظلم
تا رفت گل روی تو درپرده نشد باز از باغ جهان غنچهٔ شادی متبسم
درصف نعال تو فلک بر سرخدمت از دیده قدم کرده پی رفع جرایم
شاها بجناب تو که تشریف بقایافت از سجدهٔ آن[1] در . سر ارباب عمایم
کزشوق گل روی تو پیش‌ازدم‌فطرت شد مرغ دلم در چمن جان مترنم
تا لذت دیدار تو دریافت فغانی از چاشنی عیش دوعالم شده صایم
چندانکه کند قاضی‌حکمت‌بعدالت از گردن ارباب گنه رفع مظالم
زنجیر در محکمهٔ عدل تو بادا تا روز جزا سلسلهٔ گردن ظالم

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

زبان خامه ندارد سر رسوم و رقوم بجز مناقب ذات مقدّس مخدوم
حقیقتی که در اشیا مدام درسیرست بدان صفت که ازو نیست ذره‌یی محروم
فروغ شمع هدایت امیر وادی نحل که حل وعقد دوعالم بدست اوست چوموم
محیط علم لدنی که ذات اقدس او رسید از ره معنی بمنتهای علوم
عنایت نظرش[2] منشأ عقول و نفوس ارادت قلمش[3] مصدر سپهر و نجوم
چوذوالفقار دوقسمست نوک خامهٔ او نصیب مؤمن وکافر زهریکی مقسوم
ز بحر خاطر او هرنفس برون آید هزار لؤلؤ منثور و گوهر منظوم
سفینهٔ دل او پاک لوح محفوظست علوم اولی و آخری درو مرقوم
چو نقد علم سپردند در خزانهٔ دل بمهر شاه نجف کرده خازنش مختوم
عبادتی که نه با نشأهٔ محبت اوست بمذهب عقلا هست چون ریا مذموم
هزار بار بیک لفظ او درست شدست[4] هزار جان تعلّق گسسته ازحلقوم
بدست همتش این هیأت ترنج مثال شمامه‌ییست هم ازبوی خلق اومشموم
چوغنچه جامهٔ جان بهر اوقبا کردن نشان بستر پاکست و دامن معصوم

۱ـ سق، این   ۲ـ مج، طلوع رایت او   ۳ـ مج، غبارموکب او   ۴ـ مج، رود در تن

ز ابر رحمت او حبهٔ گهر مرطوب — زخوان نعمت او پهلوی صدف مشحوم
دوان بمحکمهٔ شرع او شود حاضر — اگر روانه کند مهر خود بقیصر روم
کلیم نام شبانیست خیل فتحش را — مسیح وخضر بیاری وهمدمی موسوم
مگر حجاب نماند و گر نه ار در وصف — بصد کتاب نگردد مقام او معلوم

✿

چوشد بلوح دلم خط بندگی مرقوم — من و غلامی اولاد چارده معصوم
زهی امام که پاست نگاه میدارد — بوقت نیت از اندیشه خاطر مأموم
بهردو گام که طبعت رود بعالم فکر — هزار معنی خاصش بود نثار قدوم
مسیح را دم جان‌پرور تو همدم شد — دمیکه برد جذام از طبیعت مجذوم
چنان زفر[1] همای تو دهر یافت شرف — که رشک قلّه قافست آشیانهٔ بوم
حباب وار ز بحروجود این‌همه در — بمهرو کین توموجود گردد ومعدوم
بانبیا که اگرقوم پیش زنده شوند — شوند حکم‌ترا سر بسر بجان‌محکوم
اگر خطاب کنی درزمان فروریزد — نگارخانهٔ فغفور چین و قیصر روم
درآنزمانکه‌سواران گرم‌جنگ‌چو برق — بداغ‌ونیزهٔ الماس گون کنند هجوم
مبارزان چو بمیدان کشند فیل‌سفید — بخوشه‌های در آراسته برو خرطوم
دم تو آن کند آنجا که‌صبح باانجم — حرارت غضبت آنچه باریاض سموم
زعدل‌وعلم‌تو عالم چنان گرفت نظام — که‌سلب‌شدزجهان‌نسبت‌جهول‌وظلوم
زجانبین بوجهی تصادفست که‌نیست — میان‌ذات‌تو وعقل کل‌خصوص‌وعموم
دل مقدّست آن شاه بیت معمورست — که هست معنی آفاق‌وانفس‌مفهوم
لطایف قلمت منشیان هفت اقلیم — برند دست‌بدست ازبرای دفع‌هموم
طراز حلیهٔ نظم تو عقل‌را ملبوس — حلاوت نی کلك تو روح را مطعوم
بتاب یا اسدالله پنجهٔ ظالم — که دست ظلم درازست برسر مظلوم
هزارخنجرزهرآب داده در دلهاست — ازو که کرد جگر گوشهٔ ترا مسموم
زمیوهٔ دلت آنکس که‌آب‌داشت‌دریغ — برمراد برو تلخ باد چون ز قوم

۱ـ سق ، تیز چنگ

رسید وقت کـه شمشیر آبدار کشی   زجوی‌عدل چوباغ ارم کنی برو بوم
شود بطالــع سعد تو کار دهر چنان   که‌هیچ‌دم‌نبودنحس وهیچ‌ساعت‌شوم
امید هست کــه این نقد ناتمام عیار   بسکّــهٔ تو رساند فغانــی مرحوم
بصانعی که زیکقطره چندنوع گهر   کند بتعبیه دربطن جـانور منظوم
که تادلم صدف گوهر خیال‌شدست   نگفته مدح کس‌از بهرخلعت‌ومرسوم
ولی چولازم شعرست فیض اهل کرم   سزد اگر نشود سلب لازم از ملزوم
همیشه تا که رود بر سر زبان قلـم   بیان دایره و بحث نقطهٔ موهوم
سفینهٔ دلم از مـدح شاه پرُدر باد   بحـق چـار کتاب مُهیمن قیّوم

در مدح شاه‌تاج‌الدین حسن

گل شکفت وغنچه‌ها را باز شد مُهر ازدهن   گلبن از لب‌تشنگان باغ[۱] میگـوید سخن
باز وقت آمد کــه رو پوشیدگان روزگار   هـر یکـی دیدار بنمایند بـر وجه حسن
تازه گردد نرگس مخمور از[۲] دست وترنج   لاله را چـون[۳] دامن یوسف بـدرّد پیرهن
چاك پیراهن گشاید غنچــه و چین قبا   داغهـای دل نمایـد لالـهٔ خـونین کفن
بر سر خاك شهید عشق گـردد ده زبان   غنچهٔ‌سوسن که چون شمعیست‌نیلی درلگن[۴]
ناربن در جان مـرغان هـوا آتش زند   آستین بر طوطـی گـردون فشاند نارون

۱ـ سق،مست ۲ـ سق، با ۳ـ سق، لاله همچون ٤ـ سق، غنچهٔ‌سوسن زبان و شمع زنگاری لگن

از هوا هر دانهٔ شبنم کـه افتد بـر زمین
باد صبح از گل برون آرد برنگ[۱] یاسمن
بانگ روح‌افزای مرغ و نکهت دمساز گل
عشقبازان را ببستان خواند از بیت‌الحزن
خوبی و لطف هوا بنگر که در اردیبهشت
صـاف میسازد دماغ طبع را دُردی دن
صبحدم خـورشید از نظّاره شد سیّاره بار
گرمی بازار نسرین بین و جـوش نسترن
گلبن از گلهای رنگین عود سوز و عطرساز
بوستان مجمـوعه پـرداز ورقهـای سمن
شاخسار از نکهت گل غیرت عطّار چین
جـویبار از عقد شبنم رشک غوّاص عدن
دانه‌ها چون خوشهٔ پروین ز جوهر عقدبند
کشتزار از باد همچون روی دریا موجزن
ارغوان از باد میشوید بآب گل دهـان
در هـوای دستبـوس سرفـراز انجمـن
کـاشف سرّ حقیقت وارث علـم نبـی
افتخـار آل یس شاه تـاج‌الـدین حسن
آنکه بی‌شهـد ولای او دهـان طفلـرا
نیست آن یـارا کـه آلاید لبان را از لبن
از پدر تا عقل اوّل زادهٔ زهـد و ورع
همچنین تا ذات واجب تابع شرع و سنن
نوك کلکش رهـروانرا مقسم زاد سفر
دست جودش سا کنانـرا شامل ساز وطن[۲]

۱ـ سق، ببوی ۲ـ سق، ضامن حب‌الوطن

در ادای شکر انعامش نواها بسته‌اند
طوطیان در شکرستان بلبلان اندر چمن
راستی یکروزه خرج خانقاه خیر اوست
آنچه در کان بدخشانست و صحرای یمن
جذبه‌یی دارد که گر کفّار را خواند بدین
بشکنند بتخانه و محراب سازد برهمن
هر که خواند یك ورق از دفتر اخلاص او[1]
دفتر دل پاك گرداند ز حرف[2] ما و من
ای خیالت همچو نور علم در مشکوة دل
وی ضمیرت چون فروغ عقل در مصباح تن
ذات بی‌مثل تو کز دریای عرفان گوهریست
ایزدش پیوسته دارد در پناه خویشتن
از صفا چون کعبه برروی زمین دارد شرف
مجلس وعظت ز تسبیح دعای مرد و زن
التفات ذات محمود تو با این بینوا
دارد آن نسبت که احمد داشت باویس قرن
دعوی منصور اگر بودی بدور عدل تو
کی قرین آب و آتش میشد و دارو رسن
هر که از روی ارادت برد از دست تو داد
در ثبات هستیش مشکل اگر افتد شکن
دین پناها نخل مدحم[3] درخور قدر تو نیست
گرد گلزارت دعایی میکند این خارکن
تا کنند[4] از آب زر بردفتر گل عشر وخمس
در کتاب لاله تا باشد خط از مشك ختن

۱ـ سق، اخلاق او ۲ـ سق، صفحهٔ دل پاك سازد از حروف ۳ـ سق، طبعم ٤ـ سق، کشند

نامهٔ عمـرت بعنوان بقـا پیوسته بـاد
نقطهٔ حـرفش مصون بادا ز آسیب فتن

ترکیب‌بند در مدح رستم بیگ بن مقصود بیگ آق قوینلو

آراست روزگار بآیین داد تخت — دولت ببارگـاه سعادت نهاد تخت
درباغ سلطنت گل مقصودجلوه کرد — میخواست ازخداهمه‌وقت‌این‌مرادتخت
اقبال داشت بیم تزلزل بهـر زمان — این بار گوبمان بسر اعتماد تخت
بردند از خجالت این دولت جوان — شاهان پیش جمله بسوی معاد تخت
جهدی برای والی این عهد مینمود — آنکس که‌داشت‌بر زبر آب‌و[1] بادتخت
تا زند بندگان بوجود شهی که او — احیا کند بنیّت خیر عباد تخت
هر کسکه‌داشت‌بیهده‌درسرخیال‌ملك — تیغ‌ازسرش‌نگشت جدا تانداد‌تخت
مقصود، ذات بی‌بدل شهریار بود — اول که بود در نظر اوستاد تخت
شه برفراز تخت سلیمان و هرطرف — بر گردن پری بچهٔ خانه‌زاد تخت

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان
رستم بهادر آن گهـر تاج خسروان

شاهی کـه زیبد ار کند ازلعل ناب‌تاج — بـر تارکش نهاده ز مـه آفتاب تاج
ازبسکه خسروان بدرش تحفه برده‌اند — برهـم نهاده خازنش از چند باب تاج
بخشد بیك اشارت ابرو هـزار گنج — برسر چو کج کند زغلوی شراب تاج
گردن نهد سپند برآتش کـه بهراو — افروخت صانع از گهر خانه تاب‌تاج
اسباب در خزانهٔ[2] او جمع گشته است — چندانکه‌نیست یکسرمو درحساب‌تاج
وان کزسبك‌سری رگ گردن‌بوی‌نمود — آویخت بـر سرش ز دوال رکاب تاج
یکیك بنوك نیزه ربـایند پردلان — خصم ار کند بلند ز درّ خوشاب تاج
زین می که در پیالهٔ خصم زبون اوست — در یکنفس بباد دهد چون حباب تاج

۱ـ مج، اسپ ۲ـ مج، خزاین

آنکس[1] که در خیال عداوت بود بدو — سر را دهد بباد و نبیند بخواب تاج

هردم هزار گنج نثار زمین اوست
دریا وکان هدیهٔ تاج ونگین اوست

هست آن گهر بدایرهٔ آسمان نگین — عالم چودور خاتم واو درمیان نگین
نبود ز مهر طلعت او مه درست‌تر — چندانکه میکنند بنام شهان نگین
مُهری که بود نام سلیمان باو بلند — دردست‌اوست بی‌حسد غیر، آن‌نگین
۸۷۰ برداشت نام ظلم بنوعی که دادخواه — حاجت نماندش که‌نهد بر نشان نگین
روشندلان بدیده برون‌آورند چُست — گرافگند زدست درآب‌روان نگین
سازند خسروان همه‌تعویذچشم‌زخم — برموم اگر نهد بگه امتحان نگین
طبعش گهی که دخل کنددرامورملك — اعیان نهند پیش‌لبش بردهان نگین
تا او بگنجخانهٔ مقصود مُهر زد — پیر قضا نهاد بزیر زبان نگین
الحق بدور آدم و خاتم کسی بزور — بیرون‌نبرده‌است‌ازین خاندان نگین

نسلاً بنسل‌شاه نشان وکی آمدست
تیغ‌ونگین‌فراخور قدروی‌آمدست

هرجا که بر کشید ز روی دلیل تیغ — بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ
در موی در کشید برأی دُرست تیر — وز سنگ بگذراند بصبر جمیل تیغ
از یکطرف نشاند بجیحون سر سنان — وز یکطرف رساند بدریای نیل تیغ
۸۸۰ ازپشت گاو وسینهٔ ماهیش بر گذشت — چون کرد امتحان بکمرگاه پیل تیغ
حکمش بغایتیست که از بحر دست او — چون آب میرود بگلوی قتیل تیغ
بر دوستان صادقش آتش گل بهشت — بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ
آنرا که هست نور هدایت چراغ راه — در راه او گلست چو نار خلیل تیغ
هنگام رزم گر بودش حاجت مدد — بندد خدا بشاهپر جبرئیل تیغ

۱ــ هرکس

او گرم جنگ وخصم گریزان وبرق‌وار　　آتش روان کند ز پیش میل میل تیغ

برعزم کین چو پابدوال رکاب زد
شد گرم وپنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر　　دارد ز پهلـوی تو صفا در صفا کمر
بایوسف آنکه دست کند در میان زقدر　　پنهـان کند ز شرم تو زیر قبا کمر
حقا که درازای گل ترکش تو نیست　　گر در میان لعل بود کـوه تا کمر
طبعت اگـر قبول کند تحفهٔ کسی　　جـوزا بیاورد بدو دست دعا کُمر
پوشد ز التفات تـو خاقان چین قبا　　بندد باحترام تـو خان ختا کمر
لاغر چنان شد ازدم تیغت میان خصم　　کافتاد همچو بند گرانش بپا کمر
جلاد ملکت از گهـر تاج سرکشان　　درهم کشید همچو نـی بوریا کمر
دولت وفا کند بتو پیوسته چون بصدق　　بستند چاکـران درت در وفا[1] کمر
وقت شراب‌خوردن ومجلس گرفتنست　　بسیار ضـرب تیغ نمودی، گشا کمر

ای ساقیان بزم ترا توأمان پری
ُترکَ درِ سرای‌توخورشیدخاوری

بخت آمد و بساحت پاك تو چید بزم　　دولت بـر آسمان رفیعت کشید بزم
بگذار تیغ وجام طلب کن که روزگار　　بر روی دل گشاد تـرا بی کلید بزم
پرفیضتر زجام تو گیتی نداشت جـام　　دلخواه‌تر ز بزم تو گردون ندید بزم
مقدار یك پیالهٔ عدلت فلك[2] نداشت　　چندانکه دهر چید بنوروز و عید بزم
پر گشت شیشه‌های فلك روز عیش تـو　　از بسکه موج زد ز گلاب و نبید بزم
تابنده باد ذات شریفت کـه شمع‌وار　　تا برزمین نشست ، بگوهر خرید بزم
میبخت آرزوی تو دوران که سالها　　میساخت هردو روز بوضع جدید بزم
اکنون چراغ عیش دهـد پرتو مراد　　کـز تندباد حادثه خوش آرمید بزم

١– مل، بروفا　٢– مج، فرح

حور بهشت شیفتهٔ بزم عیش تست نظّاره کن که تا بچه غایت رسید بزم

بزمت خبر ز عالم تحقیق میدهد
جام لبالب از مـی توفیق میدهد

ای در کفت بموجب حکمت حلال جام بستان زدست ساقی صاحب جمال جام
امروز باده‌خور که گر اینست عدل‌وداد فردا همت بدست بود بی‌سؤال[1] جام
جمشید اگر بدور تو میبود میکشید هـم در میان مـردم صف‌ّ نعال جام
ور خود خبر ز ساقـی بزم تو داشتی از دست میگذاشت در آغاز حال جام
بخشیست از کف تو که‌هرچند می‌دهد مقدار قطـره‌یی نپذیـرد زوال جام
ملك‌ازتوشدچنان، که‌می‌ازجام[2]زر کشد رند شرابخواره که بودش سفال جام
خاصیت شراب دهـد آب لطف تو دیگر چه حاجتست بدفع ملال جام
بهر دوام عیش تـو دل دفتری گشود هـم در گـذار قافیه آمد بفال جام
بزم تو جنتیست که حاضرشود در آن میخواره را اگر گذرد در خیال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن
وز گوی چتر روی زمین پرچراغ کن

طالـع شد آفتاب سعادت بساز چتر هنگامه گرم ساخت فلك برفراز چتر
گر این‌بود هدایت و آهنگ جزم این عزم تو از عـراق بـرد تاحجاز چتر
هرجا کـه صف کشند سران سپاه تو سازد عـروس فتح ز زلف دراز چتر
دارند روز گشت تـو در پیش[3] آفتاب شاهان روزگـار بصد عزّ و ناز چتر
آنان که گیرد ازدمشان مهرومه فروغ خواهند از بـرای تو در هرنماز چتر
میآرد از پی تو علـی‌رغم مدّعـی گردون دوست‌پرور دشمن گداز چتر
ناز سپهر باتو چه‌سنجد کـه برسرت افـراشت[4] بی‌نیاز کسی ، بی‌نیاز چتر
آنی که صدره ازصف رزم تو یك سوار از نه فلـك نمود بیك تر کتاز چتر

۱ـ مج، زوال ۲ـمج، طاس ۳ـ مل، پیش بزم‌تودرروز ٤ـ مج،افراخت

نسبت بگوی چتر تو چون ذرّه است مهر   گردون که میبرد بنشیب و فراز چتر

ای بوده خسروی ز وجود تو ارجمند
چتر و علم ز پایهٔ قدر تو سربلند

منّت که برزدی بمقام یقین علم   کردی بلند درصف مردان دین علم
سرزد نهال معدلت از باغ ملك تو   عدلت چونام گشت بروی زمین علم
ظلمت گرفته بود جهان گر نه عدل شاه   میزد چو نور صبح برون از کمین علم
آنرا که نور شرع دلیلست دور نیست   گر بگذراند از فلك هفتمین علم
گرد تکاورت بهوای شکار ملك   برد از دیار بکر بصحرای چین علم
شد نرم چون دوال عنان گردن عدو   چون گشت قامت تو ببالای زین علم
آن کرد برق تیغ که مهتاب با کتان   دشمن چو بر کشید بآهنگ کین علم
درملکت آنکه دست تطاول کند دراز   بیند ز خون خود بسر آستین علم
هرصبح و شام همره خیل دعای تو   سازد فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایهٔ تو باد
اسباب سلطنت همه پیرایهٔ تو باد

در منقبت حضرت امام حسین وائمه اطهار علیهم السلام

روز قیامتست صباح عشور تو   ای تا صباح روز قیامت ظهور تو
ای روشنایی شجر وادی نجف   هرریگ کربلا شده طوری زنور تو
ای باخدا گذاشته کار ازسر حضور   گشته چراغ دیدهٔ تو درحضور تو
برفرق نازکت الف قد خارجی   از سرنوشت بود و نبود از قصور تو
ای طوطی فصیح ادبخانهٔ رسول   حیف از ادای منطق ولحن زبور تو
دامن بعزم ملك ابد برمیان زدی   آه از هوای این سفر وراه دور تو
حاشا که جمع خورده شراب جهنّمی   مستی کنند بهر کباب تنور تو
آنرا که گل بخمر سرشتند کی رسید   فیض از زلال جرعهٔ جام طهور تو

درطشت یافتی سر آنشاه تاج وتخت　　ای چرخ خاك بر سر تاج سمور تو

از تاج زر چو نقل شد آن سر بطشت زر
شد طشت زر مرصّع ازان دانهٔ گهر

هر گل که برد مید زهامون کربلا　　دارد نشان تازهٔ مدفون کربلا
پروانهٔ نجات شهیدان محشرست　　مهر طلا ببین شده گلگون کربلا
در جستجوی گوهر یکدانهٔ نجف　　کردم روان دو رود بجیحون کربلا
نیلست هرعشور ببیت‌الحزن روان　　از دیده‌های مردم محزون کربلا
درهر قبیله از قبل خوان اهل‌بیت　　ماتم رسیده‌یی شده مجنون کربلا
بس فتنه‌ها که برسرمروانیان رسید　　وقت طلوع اختر گردون کربلا
بردند داغ فتنهٔ آخر زمان بخاك　　مرغان زخم‌خوردهٔ مفتون کربلا
گرگان پیر دامن پیراهن حسین　　ناحق زدند در عرق خون کربلا
خونابهٔ روان جگر پارهٔ رسول　　در هر دیار سرزده بیرون کربلا

این‌خوان نه‌اند کیست که پنهان کند کسی
شاید کزین مکابره طوفان کند کسی

ای رفته در قضای خدا ماجرای تو　　غیر خدا که میرسد اندر قضای تو
ای رفته با دهان و لب‌تشنه از میان　　آب حیات در قدم جانفزای تو
بیگانه از خدا و رسولست تاابد　　بر گشته اختری که نشدآشنای تو
کردی چودررضای خدا ورسول کار　　باشد یقین رضای خدا در رضای تو
چندین هزار جامهٔ اطلس قبا شود　　فردا که آورند بمحشر عبای تو
بربسته رخت، کعبه‌ومانده قدم براه　　بهر زیارت حرم کربلای تو
ای دست برده از ید بیضا در آستین　　مفتاح هفت روضهٔ جنّت عصای تو
بخشی ز نور سرمهٔ مازاغ[1] روشنی　　بی‌دیده را کجا خبر از توتیای تو

مارا که دیده درسر این‌شور و شین شد
عزم زیارت حرمت فرض عین شد

١ـ سورة النجم آیة ١٧ «مازاغ البصر وماطغی»

آه این چه میل داشتن ملك وتاج بود — این خود چه برفراشتن تخت عاج بود
دردا کـه رفت در سر کار زمین ری — آن‌سر که خونبهای جهانش خراج‌بود
در جان خارجـی زغم گنج کار کرد — زهری که خون پاك امامش علاج بود
دردا که از ملامت سنگین‌دلان شکست — دلهای‌مؤمنان که تنك چون زجاج بود
یارب ز اقتران کـدام اختـر سیه — اسلام بـی‌حمایت ودین بیرواج بود
شد در هوای گرم نجف همدم سموم — عودی که اهل‌بیت نبی را سراج بود
پرورده گشت خون یزیدی بشیر سگ — این‌خشم‌ونقص و کینه‌ازین‌امتزاج بود
قارون وقت ساخت، سپهـر عدونواز — قوم یزید را کـه بخاك احتیاج بود

اهل نفاق تخت و زر وتاج یافتند
اصحاب صفه دولت معراج یافتند

حاشا که علم عالم جـاهل کند قبول — ذاتی کـه برترست ز اندیشهٔ عقول
حاشا که در غبار حـوادث نهان شود — آیینهٔ قبـول و چـراغ دل رسول
فردا نظاره کن که چوخار خزان زده — اجزای خار خفته نهد روی در ذبول
بهر عـروج مهچهٔ رایات مهـدوی — عیسی فراز طاق زبرجد کند نزول
قاضی القضاة محکمـهٔ آخرالزمان — دارالقضا کند چمن دهـر از عدول
برلوح چارفصل بقانون شرع و دین — اشیا کنند بهر قـرار جهان حصول
در چارسوی کـون بپروانهٔ رسول — یابد قرار لم یصل خارجـی وصول
نور دوازده مـه تابان یکـی شود — گیرد فـروغ شمع سراپردهٔ رسول
چندان بود محاکمـهٔ فیل بند شاه — کآواز مرتبه نشود خارج از اصول

سکان هفت خطبه بـآیین دور گشت
انشا کنند خطبه بنام چهـار و هشت

ای دل ثنای وحدت ذات‌اله کـن — برحال خویش خیل ملك را گواه کن
از شرح دانه‌های در شاهوار عرش — کلك از عطارد و ورق از مهر وماه کن
سوی بهشت آدم و آل عبا خـرام — طوبی قدان روضه‌نشین را گواه کن

ای باقر از کنارهٔ سجّادهٔ ورع　　نوری فرست وچاره مشتی تباه کن
ای صبح صادق ازافق غیب کن طلوع　　وز مهر در سر علـم پیشگاه کن
خلوتسرای موسی کاظم بدیده روب　　این بارگاه را علـم ازشوق آه کن
سرگشتهٔ منـازل شوقیم ای صبا　　بویی ز سبزه‌زار رضا خضر راه کن
گردین درست خواهی واسلام ای صبا　　در یوزه از در تقـی و بارگاه کن
فال تو سعد ای نقـی پاك اعتقاد　　ازدین علم برآور وآهنگ جاه کن
ای عسکری بکوکبهٔ خسروی درای　　آفاق پـرستاره ز نعـل سپاه کن
ای مهدی آفتاب تو درچاه تا بکی　　خودرا بسوز وخامه‌ودفتر سیاه کن[1]
گلزار اهل‌بیت چوباغ ارم شکفت　　ای عندلیب دلشده آهنگ راه کن

ترکیب بند در رثاء سلطان یعقوب

چه‌شدیارب که‌خورشید درخشان‌بر نمیآید
قیامت شد مگر کان ماه تابان بر نمیآید
نمیگردد نمایان اختری از برج زیبایی
فروزان اختری از برج احسان‌برنمیآید
گلی از جویبار زندگانی کس نمیچینند
گیاهی از کنار آب حیوان برنمیآید
نسیم نـاامیدی میوزد از گلشن عالم
دم خوش از نهاد نـوع انسان برنمیآید
چمن‌پژمرده‌و گل‌خشك‌و بیجان‌لاله‌و‌نرگس
بجز بوی فنا[2] از نخل ارکان برنمیآید
هوای جانفزا از هیچ گلشن برنمیخیزد
غبار هستی از صحرای امکان برنمیآید

۱ـ کذا　۲ـ مج، خارجفا

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن
که‌میبیند چنین[1] روزی که‌ازجان‌بر نمیآید
زمجلس بر نمیآید صدای مطرب خوشخوان
نوای عندلیب از طرف بستان برنمیآید
شراب لاله‌گون ساقی بجام زر نمیریزد
خروش ارغنون از بزم سلطان برنمیآید
بنعش آراستند امروز تخت‌وتاج را بینید
سر تابوت بر افلاك شد معراج را بینید
که گفت‌ای آتش‌جانسوز کاین بی‌اعتدالی کن
ز آب زندگانی ساغـر جمشید خالی کن
چرا ای باد برهم میزنی دریای هستی را
دگر گر میتوان عالم پراز عقد لآلی کن
چه‌رستاخیزبود ای‌باد[2] کاین بی‌قوّتی کردی
تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی کن
دگر ای ماه از بهر که عالم میکنی روشن
چه‌بدرست‌این نهان‌شواز نظرچندی هلالی کن
عروس دهر چون این بیوفایی کرد بامردم
بیارا خویش را و بعدازین صاحب‌جمالی کن
سزای جام فغفوری نیی ای چرخ دون‌پرور
شراب تلخ داری جمله در جام سفالی کن
ملالی داشتی تـا بود شاه عادلت حامـی
چواو رفت ازمیان انگیزظلم وبی‌ملالی کن
بهر روزت یکـی در دام میآرد بصد حیلت
کنون‌بگذار این‌شیری‌ویکچندی‌شغالی کن

۱- چنان ۲- مل، دیدی خاك

بسی بیداد کردی ای فلك امّا نه زین بدتر
بظلم رفته کس دادی نداد وفکر حالی کن
جهان تاریك شد چشم وچراغ اهل عالم کو
خداوند جهـان یعقوب ختم نسل آدم کو
بدود مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند
برای سایهٔ شهزادگان چتر سیه بستند
مگر اقصای عالم کربلا شد در عزای شه
که شیران پردهٔ دل برعلمهای سپه بستند
بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق
بعزتخانهٔ عرش مجیدش تکیه گه بستند
تعالی‌الله زهی‌مشهد که‌تااین بقعه‌شد پیدا
مغان وعابدان درهای دیر وخانقه بستند
بسی‌شستند‌دست‌ازجان که‌درفوت‌چنین‌شاهی
سراسر آب شد دلها که برعمر تبه بستند
اجل‌حکمت‌نمیداند فغان‌زین‌دشمن‌جانی
که آمد[1] برسر کارخودازهر جا کده‌بستند
نمیگردند سیرازخون مردم قابضان گل
گدا بودند و همّت هم بکار پادشه بستند
بعمرداده راضی‌باش وملك جاودان کم‌جو
که‌آب‌زندگانی برسکندرزین گنه بستند
بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد
چه‌پیمان بودوه‌کاین راستان کج‌کله‌بستند

۱ـ مج، آید

شه عالم[1] شد وخیل‌سپه یکباره باهم برد
مه از افلاك رفت وثابت وسیاره باهم‌برد

منم یارب که در خواب آن گل سیراب‌میبینم؟
چه می‌بینم[2] من بیخود مگر در خواب میبینم
چه نخلست این که از پیش‌نماز خلق میخیزد
چه شمعست اینکه جایش گوشهٔ محراب میبینم
چه ناهمواریست‌این،وه که درخیل پریرویان
هزاران گیسوی پـرتاب را بی‌تـاب میبینم
مگر سرو روان بشکست و گل ازباغ بیرون شد
که گلگشت پریرویان چنین در خواب[3] میبینم
چنان شمعی کزان چشم وچراغ‌خلق روشن‌بود
همه شب تـا بـروزش خفته در مهتاب میبینم
مسیحم همدم دل بود و میمردم چه باشد حال
کنون کاین مشت خون‌را در کف قصّاب میبینم
درین مجلس که از نو چرخ بی‌بنیاد میسازد
بجـای باده خون در ساغـر احباب میبینم
بطوفان داد عالـم را نـم پیراهـن یـوسف
جهان از گـریهٔ یعقوب در غـرقاب میبینم
شهنشاه ازجهان بگذشت تاج وتخت بیکس‌ماند
علی فرمود مجلس خالـی از احباب میبینم
مسیحا گو بماتم چشمهٔ خورشید را تر کن
خضر گو آب‌حیوان‌را بریزوخاك برسر کن

۱ــ مج، شه ازعالم ۲ــ مج، چه‌میگویم ۳ــ مج، سبك‌روحان بخون ناب

دل پیر و جوان صدپاره سرو و گل چه‌کار آید
جهان پر آه و افغان نالهٔ بلبل چـه کار آید
بماتمخانه‌یی هر خوبرویی موی خود بر کند
چرا رویـد بنفشه دستهٔ سنبل چه کار آید
بنای عشق درهم شد چه سود از عشق مهرویان
خـم زلف سیاه و حلقـهٔ کاکل چه کار آید
گره شد در گلویم های و هوی گریه‌ای ساقی
دهانم نوحه بست ازتنگ می قلقل چه کار آید
نمی‌مانند باقی جـزو و کل در عالـم فانی
چوباشد اینچنین تعیین‌جزو و ُکل چه‌کار آید
کجا درمان شود درد اجل پیمانه چون پرشد
چو زور سیل بیش‌از پیش گردد پل چه‌کار آید
سیه پوشد فلک هرشام چنداین‌اطلس گلگون؟
چوابرش‌ماند بی‌صاحب لجام وجل چه‌کار آید
خموش ای عندلیب امسال اگر همدرد یارانی
ریاحین سربسر درخاک، این‌غلغل چه‌کار آید
بهاری اینچنین گریان و عالم در پریشانی
سرود نوحه‌گو، مطرب درین نوروزسلطانی
کجایی ای فدای جان شیرین جرعه‌خوارانت
رفیـق این سفـر ورد و دعـای هوشیارانت
کجایی ای چـو آب زندگانی از میان رفته
همه تشنه بخون یکدگـر خنجر گذارانت
تورخش عمر ازین آرامگه راندی واز حسرت
بکـوه ودشت وحشی و حزین چابک‌سوارانت

مگر آید قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی
نمیماند چراغ دیدهٔ شب زنده دارانت

تو آن درد آزموده خسرو صاحبنظر بودی
که دل درد آمدی گاهی بآه دلفگارانت

تو براوج شرف رفتی وما چون ذرّه سر گردان
نه این بود آفتاب من، قرار بی‌قرارانت

بسیر آن جهان یارب چه مشکل آشنا دیدی
که شد بیگانه در چشم خدا بین گلعذارانت

گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون
تو عیش جاودان کردی و در خونابه یارانت

بروی مطرب و ساقی کشیده بادهٔ باقی
غنودی مست و بی‌پروا ز جان افشان یارانت

تو رفتی از نظر امّا نمیماند اثر پنهان
حقیقت کارخواهد کرد اگر پیدا اگر پنهان

زهی هم در جوانی سوی حق آورده روی خود
گذشته در اوان عزّ و ناز از آرزوی خود

ترازیبد که عمری با همه‌کس مهر بنمایی
چوخورشیدت نباشد میل دل‌یکذرّه سوی خود

زهی آیینهٔ گیتی که در گیتی چو جام جم
نبیند با وجود سلطنت گرد عدوی خود

که دارد اینچنین علمی که با آن عشق‌روزافزون
نگنجد در کفن از غایت شور و غلوی خود

در آتش تا قیامت همنشینان از دریغ وحیف
توباخود دربهشتی همچو گل دررنگ‌بوی خود

درین عالم کسی به از تو داد عیش ومستی داد؟
در آنجا نیز خواهی همچنان بودن بخوی خود

غبار هستی از دامن چـه مشتاقانه افشاندی
بآب زندگی کردی تو الحق شستوشوی خود

تو آن خورشیدوش بودی که باذرات خوشنودی
همه عالم نکو دانستی از خلق نکـوی خود

فلك بزم ترا دربست امّا قـدر خود بشکست
کسی هرگزنزد زینگونه سنگی برسبوی خود

دریغا زود هم با اصل خود پیوست بدر تو
تو در دین بس گران بودی‌ندانستند قدر تو

که‌دانستی که دردهر این‌ستم مشهود خواهدشد
فلکرا شاهکاری اینچنین مـوجود خواهد شد

باشك آتشین خـواهد بدل شد آب حیوانم
سرود نوحه بـرجای نوای عـود خواهد شد

لبالب جام عشرت دست چون میداد میگفتم
نباید[1]خوردازین شربت که زهرآلود خواهدشد

جهان گـو تیره شو از آه سرد مـا نمیدانی
که‌چون‌آتش کنند ازهر کناری دود خواهدشد

ز نامقبولی خـود دور وحشی شد چنین بهتر
که تاصدسال دیگر همچنان مردود خواهد شد

بمرگ خویش مشتاقم امان از کس نمیخواهم
چه سود امروز یافردا که دیر وزود خواهد شد

۱ــ مج، بباید

بسودای جهـان تا میتوانـی در مرو آسان
که سودش درزیانست و زیان درسود خواهد شد

زمان گر بدشود به‌ازحساب[1] صبرچیزی نیست
نپنداری که او را طالـع مسعود خواهد شد

ز بیداد فلك تا کی ز هر آب آتش[2] انگیزی
دعایی کن فغانی عاقبت محمود[3] خواهد شد

بحمدالله که بازاز عدل یعقوبی جهان پرشد
بنـای خطبـهٔ شاهـی بنام بـایسنغر شد

الهی نصرتش ده تا ز عالم داد بستاند
مـراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند

زچندین پادشاه نامدار این یك خلف مانده
بماند سالها تـا کینهٔ اجـداد بستاند

چنان عالم گلستان گردد[4] ازعدلش که نتواند
کسی برگی گل از کس بادل ناشاد بستاند

خداوندا سلیمانی ده این شاه پریرو را
که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند

رسوم نظم عالم بردل ودستش روان گردان
بهریك تختهٔ تعلیم کـز استاد بستاند

چنان عدلش شود حامی که وقت رفتن از بستان
صبارا حد* آن نبود که از گل زاد بستاند

جواب نامهٔ فتحش چوخواند قاصد ازدوران
کلید چند گنج و کشور آباد بستاند

۱ـ مج، ثیاب ۲ـ مج، زبان در آتش ۳ـ مج، بهبود ٤ـ مل، کرد

چنان یک‌روی‌ویکدل‌سازباهم مردم‌عهدش
که کس‌رافکر آن‌نبود که‌از کس‌دادبستاند

وگرباشد خلافی درمیان آن اعتدالش ده
که‌تاب ازآتش ودل سختی ازفولادبستاند

الهی تا جهان باشد خداوند جهان بادا
دلیلش‌عقل‌پیروهمدمش[1] بخت‌جوان‌بادا

ترجیع بند

ای ز غیب‌الغیوب کرده نزول　　بسراپردهٔ نفوس و عقول
قدسیان را بطاعت تو مدار　　عرشیان را بحضرت تو وصول
چارطبع از کمال حکمت تو　　اثر و فعل کرده‌اند قبول
بحر و کان‌را ز جامعیت تو　　نقدهای خزینه[2] شد محصول
سبزه‌ها را از اقتضای قضا　　داده‌یی که نمو و گاه ذبول
کرده‌یی زین میان امین انسان　　هم‌خودش‌خوانده‌یی‌ظلوم‌وجهول
تا بحدّیست وحدتت با خلق　　که نمیگنجد اتحاد و حلول
حیرتی داشتم درین معنی　　تا رسید این بشارتم ز رسول
که ز روی معیت و نسبت　　عرض و جوهر و فروع واصول

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

چینیی در نگارخانهٔ چین　　مجلسی ساخت همچو خلدبرین
قد رعنا کو صورت زیبا　　سرو آزاد و لاله و نسرین
عارض دلفریب و حلقهٔ زلف　　گل سیراب و سنبل پرچین
غنچه‌های دمیدهٔ خندان　　لاله‌های شکفتهٔ رنگین

۱ـ مج، همرهش　۲ـ مج؛ نقدها درخزینه

شکل لیلی و هیأت مجنون　　نقش فرهاد و صورت شیرین
آب بیرنگ را بصورت رنگ　　داده در دیدهٔ خرد تزیین
مابه الامتیاز این همه شکل　　چون شود طرح لاعلی التعین
آنچه باقی بود چه خواهد بود　　باز کن دیده را و نیك ببین
این مثل را نمودم ای عارف　　تا شود پاك وروشنت که یقین

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

بلبلی ناله‌یی عجب میکرد　　درچمن بود و گل طلب میکرد
شام زلف بنفشه را میدید　　صبح[1] برروی گل طرب میکرد
بنوا آب را گره میزد　　بنفس باد را ادب میکرد
ناله میکرد از کرشمهٔ گل　　گل تبسم بزیر لب میکرد
جلوهٔ شاخ ارغوان میدید　　وزدل خونچکان شغب میکرد
شب نمیرست ازفغان تا روز　　روز فریاد تا بشب میکرد
غنچه میدید و تنگدل میشد　　بوی گل میشنید وتب میکرد
باز میجُست نسبت هریك　　همه‌را پرسش ازحسب میکرد
تا نگویی که بلبل مشتاق　　طلب یار بی‌سبب میکرد

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

آفتاب من از دریچهٔ نور　　میکند در[2] هزار پرده ظهور
که شود آتش وسخن گوید　　برفراز درخت ایمن وطور[3]
که برون آرد از دل آتش　　گل سیراب ونرگس مخمور
پرتو آفتاب طلعت اوست　　داغ جانسوز عاشق مهجور
در طربخانه‌های هشت بهشت　　قصر یاقوت وحشمت فغفور

۱ـ مج، روز　۲ـ سق ، از　۳ـ مج، وادی طور

قـدح انگبین و ساغر شیر — جام فیروزه و شراب طهور
سر ِ مـا و کمند فتنهٔ عشق — دست زهاد و عقد طرّهٔ حور
مست ومخمور وخفته وبیدار — عشق ومعشوق وناظرومنظور

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت — آتشی دردل ازچراغی داشت
نوبهاران دلش زخلق گرفت — که‌چومجنون‌هوای‌راغی‌داشت
از ریاحین و لالـه در صحرا — هرطرف‌نوشکفته‌باغی داشت
یکدمش‌غنچه‌یی‌حدیثی گفت — یکدمش لاله‌یی ایاغی داشت
چون نبودش نوای‌مرغ‌چمن — نالهٔ کبک‌وبانگ زاغی داشت
بسته بر عود دل بریشم آه — میسرود وبخویش‌لاغی داشت
یافت‌درجمله‌رنگ‌و بوی‌حبیب — وه‌چه‌روشن دل‌ودماغی داشت
داشت جمعیتی چنان با خود — که‌زخلق جهان‌فراغی داشت
یار میجست از زمین وزمان[1] — وزلب‌هر کسی سراغی داشت

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

خیز ای مطرب غزل پرداز — باده در جام ریز و عود بساز
هر لطافت کـه روی بنماید — درحضورش چراغ دل‌بگداز
آمدآن‌شاخ گل کرشمه‌کنان — برسرم باهـزار عشوه و ناز
گـره از غنچهٔ دلم بگشود — مُهر بـرداشت از سفینهٔ راز
کای هواخـواه حسن ده‌روزه — وی طلبگار رنگ‌و بوی‌مجاز
زیرهر پوست مغزنغزی‌هست — مغز میگیر و پوست می‌انداز
نافه‌را مشک‌جوی‌و گلرابوی — باغ را حسن و مرغ را آواز

۱ــ زمان وزمین

گشته هر دل بدلبری مایل　　کرده هر مرغ بر گلی پرواز
چشم یعقوب و جلوهٔ یوسف　　دل محمود وعقـد زلف ایاز

هرچه در کارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

می صاف ومعـاشران ظریف　　چمن دلکش و هـوای لطیف
هر درخت گلی بوصف گلی　　کرده‌رنگین رساله‌یی تصنیف
همه را داده دوست جام مراد　　که‌نکرد‌ست قطره‌یی‌تخفیف
طاق ابـروی ساقیان ملیح　　شادی روی شاهدان حریف
کـرده آهنگ پردهٔ عشاق　　نی لاغر میان وچنگ نحیف
درسماع از نوای منطق طیر　　هدهد تاجدار و مور ضعیف
بزمگاهی بدان‌صفت که‌خرد　　میشودمست وبیخوداز‌تعریف
مطرب از تار ارغنون طرب　　بلبل از پردهٔ ثقیل و خفیف
این نوا میزنند کز ره عشق　　پری وآدمی وضیع و شریف

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

داشتم لعل پاره‌یی من مست　　از کفم ناگهان فتاد وشکست
سودم آن پاره‌هـا بزیر قدم　　توتیا ساختم بقـوّت دست
نور خورشید از دریچهٔ صبح　　چون‌بدین‌خاک‌تیره‌درپیوست
دیدم آن ذرّه‌هـای نورانی　　جملگی گشته آفتاب‌پرست
یار خورشید ولعل‌پاره‌دلیست　　که درو غیر مهر نقش نبست
تا شود ذرّه و بمهـر رسد　　زیر سنگ غمش بباید خست
کی‌بود کی که بشکنند‌خمار　　جرعه نوشانِ بامداد الست
که درین صید گاه شیرشکار　　زاهوی دام تا بماهـی شست
کبک کهسار ومرغ دریا بار　　میزنند این نوا بلند نه‌پست

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

باغبان از درخت چند ورق　　چید ودر کوره کرد بهرعرق
کوره‌چون کارخویش کرد تمام　　شد لبالب پیاله‌یــی ز مرق
آنچه باقی بماند ازآنهمه گل　　پاره‌یی خــاك بود بی‌رونق
عقل‌درشیشه‌ماند ازین‌حیرت　　تا کجارفت آنُ گلِ چوشفق
رنگ زرد و بنفش و سیمابی　　سبزو گلگون ومشکی‌وازرق
همه درنیل عشق یکرنگست　　هیچیك را نشد جدا زورق
ازمن و از تــو نام عاریتست　　اوست باقی‌بذات خود صدّق
گل چورو ازنقاب‌غنچه‌نمود　　پرده چون بازشد زروی طبق
ازره علم عین و صدق یقین　　گشت چون روزروشنم الحق

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

من و ساقی ویکدو یار ندیم　　بر در گلشنی شدیـم مقیم
ناگه‌ازبوستان نسیمی‌خاست　　همرهشِ نکهت بهشت نعیم
کیست آگاه تابگویدراست　　که‌چه‌باشدنسیم‌وچیست‌شمیم
آنکه ازبوی ُگل‌شودبیخود　　چــه کند امتیاز بوی نسیم
جان نسیمست و معنی او یار　　زنده‌دل زان نسیم جسم رمیم
چکنم حیرتــی عجب دارم　　دلی ازدرد وغصّه گشته دونیم
کو نسیمی ز بوستان وصال　　تا کنم جــان ودل باو تسلیم
ای‌فغانی بدانکه کشف رموز　　نشود از تعلّــم و تعلیـم
هرکرا جوهریست‌درفطرت　　باز یابد ز فکر و طبع سلیم
که زر ولعل و لؤلؤی شهوار　　گــوهر شبچراغ و درّ یتیم

هرچه درکارگاه امکانست
پرده‌دار جمال جانانست

غزلیات، قطعات، رباعیات

غزلیات

ای سر نامه نام تو عقل گره‌گشای را
ذکر تو مطلع غزل طبع[1] سخن‌سرای را

آینه وار یافته یکنظر از جمال تو
دل که فروغ میدهد جام جهان‌نمای را

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود
گر بکرشمه سردهی نرگس سرمه سای را

در طلب تو دیده‌ام کاسهٔ آب جغد شد
منکه زمغز استخوان طعمه دهم همای را

تیغ زبان عارفان گرد گرفت و همچنان
عشق تو جلوه میدهد[2] خنجر سرزدای را

غایت دستگیری‌است آنکه[3] چوطایر حرم
بر سر کعبه ره دهی رند برهنه‌پای را

من ز کجا وحالت صوت وسماع صوفیان[4]
گوش نهاده‌ام همین زمزمهٔ درای را

کیست فغانی حزین مست سیاه نامه‌یی
تا بزبان عارفان وصف[5] کند خدای را

(۲)

ای از لب تو خطبه کلام قدیم را
باعث، رسوم شرع تو امید وبیم را

اوّل عظیم داشته شأن ترا خدای
وانگاه بر فراشته عرش عظیم را

چرخ اثیر تاشرف از گوهرت نیافت
درهم نریخت اینهمه دُرّ یتیم را

۱ــ سق ، عشق ۲ــ سق، جلوه گرشده ۳ــ سق ، اینکه ٤ــ سق، رهروان
۵ــ سق، حمد

بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع — تا خلـق پـی برند ره مستقیم را
قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه — دیگر مجال بحث نماند حکیم را
دارد چنان دمی که[1] بمعجز فرو برد — شمشیر خطبهٔ تـو عصای کلیم را
روی تو در سلامت خلقست[2] وین سخن — روشن بود چون آینه طبع سلیم را
آن دم که فخر داشت بدان سالها مسیح — در گلشن تو گشت[3] کرامت نسیم را

بر حرف زلف وخال، فغانی قلم کشید
وز دفتر تـو خواند الف لام میم را

(۳)

در دل نشانم هر نفس[4] خار تو ، در گلزارها
شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها
شد خشت کویت لاله گون گلها دمید از خاك وخون
سرها زده اهل جنون هر گـوشه بر دیوارها
افگنده چنگ از ضعف تن شوری عجب در انجمن
گـویا شرار آه من پیچیده شد بر تارها[5]
ای از تو خوبان تنگدل ، گلها ز رویت منفعل
بیرون ز نقش آب و گـل حسن ترا بازارها
کار بتان عشوه گـر بـازی نمـاید سربسر
آنجا کـه بر اهل نظر حسنت نماید کارها
زانروی چون برگ سمن گلهای نو در انجمن
آب لطـافت در سخـن بـا آتش رخسارها
چون از بیاض سیمگون نقش خطت آید برون
سازند تعـویذ جنون صورتگـران طومارها
از لعلت ای کان نمك عیسی دمانرا یك بیك
پیـوسته تسبیح ملـك در حلقـهٔ زنّـارها

۱ــ دارد دمی چنانکه   ۲ــ سق ، نفسست   ۳ــ مل، کرده   ٤ــ سق، هرزمان
۵ــ باتارها

شمعی تو در هر محفلی ناری[1] تو در هر منزلی
یکبار سوزد هـر دلی ، مسکین فغانـی بارها
سوزد فغانی هر نفس ازشعلهٔ داغ هوس
نالان‌چوبلبل‌درقفس‌دارد ز گل آزارها[2]

(۴)

بترانـهٔ نـدیمـان نتوان ربـود ما را
چو بود غم تو دردل ز طرب چه سود مارا
بنما رخ و هماندان[3] که نماند کس بعالم
چه کسیم ما که[4] باشد عدم و وجود مارا
بنوید آب حیوان دل مـرده باز ماند
توزعمروحسن برخور که‌هوس غنود مارا
مشکن عیار عـاشق بقیاس فهم دشمن
بد و نیك ما چه داند که نیازمود مارا
بنظارهٔ تـو دود از دل عاشقان برامد[5]
چوسپندسوخت‌اکنون[6] چه‌غم‌ازحسودمارا
سر فتنه داشت امشب خود ما رقیب و رنی
بشراب و ساقی کس طمعی نبود ما را
چو نوای‌نی فغانی دم جان گداز دارد[7]
که در آتش محبت فکند چوعود مارا

(۵)

تازگیی که‌شد زمی آن‌رخ همچولاله را[8] ۱۱
تازه کند بیکنفس[9] داغ هـزار ساله را
کشتهٔ دیر ساله را زنده کند بجرعه‌یی
چاشنیی که میدهد می ز لبت پیاله را
پیش تو سرو و لاله را جلوهٔ ناز کی رسد
خیزوبعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

۱ـ سق، باری ۲ـ سوزان‌و گریان هر نفس‌دارد بدل آزارها ۳ـ سق، بنمای بروهمانا ٤ـ چه ٥ـآید ٦ـ امشب ۷ـ باید ۸ـ هر که بجام بنگردآنرخ همچو لاله‌را ۹ـ زنده کند بیکنفس

هر قدمی که مینهی روز شکار بــر زمین
سرمهٔ ناز میکشد[۱] گرد رهت غزاله را
تا ز خط بنفشه گون فتنهٔ انجمن شدی
ماه دوهفته گرد رخ دایره بست[۲] هاله را
بسکه چوابر درچمن شب‌همه‌شب گریستم
بر گل‌وسبزه‌صبحدم جلوه گریست ژاله‌را
خون هزار بی‌زبان دردل و دیده شد گره
غنچه بدین شکفتگی گو مگشا رساله را
مرغ‌چمن‌بعشوه‌دل کرده[۳] بخون‌خودسجل
گل بکرشمهٔ نهان شسته عیان قباله را
برشکنی چو بنگری سوز[۴] فغانی‌حزین
آه گر امتحان کند در[۵] پیت آه وناله را

(۶)

ای ترا برسرو و گل درجلوه پنهان رازها
سرو را در سایهٔ قد تــو در سر نازها
بسکه میخوانند دلها را بکویت هرنفس
بلبلانرا در گلستانها گــرفت آوازها
تا چرا دم زد ز رعنایی بدور حسن تــو
گل‌بناخن میکند ازروی چون زر[۶] گازها
جانم از تن میپرد هردم ز شوق روی تو
بر سر آتش بــود پــروانه را پروازها
گلشن کوی‌ترا‌ازلطف واحسان‌باره‌ییست
بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ‌اندازها
در تماشای مه رویت فغانی را چوشمع
بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

۱ـ میدهد ۲ ـ بسته ۳ـ سق ، بعشق دل بسته ٤ ـ سوی ٥ ـ سق ، از
٦ـ گل ۷ـ سق، احسانست بار

(۷)

ای ز ابروی تو هرسو فتنه در محـرابها
فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها

عارضت آبست و لب آب دگر ازتاب می
من چنین لب‌تشنه، وه‌چون بگذرم زین آبها

نگسلم‌زان‌جعدمشکین گرچه‌درچنگ بلا
دارم از دست غمت در رشتهٔ جـان تارها

مطـربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان
گشته آتش‌باز[۱] بررگهای جان مضرابها

در حـریم دل برای سجدهٔ ابروی تو
بسته‌ام هر گوشه از خون جگر محرابها

پیش آن لبهای میگون‌دیده‌را ازاشك‌سرخ
سربسر برخار مـژگان بسته شد عنّابها

در نمیگیرد فسونم بـا لبت ازهیچ باب
در وفا هرچند میگویم سخن از بابها

ای‌مه خرگه‌نشین شبها فغانی درخیال[۲]
صحبتی بس گرم دارد باتو در مهتابها

(۸)

از عمر بسی نماند مارا — بیش از نفسی نماند مارا
هرسودوزیان که‌بوددیدیم — دیگر هوسی نماند مارا
ماییم و دل رمیده از خود — پروای کسی نماند مارا
گوروی‌زمین بگیرد[۳] آتش — اکنون که‌خسی‌نماندمارا
بهرچه درین دیار باشیم — چون ملتمسی نماند مارا
رفتیم چنانکه بردل کس — گـرد فرسی نماند مارا

بس آه زدیم چون فغانی
فـریادرسی نماند ما را

۱ـ سق، آتش‌بار ۲ـ سق، تابروز ۳ـ بگیر

(٩)

زهی حیات ابد از لبت حوالهٔ ما
دمی وصال تو عمر هزار سالهٔ ما
ز آب دیده برد سیل خانهٔ مردم
رسول اشك چو پیش آورد رسالهٔ ما
چو با[1] تو زاری احباب در نمیگیرد
چه سود از آنکه جهان گیرد آه ونالهٔ ما
دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم
فلك ز رشك بتلخی دهد نوالهٔ ما
دوای چهرهٔ زرد از طبیب پرسیدم
بعشوه گفت که یك جرعه از پیالهٔ ما
چو گفتمش چه گلست اینکه هیچ خارش نیست
شکفته گشت که رخسار همچو لالهٔ ما
دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال
نوالهٔ جگر خسته شد حوالهٔ ما

(١٠)

شکسته شد دل و شادست جان خستهٔ ما
که یار نیست جدا از دل شکستهٔ ما
چو روز حشر برآریم سر زخواب اجل
بروی دوست شود باز چشم بستهٔ ما
نشست آتش دل چهره برفروز ای شمع
بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما
رمیدخواب خوش ازچشم ما کجاست خیال
که آرمیده شود چشم خواب جستهٔ ما
گذشت کوکبهٔ صبح وصل و منتظریم
که باز جلوه کند طالع خجستهٔ ما

١ـ سق، در

هزار دستهٔ گـل بسته شد بخون جگر[۱]
نظـر نکـرد بگلهـای دسته دستهٔ ما
ز خاك و خون فغانی هزار لاله دمید
همین بود ز رخت باغ تـازه رستهٔ ما

(۱۱)

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌یی باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویـرانه‌یی باید مرا
از دولت عشق و جنون آزادم ازقید خرد
اکنون برای همدمی دیوانه‌یی باید مرا
خواهم که‌افروزم‌شبی‌شمع‌طرب‌در کنج‌غم
لیکن ز دیوان قضا پروانه‌یی باید مرا
شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل
از نرگس عاشق کشی افسانه‌یی باید مرا
بی‌صحبت‌شیرین‌لبی تلخست‌برمن‌زندگی
از جان بتنگ‌آمدلم جانانه‌یی باید مرا
بی‌آن چراغ وچشم‌دل شبها مقیم گلخنم
شمعی ندارم کزطرب کاشانه‌یی باید مرا
همچون فغانی آمدم از کعبه در دیرمغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌یی باید مرا ۱۲۲

(۱۲)

کار دل از پهلوی دلدار بگشاید مرا — یار باید تا گـره از کار بگشاید مرا
گـر مرا بر دار بندد یار بهر امتحان — کیست‌کان‌ساعت‌بتیغ‌ازدار‌بگشاید مرا
بستهٔ زنجیر زلفت شد دل افگـار من — زلف بگشا تا دل افگـار بگشاید مرا
ازسخن گویندمیخیزدسخن،بگشای‌لب — تا زبـان بسته در گفتار بگشاید مرا
بسکه دلتنگم اگر گویم غم دل‌با کسی — گریه‌سیل ازدیدهٔ خونبار بگشاید مرا

۱ــ بخار مژه

بند بندم شد فغانی بستهٔ زنجیر عشق
خوشدلم زین بندها گر یار بگشاید مرا

(۱۳)

بهر گلشن کـه بینم مبتلایی رو نهم آنجا
ز داغش آتشی افـروزم و پهلو نهم آنجا
چـو بینم دردمندی برسر ره بیخود افتاده[۱]
بخاك افتم سر او بـر سر زانو نهم آنجا
روم تا شهر بابل از جفای این سیه چشمان
غم دل در میان با مـردم جادو نهم آنجا
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو بایاران[۲]
هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم آنجا
چو بوی آشنایی از سگ کـویت نمی‌یابم
بصحرا افتم و سر در پـی آهو نهم آنجا
چو در گلشن برم‌مست وخرامانت بگلچیدن
چه منتها که برسرو و گل خود رونهم آنجا
نشینم‌چون فغانی‌روز جولان‌برسرراهت
که‌هرجاپای بردارد سمندت رونهم آنجا

(۱۴)

که تنگ دوخت عفی‌الله قبای تنگ ترا
که داد زیب دگـر سرو لاله رنگ ترا
مصوّری که جمال تو دید حیران ماند
چو در خیال درآورد زیب و رنگ ترا
زسنگ لیلی اگر کاسه‌یی شکست‌چه‌شد
جفاکشان همه بـر سر زنند سنگ ترا

۱ــ راه تو افتاده ۲ــ یارانرا

هزار بار دمی از برای مد نظر
بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا
لطیفه‌ییست[1] نهان در تکلّمت که زناز
بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا
سخن یکیست برو باغبان و عشوه[2] مده
که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا
دلم که همنفسی کرد باتو ای مطرب
نوای ناله فزون ساخت تار چنگ ترا
نهفت ناله فغانی درون پردهٔ دل
چو گل بغنچه‌نگهداشت نام‌وننگ ترا

(۱۵)

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا — گلها شکفت در چمن کوی او مرا
ای باغبان برو که خدا داد در ازل — سرو سهی ترا، قد دلجوی او مرا
شادم که‌هردم ازدم دیگرفزونترست — دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا
رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو — میل نظارهٔ خم ابروی او مرا
منهم یکی ز گوشه‌نشینانم ای‌رفیق[3] — سرگشته کرده‌نرگس‌جادوی‌او مرا
از منّت صبا چو فغانی درین چمن
آزاد ساخت نکهت گیسوی او مرا

(۱۶)

درین‌چمن چه گلی بازشد بمنزل‌ما — کزان بباد فنا رفت غنچهٔ دل ما
ندیده روشنی دیدهٔ امید هنوز — فلك نشاند بیکدم چراغ محفل ما
دگر برای چه نخل امید بنشانیم — چو گل‌نکردنهالی که بودحاصل ما
بخون زلاله‌رخان پنجهٔ که برتابیم؟ — که‌درمیانه عیان نیست دست‌قاتل ما
قیامتست ملاقات یار غایب خویش — فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

۱ـ لطافتیست ۲ـ تو عشوه ۳ـ رقیب

چنان‌مهی که مقابل‌بچشم روشن‌بود ببین که چون فلکش برداز‌مقابل‌ما

بلند ساز فغانی سرود نوحه که رفت
ترانهٔ طـرب و بیغمـی ز منزل ما

(۱۷)

منوّر ساختی ای‌شمع خوبان محفل مارا
فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
چراغ دیدهٔ دل شد زیمن مقدمت[۱] روشن
اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را
بآب دیده خواهم متّصل ای سایهٔ رحمت
که‌سروسر کشت مایل‌شود‌آب‌و گل ما را
خلاص‌ازقیدهستی‌مینمود احبابرا مشکل
گشاد از حلقهٔ زلف تو آید مشکل ما را
دل پردرد دارم ای طبیب عاشقان امشب
قدم‌چون‌رنجه کردی گوش کن‌درددل‌مارا
خوش‌آنساعت که‌عشق خانه‌سوزوادی‌حیرت
۱۳۱۰ بعـزم کعبهٔ مقصود بندد محمل ما را
فغانی‌چون گره کردند‌خوبان‌سنبل‌مشکین
بـدام آرزو بستند مـرغ بسمل ما را

(۱۸)

برون خرام وقدم نه رکاب زرّین را نگار خانـهٔ چین ساز خانهٔ زین را
بپایبوس تودست ازوجودخود شستم نثار،جوهر جانست ساق سیمین را
چوطوطیم‌هوس‌شکّرست،باتو که‌گفت که‌طوق گردن‌من‌ساز دست‌رنگین‌را
رهین دیـدهٔ شب زنده دار خویشتنم که‌تلخ کرده‌برای‌توخواب‌شیرین‌را
بر آستان‌تو‌هستند‌ناظران که‌زچرخ بتیر آه فـرود آورند پـروین را

۱ـ زفیض خدمتت

صبا چگونه کند پرده‌داری حرمی — کـه راز دار ندانند شمع بالین را
هنر فضیلت شخصست وچابکی، آری — بتاج و بهلهٔ زرّین چه‌فخر شاهین‌را
سفید ساختم از گریه چشم‌ودرطلبم — که‌در کنار کشم آن نهال‌نسرین را

فغان کـه آرزوی پابیوس شاه وشی
ز دست برد فغانـی بیدل و دین را

(۱۹)

وای که تلخ شد دوا ، بردل پر گزند ما
مرگ بود نه زندگی، داروی سودمند ما
از دولبت نصیب مـا ، ناز و عتاب میشود
وه که شراب تلخ‌شد، ازتو گلاب‌وقند ما
عاقبت مراد ما چون همه نامرادیست
چیست بیکدو جام‌می اینهمه زهرخند ما
عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد
بین که چه‌کار میکند طالع ارجمند ما
بر سردار شعله زد آتش دل ، همین بود
پیش بلنـد همتّـان مـرتبهٔ بلند ما
غمزه ساقی ارچنین کار کند در استخوان[۱]
عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما
نیست‌فغانی آنکه‌دست‌ازتو رها کند گر
باش که‌صیداینچنین کم‌جهداز کمندما

(۲۰)

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا
نمـانـد پیش کسان هیچ اعتبار مرا

۱ــ باستخوان

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید
ز دست رفت و نیامد بهیچ کـار مرا
عجب اگرنروم ازمیان که مجنون دوش
بخواب آمد و بگـرفت در کنار مرا
هنـوز سوزدم از داغ آرزوی تـو دل
گهی کـه لالـه دمد از سر مزار مرا
دوای خود[1] زکه جویم که تاتو برگشتی
شدست دشمن جان آنکـه بود یار مرا
نه من زسنگ جفای تو دلشکسته شدم
که در فراق، چنین ساخت روزگار مرا
بشهر و کوی فغانی کسم نمیباید
که‌نیست بی‌مه خود هیچجا قرار مرا

(۲۱)

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا | دردی نرفته درد دگـر میدهد مرا
صدره بجستجوی تو کردم ز خود سفر | غافل همان نشان بسفر میدهد مرا
داری[2] جواب تلخ ومن ازغـایت امید | خوش‌میکنم‌دهان که شکرمیدهد مرا
در دل نشانده وعدهٔ وصلت نهال صبر | این نخل تازه تاچه ثمر میدهد مرا
بـا آفتاب همنفسم لیک آتشست | آبی کـه از پیالـهٔ زر میدهد مرا
پروا نمیکنی و بهرکس کـه دل دهم | چون بینندم بداغ تو سر میدهد مرا
این آه سوزناك فغانـی زمان زمان
از روزگـار رفته خبر میدهد مرا

(۲۲)

نظـر بغیر نباشد اسیر بنـد تـرا | بناز کس نکشد دل نیـازمند تـرا

۱ـ جان ۲ـ دادی ـ گوید

شکرلبان همه دارند بر کلام تو گوش — چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا
مهی که از کف یوسف‌عنان حسن ربود — هزار بوسه دهد جلوهٔ سمند ترا
نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی — چه احتیاج بود[1] همت بلند ترا
کنند دام رهم عاقلان کلالهٔ حور — زهی جنون که گذارم خم کمند ترا
ترا رسد که لب از شیر شسته می‌نوشی — کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا
پری بااینهمه[2] افسونگری نیارد تاب — که روز بزم بر آتش نهد سپند ترا
بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم — بکش بناز که نشنیده‌ایم پند ترا

صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت
که تن گداخت فغانی دردمند ترا

(۲۳)

بهر سرچشمه کان آرام جان زد خرگهی آنجا
بعشرت با می و معشوق بنشیند مهی آنجا
نه دل آگه شود[3] کز دیدنش چون میشود حالم
نه از غیرت توانم دید با این[4] آگهی آنجا
که میداند که چونم میکشد در خلوت آن بدخو
چو هرگز ازعزیزان نیست بامن همرهی آنجا
نیازی میکنم عرض و برون میآیم از بزمش
نخواهم تا قیامت ساختن ماتمگهی[5] آنجا
در آن نظاره کز هر ذره آتش در جهان افتد
ندارد عاشق بیچاره[6] یارای رهی آنجا
که‌میداند که چون آمد برون از گلشنش عاشق
تمنای بلندی بود و دست کوتهی آنجا
دگر درسایهٔ دیوار آن گل ازچه‌رو آرد
فغانی چون ندارد قیمت برگ کهی آنجا

۱-بزر ۲-بان‌همه ۳-سق،بود ٤-مل،بردبریار ٥-منزلگهی ٦-آشفته

(۲۴)

عرضه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا
کزمی و گل نمیرسد فایده جزجنون مرا

بود ببوی گلرخی میل دلم سوی چمن[۱]
خاصه که‌خود نسیم گل آمده رهنمون مرا

اهل صلاح را بکف ساغـر شهد و شیر به
من که خراب وعاشقم‌باد حواله‌خون مرا

هر نفسم زنی بسر سنگ ملامت دگـر
از همه ای پری مگر یافته‌یی زبون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته پلاس غم[۲]
چرخ کبود گومده اطلس‌نیلگون مرا

(۲۵)

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا
تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

ندهند ره بکـویت چکنم چـرا نسوزم
همه گل برند و برسر بزنند خشت مارا

بگـل فسردهٔ مـا نرسید ابـر رحمت
چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا

چو تو کافری ندیدم ، بفراق رفت عمری
که نبود هیچ در دل هوس کنشت مارا

همه‌وقت بود مارا دل شاد و جان آگـه
غم عاشقی درآمد که بخود نهشت مارا

فلك دو رو چو بر ما رقم بدی زد آخـر
بکتاب نیکنامان ز چه رو نوشت[۳] مارا

۱ــ جنون ۲ــ سق درلباس غم ۳ــ زچه مینوشت

تو بدی، مبر فغانی بکسی گمان تهمت
که گواه حال باشد[1] حرکات زشت مارا

(۲۶)

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو مارا
کرد از همه بیزار تمنّای تو ما را

این دیده که مارا بتو سر گرم چنین ساخت
هم سوخته بیند بته پای تو ما را

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم
داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را

تا چند بفردا فگنی کار دل ما
جنّت ندهند وعدهٔ فردای تو ما را

مائیم و تو، دیگر سخن غیر چه گوئیم
پروای کسی نیست ز سودای تو ما را

هر دم چه خراشی دل احباب فغانی
بس کن که سری نیست بغوغای تومارا

(۲۷)

صبحست و جلوه داده مستان پیاله‌ها را
روی از نشاط خندان، گلها و لاله‌ها را

در هر کنار جویی افتاده های و هویی
مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را

هر می که خورده یاری ازدست گلعذاری
گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را

در حلقهٔ محبّان از بهر بستن دل
مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را

۱ـ حال خود شد

در خون عندلیبان خوبان چو غنچهٔ گل
نو کرده‌اند هر یک رنگین قباله‌ها را
بلبل چرا نگوید این نکته‌های رنگین
در حسن چون گشاده گلبن رساله‌ها را
خوش‌وقتِ باده نوشان کزغایت کرامت
نوشند آب و بخشند زرّین پیاله‌ها را
در شاهراه معنی از هر غزل فغانی
دامی دراز کرده مشکین غزاله‌ها را

(۲۸)

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا — دارم زعشق روی[1] تو سر درسرِ بلا
عشقم ادیب و تختهٔ تعلیم لوح صبر — تن نسخهٔ ملامت و دل دفترِ بلا
هرگز زیمن[2] سایهٔ سنگ پریوشان — خالی نشد خرابه‌ام از زیورِ بلا
درمانده است مهرهٔ عقلم بنرد عشق — از کعبتین چشم تو در ششدرِ بلا
استاده‌ام بکشتن و آویختن چوشمع — از هیچ رو[3] نمیگذرم از درِ بلا
چندین چراغ شعله کشید ازشراره‌ام — آری بتن شدم[4] علم لشکرِ بلا
دایم بجنگ وعربده، ترخان مجلسم — یعنی مدام سرخوشم از ساغرِ بلا
القصه روزگار بصد رنگم آزمود — در بوتهٔ محبت و مجمرِ بلا
سنگ حصار عشق فغانی دل منست[5]
دیوانه‌ام برآمده در کشورِ بلا

(۲۹)

در طاعت و عشرت بقرارست دل ما — هرجا که رود همره یارست دل ما
ما آینهٔ حسن تو آشفته نخواهیم — برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما
روزی هدف تیر بلایی شود این دل — ویرانه مگردان که حصارست دل ما
هرپارهٔ این قلب سیه‌جوهر فردیست — بگذار ومسوزان که بکارست دل ما

۱- بعشق روی- بکوی عشق تو ۲- بیمن ۳- با ۴- این لعل پاره شد ۵- گل منست

درجستن این طعمه همایان نگرانند   بربند که تعویذ شکارست دل ما
برحرف دل ما منه[1] انگشت ملامت   ای مدعی اندیش که خارست دل ما
دارد نظر همت[2] بسیار عزیزان   هرچند که دردست تو خوارست دل ما
باد از شرف لذت[3] دیدار تو محروم   گر در غم آغوش و کنارست دل ما

از غلغلهٔ سینهٔ پر جوش فغانی
آسوده ز گلبانگ هزارست دل ما

(٣٠)

که برفروخت بمی چهره آفتاب مرا   که ساخت تیز بر آتش دل کباب مرا
شبی که مست بکاشانه ام فرود آید   فرشته رشك برد مجلس شراب مرا
نمیشود مژه ام گرم ازان سبب که بناز   گشاد نرگس مخمور و بست خواب مرا
شهی[4] که میکند ازسایهٔ همای گریز   چه[5] التفات کند منزل خراب مرا
برون خرام بپیراهن کتان امشب   که آنچنان اثری نیست ماهتاب مرا
سرم برید وزد آتش چنانکه محو شدم   نخواست سگ که خورد نیز خون ناب مرا
زمن گذشت وز دشمن پیاله خواست دریغ   که تشنه بود ونخورد ازغرور آب مرا

شکسته دل چو فغانی تلخکام شدم
که پشت دست زدی شکرو[6] گلاب مرا

(٣١)

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا   هنوز آن غرورست کج کلاه مرا
هزار پارهٔ الماس از گلم سر زد   اثر هنوز نه پیداست برق آه مرا
که برفشاند قبا برمن جراحت ناك   که گرد نافه چین ریخت تکیه گاه مرا
فرشته وار ز پیش جنازه ام بگذر   بآب خضر بشو نامهٔ سیاه مرا
سحر گه ازجگر خسته خاست طوفانی   که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا
لب تو نام من ازلوح زندگانی برد   بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

١ـ مکش ٢ـ رحمت ٣ـ دولت ٤ـ مهی ٥ـ کی ٦ـ شربت

چه ذره‌یی تو فغانی که لاف مهر زنی[1]
برو که پایه بلند آمده‌ست ماه مرا[2]

(٣٢)

ساقیا بیدار گردان چشم[3] خواب آلوده را
باده نوش و نقل کن دلهای خون پالوده را

لاله از حد میبرد مستی و گل تر دامنی
خیز و درجام شراب انداز مشك سوده را

گر گناهی نیست درمستی ثوابی نیز نیست[4]
اجر چندانی نباشد[5] کار نافرموده را

کشتی می میبرد از ورطهٔ عقلم[6] برون
ورنه آسان چون روم[7] این‌راه ناپیموده را

آنچه‌در گنج دوعالم‌نیست‌درمیخانه هست
تابخواری ننگری این کهگل[8] فرسوده‌را

ای صبا بگذر بخاك شور بختان فراق
این نمك بردل میفشان[9] مردم آسوده را

نامهٔ درد فغانی قابل[10] تحریر نیست
بهر این بیت‌العمل ضایع مگردان دوده‌را

(٣٣)

آنکه بتیزی زبان نرم کند ادیب را
نیست گناه اگر کشد عاشق بی‌نصیب را

نالهٔ مرغ بوستان گریه کی‌آرد[11] اینقدر
منکه بهانه ساختم نغمهٔ عندلیب را

١ـ زدی ٢ـ است پادشاه‌مرا ٣ـ بخت ٤ـ گر ثوابی نیست درمستی گناهی نیز نیست ٥ـ نباید ٦ـ خویشم ٧ـ برم ٨ـ بازاین گل ٩ـ میفکن ١٠ـ لایق
١١ـ ندارد

آب حیات کی شود روزی نا کسی چو من
من بهلاك خود خوشم غصه مده رقیب را
عشق چو پنجه زد بجان تیغ رسد باستخوان
هست کشنده دردمن نیست گنه طبیب را
کی دل یوسف حزین یار[1] شود بمصریان
بلکه وفای دیگران بند بود غریب را
بعد[2] نماز چون بود وعده بطرف بوستان
دل چه تحمل آورد زمزمهٔ خطیب را
بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان
دانهٔ دل سپند کن جلوه گه حبیب را

(۳۴)

بد نمیآید هلاك دوستان خوب مرا
ذرهٔ بی میل محابا[3] نیست محبوب مرا
شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند
کس ندیدست و نبیند ماه محجوب مرا
ذره وارم دل نبود از دست مهر آفتاب
عاقبت جایی کشد سررشته مجذوب مرا
دست بر تیغش زدم ازمن بجان رنجید ورفت
با وجود آنکه میدانست مطلوب مرا
استخوانم طعمهٔ زاغ وروغن شد در فراق[4]
آن مسیحا گو نظر کن[5] صبر ایوب مرا
بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم
بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا

۱ـ باز ۲ـ وقت ۳ـ محبان ٤ـ خواهد شدن ٥ـ گو که بیند

چون فغانی چند حرفی در دل خواهم نوشت
گرچه او[1] پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

(٣٥)

وبال گشت گل[2] باده برپلاس مرا — که هر که دید بدی گفت در لباس مرا
اساس قصر بهشتم چگونه راست شود — چو[3] صرف میکده ها میشود اساس مرا
همینقدر که نمك برجراحتم نزنند — بود ز مـردم آسوده التماس مرا
هوای همنفسم بود چون ستم دیدم — کنون ز سایهٔ خود میشود هراس مرا
ز مزرع فلکم خوشه‌یی نشد حاصل — چرا بسینه نباشد زغصه[4] داس مرا
شراب خورده ومستم، کجاست هشیاری — که در پناه خود آرد ز شر ناس مرا

مکن بعقل فغانـی قیاس چارهٔ من
چو در دلست تمنای بیقیاس مـرا

(٣٦)

گـر بشمشیر جفا پاره کنی سینهٔ ما
همچنان مهر تو ورزد دل بی کینهٔ ما
رقم مهـر و مـه از سینهٔ افلاك رود
نـرود نقش خیال تـو ز آئینهٔ ما
قطره‌یی بودی و دلها همه جویای تو بود
شبچـراغی شده‌یـی باش بگنجینهٔ ما
جای آنست که خون سر زند از چشم حسود
بسکه پر شد دلش از کینهٔ دیـرینهٔ ما
یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود[5]
آتش انداخته در خـرقـهٔ پشمینهٔ ما
در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزهٔ تو
خون بجیحون رود[6] از مسجد آدینهٔ ما

١ـ کس ٢ـ چو گل ٣ـ که ٤ـ چرا زغصه نباشد بسینه ٥ـ نسخه، زابریشم
٦ـ بجیحون رسد

بـرنیاید نفس گــرم فغانــی امروز
در خمارست مگــر از می دوشینهٔ ما

(۳۷)

نخواهد گشت خالی ساغر می شادکامان را
چنین مگذار لب‌تشنه شکست افتاده خامان‌را
زبانم لال بادا تا نگـویم از کــه مینالم
که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را
شدی‌خندان وبیرون‌آمدی ابرو ترش کرده
عجایب چاشنیها میرسانــی[1] تلخکامان را
عنان‌کج کرده‌مست‌ازهرطرف‌پیش آمدم‌شوخی
نمیدانم چه‌انگیزست بازاین کج‌خرامان را
جمالت‌هست روزافزون وفاهم بر کمال‌خود
که‌هرچیزی بجای‌خود نکوباشد تمامان را
اگر این چاشنی درکار دارد آن لب میگون
سخن‌چون‌بگذرد دربزم‌آن‌شیرین کلامان را
فغانی ازکجا وحالت مستانه دربزمت
بآهی گرم دارد حالیا خیل غلامان را

(۳۸)

دارد زبون بتیغ زبان طعنه‌گو مرا — بستان بخیر ای‌اجل ازدست او مرا
یارب‌چه کینه‌داشت بمن‌دشمنی که‌او — شد رهنمون بدیدن آن کینه‌جو مرا
ازبخت شوروتلخی عمرم‌خبر نداشت — آن کزخدای خواست‌بصدآرزو مرا
آید همان شکست ز سنگ ملامتم — دوران‌اگر کند گل وسازد سبو مرا
ضایع‌چنان‌شدم که گرافتم‌بگوشه‌یی — کس‌ننگرد بنیك‌وبد ازهیچ‌سو مرا

۱ــ میچشانی

دیگر حریف رشک جگرسوز نیستم منشین بغیر یا بکش ای تندخو مرا

گفتم کـه بر فغانی بیدل مکن جفا
گفتا عجب که باشد ازین گفتگو مرا

(۳۹)

هـرگـز نظر بکام نیالوده‌ایم ما فارغ نشین حسود[۱] که آسوده‌ایم ما

زخم دل شکسته بالماس بسته‌ایـم بـر داغهای سینه نمک سوده‌ایم ما

آب حیاتِ در نظر و مُهر بردهان آئینه در برابر و ننموده‌ایـم ما

یکرو و یکدلیم اگر نیك و گر بدیم قلب سیه بحیلـه نیندوده‌ایـم ما

کمتر ز هر کمیم و کم‌از کمتریم‌هم برخود هزار بار نیفـزوده‌ایـم ما

خودرا چنانکه‌هست بمردم نموده‌ایم هرجا که‌بوده‌ایم چنین بوده‌ایـم ما

دم در کشیده‌ایـم فغانـی ز نیك و بد
در هـر فسانـهِ بـاد نپیموده‌ایم ما

(۴۰)

ای بر دلـم ز وعدهٔ خام تو داغها شبها در انتظار تو سوزم چراغها

بس روی آتشین که‌بیادت بخاك‌ماند چون بر گهای لاله بر اطراف باغها

عیشت مدام باد کـه مستان بزم‌تو دارند از آب خضـر لبالب ایاغها

یارب زجیب دامن پیراهن که بود این‌بوی‌خوش که‌ساخت‌معطر[۲]دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت
چندانکـه یافتند نشانش براغهـا

(۴۱)

چندم خراشی از سخن تلخ سینه را آزار تا کی این‌دل چون آبگینه را

انگیز خار خار دل ریش عاشقست دادن بدست باد ، گـل عنبرینه را

صبحست ودرپیاله‌یی همچو آفتاب ساقـی بیار باقـی نقل شبینه را

در کش‌بحرف‌رفته‌قلم‌هرچه‌رفت‌رفت ما لوح ساده‌ایم چه دانیم کینه را

۱ـ شوای حسود ۲ـ پریشان

مستانه آمدی بکنار محیط فیض
پر کن فغانی از دُر مکنون سفینه را

(۴۲)

مدامت چهره گلگون ازشراب‌لاله‌گون بادا
ترا خوبی و مارا گرمی مهرت فزون بادا
زجامت‌جرعه‌یی کز لعل‌نوشین‌چاشنی گیرد[1]
گرفتاران دل را شعلهٔ داغ درون بادا
چو بگشایی لب ازبهر سکون اضطراب من
زلعلت هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا
فغان ونالهٔ من کز دل محزون برون آید
بگوشت خوشتر ازصوت‌وصدای ارغنون بادا
دلی کز حلقهٔ زلف تو آزادی هوس دارد
گرفتار بلا و بستهٔ قید جنون بادا
نمیگویم که دل ازخار خار غیرخالی کن[2]
همین گویم که‌خارت از دل‌غیری برون بادا
بعزم خانهٔ چشم فغانی چون قدم مانی
دل‌روشن چراغ‌راه وشوقت‌رهنمون‌بادا

(۴۳)

بسوزای شمع خوبان عاشق‌دیوانهٔ خودرا
مشرّف کن بتشریف بقا پروانهٔ خود را
تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت
ز برق آه روشن میکنم کاشانهٔ خود را
سرمن در خمارست ازمی لعل‌لبت ای گل
بهر خاری میفشان جرعهٔ پیمانهٔ خود را

۱ـ شیرین چاشنی یابد ۲ـ ازدل خار خار غیر بیرون کن

مزن سنگ ملامت زاهدا بر ساغر رندان
اگر خواهی سلامت سبحهٔ صددانهٔ خودرا
چنان از بادهٔ بزم وصالت بیخبر گشتم
که از مستی ندانم باز راه[۱] خانهٔ خودرا
ز کنج عافیت تا در میان مردم افتادم
فراوان یاد کردم گوشهٔ ویرانهٔ خودرا
نیازست ومحبت شیوهٔ رندان میخواره
غنیمت دان فغانی شیوهٔ رندانهٔ خودرا

(۴۴)

خدا را صاف کن باما دل بی کینهٔ خودرا
مدار از خاکساران در غبار آیینهٔ خودرا
دلم گنجینهٔ رازست وبرلب مهر خاموشی
که پیش غیر نگشایم در گنجینهٔ خودرا
نخواهد غنچهٔ بختم شکفت ایشاخ گل بیتو
اگر صد چاک سازم چون گریبان سینهٔ خودرا
امام شهر اگـر کیفیت بزم تو دریابد
زمین تاك سازد مسجد آدینهٔ خود را
بیکدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد
چو خواهم یاد کرد آخر غم دیرینهٔ خودرا
دلا امروز اگر خوش حالتی داری غنیمت دان
مبین ناکامی فـردا و کام دینهٔ خودرا
اگر یابد فغانی یکسرمو بویی از مستی
بسوزد در حضورت خرقهٔ پشمینهٔ خودرا

۱ــ عشقت ره نبردم

(۴۵)

آه کامشب دیده‌ام خوابی که میسوزد مرا
خورده‌ام جایی می نابی که‌میسوزد مرا
میتپد در خون دل بی‌صبر ویادم میدهد
هردم‌از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا
صحبت گرمی که‌داردسر گرانم‌همچوشمع[۱]
دیده‌ام زان ترك آدابی که میسوزد مرا
آه از آن‌جادو که‌چون میآوردلب‌درفسون
نکته‌یی میگوید از بابی که میسوزد مرا
تشنه بودم برلب آب و نخوردم جرعه‌یی
دارم‌اکنون‌درجگر تابی که میسوزد مرا
از کجا برخاستی امروز سرو من که باز
دارد آنروی چو گل آبی که میسوزد مرا
در نماز عاشقی شبها فغانــی تا بروز
حالتی دارد بمحرابی که میسوزد مرا

(۴۶)

بردل فزود خال تو داغی دگر مرا
افروخت‌ازرخ‌تو چراغی دگرمرا[۲]
هرجام می که در نظرم میدهی بغیر
داغیست تازه برسر داغی دگر مرا
اینُدم که بی‌رقیب روی گیرمت‌عنان
زین‌خوبتر کجاست فراغی‌دگرمرا
هرروز بهر دفع غم از خانه همدمی
بیرون برد بگلشن و باغی دگرمرا
اما بجز نوبدوصالت عجب که کس
از ره برد بلابه و لاغـی دگر مرا
داغم از آن گلست فغانی درین چمن
کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

۱ـ مل، همچنان ۲ـدریك نسخه قوافی بدون یاء ذکرشده است

(۴۷)

خراش سینه شد امـروز عیش دینهٔ ما
چه سنگ بود کـه آمد بر آبگینهٔ[۱] ما

ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون[۲]
بقـرنهـا نتوان یـافتن قـرینهٔ ما

شکست گـرمـی بازار گنـبد مینا
چو آفتاب تـو پیدا شد از مدینهٔ ما

تو دور میروی از راه ورنـه نزدیکست
رهی بسوی تو باز از شکاف سینهٔ ما

زحال خویش نگردد چنانکه نقش نگین
در آب و آتش اگـر افگنی سفینهٔ ما

چه‌جای جام‌جم اکنون که عشق‌شد ساقی
زلال خضـر بود جـرعهٔ کمیـنهٔ ما

تو دوست‌باش فغانی وبد مگردان دل
ببند خلق جهان ، گو کمربکینهٔ ما

(۴۸)

زهی سرسبزی ازسرو بلندت تاج شاهی‌را
فروغ از لمعهٔ مهر رخت شمع الهی را

ز شوق لالهٔ روی تـو دارم آتشی در دل
که تا روز جزا داغش نیندازد سیاهی را

خطسبزت‌بخون‌عاشقان‌محضرنوشت‌آخر
دل آشفته هم میداد اوّل این گواهی را

۱ـ بابگینه ، درآبگینه ۲ـ طالع زبون و بخت نگون

چه‌شدوه کزفغان‌وگریه‌هرگز نیست آرامم[1]
قراری‌هست آخریکرمانی مرغ‌وماهی‌را

سحرگه چون غم روز جدایی دردلم افتد
بآه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را

رخ زرد مرا اشك جگرگون تازه میدارد
سرشك ارغوانی گل بود رخسار کاهی را

چه‌عذرمقدمت‌خواهد فغانی‌چون‌شوی‌حاضر
که بندد حیرت حسنت زبان عذرخواهی را

(۴۹)

آزاده تـر از بلبل باغست دل ما — کبك قفس کنج فراغست دل ما
صدگونه شراب ازقدح‌دیده کشیده — فارغ ز صراحی و اياغست دل ما
بی‌مرغ کباب‌و‌می چون‌چشم کبوتر — افروخته چون دیدهٔ زاغست دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید — در روغن خود تازه دماغست دل ما
تا مغز قلم سوخته در تجربهٔ عشق — بر سوختگان مرهم داغست دل ما
آتش صفتانیم کـه درخانقه و دیر — هرجا که نشینیم چراغست دل ما
بندد گره نافه زلخت جگرخویش — دریوزه کـن لالـهٔ راغست دل ما
از قهقههٔ کبك و دم دلکش قمری — در ساخته با بانگ کلاغست دل ما

گردیده کباب از دم جانسوز، فغانی
در میکده بی‌لابـه و لاغست دل ما

(۵۰)

مستانه برون تاخته‌یی توسن کین‌را — بتخانهٔ چین ساخته‌یی خانهٔ زین را
گرصید کنان ناوك‌مژگان‌بگشایی — چشم تو گرفتار کند آهوی چین را
روزی که نهم رخ بنشان کف پایت — از سر بنهم سلطنت روی زمین را

۱ــ نه‌دل آساید از آه وفغان نه‌دیده از گریه

میل خم ابروی تو ای مردم دیده　　سر گشته کند زاهد محراب‌نشین را

سازد مه رخسار تو آیینهٔ مقصود　　آندل که طلبکار بود نور یقین را

درچنگ غمت کم‌نکنم ناله که آخر　　سررشته بجایی کشد این صوت‌حزین را

قومی همه خورشید پرستند فغانی

آن ماه پریچهرهٔ خورشید جبین را

(۵۱)

روزی که‌تن زجان[۱] شود وجان زتن جدا

هریك جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

من چون‌زیم که هرنفس[۲] آن‌لعل آتشین

میسوزدم بخنده جدا وز سخن[۳] جدا

گرجان زتن جدا شود وتن زجان چه‌غم

یارب مباد درد تو از جان و تن جدا

یك جلوه کرد شمع جمالت شب وصال

افتاد پرتویش بهر انجمن جدا

دامیست جعد پرشکنت کز فریب وفن

دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

گرخون زداغ‌هجرتو گرید غریب[۴] نیست

آواره‌یی که بهر تو شد از وطن جدا

در بیستون ز صورت شیرین جدا شود

هر پاره‌یی که شد ز دل کوهکن جدا

در مصر جان ز گریهٔ کنعانیان هنوز

یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا

۱ــ دل زجان　۲ــ حسرت　۳ــ وسخن　٤ــ عجیب

از گـرد خانهٔ تو فغانی جدا نشد
بلبل کجا شود ز حـریم چمن جدا

(۵۲)

دلا تا کی هوای گشت باغ[1] ومی شود مارا
کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود مارا
نه‌چندان راه دل‌زد جلوهٔ‌ساقی سیمین‌تن[2]
که میل قول صوفی و سماع نی‌شود مارا
مؤذن خواند و عاشق زتقصیر عمل سوزد
وبال عمر تا کـی نعرهٔ یاحی شود مارا
لبت فال مرادی بهرما هر گزنخواهد زد
تمام‌عمر اگردرسحر وافسون‌طی‌شود مارا
فلك هرروز برما عیب دیگرمیکند ظاهر
بیا تا زیر پا این نقش باطل پی شود مارا
زگلشن‌میرسی‌می‌خورده‌ای‌گل گردروغست‌این
غنیم آن‌رنگ آل وعارض‌پرخوی‌شود مارا
فغانی‌عشق‌چون آتش بمغزاستخوانم‌زد[3]
چه‌تسکین دل‌ازباغ‌وبهار ومی‌شودمارا

(۵۳)

خیز وچراغ صبح کن ماه تمام خویش را
ساغـر آفتاب ده تشنهٔ جام خویش را
خال نهاده پیش‌لب زلف کشیده گرد رخ
کرده‌بلای عقل‌ودین دانه ودام خویش را

۱ـ روی خوب ۲ـ بر ۳ـ استخوان هم زد

وه چه‌نبات نور سست آن خطسبز کزصفا
برلب آب زندگی کرده مقام خویش را
تا چـو مه دوهفته‌ات برلب بـام دیده‌ام
سجدهٔ شکر میکنم اختر بام خویش را
سنگ‌جفا چه‌میزنی برد گران ز نازکی
برسر ما حواله کن رحمت عام خویش را
ایکه مدام میکشی می بخیال لعل او
شاد نشین وشکر گو عیش‌مدام خویش را
سوزم اگر کسی‌دگرعرض‌سلام من کند[1]
رخ‌بنما که خود کنم عرض‌سلام خویش را
میگذری و میکنـی ناز وعتاب زیر لب
بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را
بیتو فغانیِ حزین کرد مزید آه دل
نالهٔ صبحگاهی و گریهٔ شام خویش را

(۵۴)

در مستان زدم تاحال هشیاران شود پیدا
نهفتم قدر خود تاقیمت یاران شود پیدا
فلك ای کاش بردارد ز روی کارها پرده
که‌نقدزاهدان‌وجنس میخواران شودپیدا
زسیل فتنه چون دورطه افتد زورق‌هستی
درآن‌طوفان سرانجام سبکباران شودپیدا
هوای ذرّه پـروردن ندارد آفتاب من
که‌استعداد هریك‌زین هواداران شودپیدا

۱ــ دگر کسی عرض کند سلام‌من

اگر معشوق نگشاید گره از گوشهٔ ابرو
هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا

بدور چشم مستت باده مینوشند و میترسم
که ناگه فتنه‌یی در بزم میخواران شود پیدا

شراب لعل در جامست و من در سجده سهوست این
گذارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت
نمیخواهد که کردار گنهکاران شود پیدا

(۵۵)

نشد جز درد و داغ عشق حاصل در سفر مارا
که از هر شهر و یاری ماند داغی در جگر مارا

اگرچه میرویم از دست شوخی زین دیار امّا
همین حالت دهد رو باز در شهر دگر مارا

همان بهتر که یاران با کسی دیگر نپیوندیم
که دوران میکند آخر جدا از یکدگر مارا

نه ما داریم این سر گشتگی از گردش گردون
بتان دارند زینسان کو بکو و در بدر مارا

فغانی اشک ریزان از سر کوی بتان مگذر
که بس بی آبرویی میرسد زین رهگذر مارا

(۵۶)

دگرم زروی ساقی چه گلی شکفت امشب
دل بیقرار در خون بچه روز خفت امشب

بتبسّم نهانی که زدی بگریهٔ من
مژهٔ خیال بازم چه گهر که سفت امشب

زمیان همنشینان چه روی بخشم بیرون[۱]
چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب
بترانهٔ جدایی همه را بخون کشیدی
دل بیخبر چه‌داند که چه‌میشنفت امشب
نکندنظر فغانی که‌گلی‌وگلشنی‌هست
زهوای‌خاك‌پایی[۲] که‌بدیده رفت‌امشب

(۵۷)

دهی حیات ابد این‌دم از تو نیست عجب
بیك کرشمه کشی اینهم ازتونیست عجب
زمن که سوخته‌ام عیش‌وخرمی[۳] عجبست
توشادزی که دل خرم[۴] ازتو نیست عجب
هزار بار نمك بـر جـراحتم زده‌یـی
یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب
دگر ز خـون شهیدان عشق طوفانست
چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب
چنین کـه در خم زنّار میکشی دل ما
بکفر اگربشود محکم از تو نیست عجب
مدام مست شراب غـروری ای خواجه
اگر زدست دهی خاتم از تو نیست عجب
برآر ناله فغانی و خون ببار از چشم[۵]
تو خانه‌سوخته‌یی ماتم ازتونیست‌عجب

(۵۸)

من از سوز جگر دارم دل وجان در خطر امشب
بخواهم‌سوخت زین آتش که‌دارم درجگر امشب

۱ـ بکینه ۲ـ پایت ۳ـ بیغمی ٤ـ بیغم ٥ـ زدیده ببار

برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی
توهم این جامهٔ ناموس را در بــر بدر امشب

سزد گر بر چراغ هستی خود دامن افشانم
کـه شمع طلعت[1] آن ماه دارم در نظر امشب

سر جـان باختن دارم بپایش همچو پروانه
زمجلس ای‌رقیب این‌شمع را بیرون مبر امشب

نمیآید برون اینك‌فغانی ازسر کویش
همانا ازجهان دیگرش‌شدآبخورامشب

(٥٩)

دل ازنظارهٔ آن گلعذارم گلشنست امشب
چراغ‌ازروغن‌بادام چشمم روشنست امشب

سپندم خوشهٔ پروین و شمع مهر همزانو
مه‌نو پاسبان و زهره‌ام‌چوبك‌زنست امشب

وصالم‌هست اما زهرهٔ بوس و کنارم‌نیست
گلم‌درخوابگاه وخاردرپیراهنست امشب

گذشت ازکاوکاو غمزه سیل‌خونم از دامن
بچشمم آنچه‌مژگان‌بود گویاسوزنست‌امشب

گل‌افشانی چشمم‌بین که بازاز گریهٔ‌شادی
برم‌ازارغوان‌ولاله خرمن‌خرمنست‌امشب

دل صدپاره‌ام کز برق دیدارست در آتش
نه مشت پارهٔ الماس کوه آهنست امشب

سپند آتش خویشم ، مبادا بنگرد چشمی
زبخت‌نیم‌بیدار آنچه دردست‌منست امشب

١ـ که‌از بخت بلند

فغانی قصه کوته‌ساز تاروشن نگردانی
که بادیوانه مهتابی مقیم گلخنست امشب

(۶۰)

منم ای شمع دل رفته وجـان آمده برلب
شده بر آتش شوق تو چو پروانه مقرّب
شب وصلت که دران پرده کند عقل گرانی
من وافسانهٔ لعلت کـه فسونیست مجرّب
من و خـورشیدِ جمالت چکنم[1] ماه وشانرا
کـه بانوار تجلـی نرسد پرتو کوکب
نرود از نظرم نقش خط وخال تو هرگز
کـه سواد نظر من شده زین هردو[2] مرکب
نبود عشوه گـریهای تـو دز فهـم معلّم
که کسی این همه منصوبه نیاموخت بمکتب
بصد امیّد فگنـدم بسر راه تـو خـود را
چکنم گر[3] نگذاری کـه ببوسم سم مرکب
اگـر امروز دگـر جرعهٔ وصلم[4] نرسانی
نرسانم مـن مخمور در این واقعه تـا شب
می‌عشق تو حرامست بر آن سفله که هرگز[5]
نکشد ساغر دردی و کند دعـوی مشرب
صفت گـرمی عشقت مـن سودا زده دانـم
که کسی چون من سودازده نگداخت درین تب
بنیاز شب و آه سحـری یار نگردی[6]
چکند با تو فغانی جگرسوخته یارب

---

۱ ـ من وروی تـو چه بینم بهوس ۲ـ کـه سواد بصرم گشته از بن هـردو
۳ـ چون ۴ـ وصلی ۵ـ بیکدم ٦ـ آه سحرت نرم‌نسازد ـ سق، باز نگردی

(۶۱)

آنم کـه ببزم کسم آهنگ نبودست   درپهلوی من جای کسی تنگ نبودست
یوسف که ازاو آن‌همه‌خونابه کشیدند   عاشق‌کش و بیباك بدین‌رنگ نبودست
چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ   در ساغر عیشم می گلـرنگ نبودست
این نیز صفاییست کـه از همدمی ما   در آینـهٔ همنفسان زنـگ نبودست
زنهار کـه یکباره چنین پرده مینداز   زانرو که دل آدمی از سنگ نبودست
من کشتهٔ خوی تو که‌چون‌تیغ‌فگندی   گویا بکست هیچقدر جنگ نبودست
من ازتو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف   در هیچ زمان مهر و وفا ننگ نبودست
هرگـام ره عشق ز دنیاست بعقبی   این بادیه را منزل وفرسنگ نبودست

مخروش فغانی کـه نوا گفتن عشاق
دلخواه چو آواز نی و چنگ نبودست

(۶۲)

یار را چون هوس صحبت درویشانست   گر قدم‌رنجه کند[1] دولت درویشانست
جگـر پاره و داغ دل خونابه چکان   لالـهٔ عیش و گل عشرت درویشانست
پای برچشم فقیران نه و اندیشه مکن   کاین عنایت سبب حرمت درویشانست
میرسد نعمت وصل تو بـاقبال‌خیال   هم خیالت کـه ولینعمت درویشانست
رخ‌متاب‌ازمن‌درویش که‌سلطانی حسن   از صفای نظـر و همت درویشانست
غیر ازین قوم که آیینهٔ احوال همند   کیست کورا خبرازحالت درویشانست

گرچه صدنامه سیه کرد فغانی ز گناه
نظرش بر کرم و رحمت درویشانست

(۶۳)

بهار و لاله ما بی گل و پیاله گـذشت   پیاله‌یی نکشیدیم و دور لاله گذشت
نیافت در گـره غنچهٔ دلـم سببی   صبا که درچمن گل بصد رساله گذشت

۱ـ گر کند رنجه قدم

غریق بحر امیدم که در سفینهٔ نوح — بیك لطیفه بلای هزار ساله گذشت
شراب عشق تو ما را حوالهٔ ازلیست — بیارجام[۱] که نتوان ازین حواله گذشت
توان گذشت ز قید گل و بهار[۲] ولی — نمیتوانم از آن عنبرین[۳] کلاله گذشت
زگریه گلشن عیشم چو کشت ویرانست — که چند سال براو سیلهای ژاله گذشت
چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی
تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

(۶۴)

گل گل رخت ز دیدهٔ نمناك من شکفت
گلزار حسنت از نظر پاك من شکفت
خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن
گویا همین دم ازجگر چاك من شکفت
هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست
در جویبار دیدهٔ نمناك من شکفت
بر روزگار کشتهٔ هجر توخون گریست
هرلاله‌یی که صبحدم از خاك من شکفت
رویش که نو گلیست فغانی زباغ حسن
بهر جلای دیدهٔ ادراك من شکفت

(۶۵)

دوش جان زندگی ازچشمهٔ حیوان تو داشت
دیده آب دگر از چاه زنخدان تو داشت
دل بسی چاشنی ازچشمهٔ نوش تو گرفت[۴]
دیده چندین نمك ازپستهٔ خندان تو داشت
روزگار دل دیوانه برآشفت که دوش
کار با سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت

۱ـ باده ۲ـ پیاله ۳ـ عنبر ۴ـ نوشین تو یافت

عشق‌میخواست که رسوا کند این‌خرقهٔ‌تر
دست برمن زد ودرآتش سوزان تو داشت
ملك دل خرّم و آراسته بی‌شرکت غیر
شد بقربان خیال تو که فرمان تو داشت
از گـل عشق[1] فراهم نشود غنچهٔ دل
وین گشادیست که‌ازچاك گریبان‌توداشت
بلبلی صبح فغانی‌غزلی خواند غریب
گریه‌آورد مگر نسخهٔ‌دیوان تو داشت

(۶۶)

گـل خود روی مرا بوی بنی‌آدم نیست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
عیبم اینست کـه دستم ز زروسیم تهیست
ورنه از تحفهٔ دردم سر مویی کم نیست
غرض از مهلت ده روزه‌ام اثبات وفاست
ورنه گر باشم وگر نیز نباشم غم نیست
بر خراش دل آزردهٔ مـن ساغـر عیش
آبگینه‌ست اگر دست دهد مرهم نیست
چون گشایـد ز سررشتهٔ امّید گـره؟
هر که در سلسلهٔ مهر و وفا محکم نیست
هردم ازعشق بصد ماتم و حسرت[2] گذرد
وقت‌آسوده‌دلی خوش که‌درین‌ماتم نیست
اوّل و آخـر عشّاق درستست بـعشق
نام این زنده‌دلان تازه همین یکدم نیست

۱ـ عیش ۲ـ محنت وماتم

گرچه صدبار حسود ازسخنم پند گرفت
همچنان گر دهنش باز کنی ملزم نیست

از فلك نیست فغانی طمع خاطر شاد
درچنین‌منزل ویران که‌دلی‌خرم نیست

(۶۷)

باز آن رخ شکفته عـرقناك بهر چیست
وان زلف تاب داده بپیچاك بهر چیست

مگذار زنده هر که نخواهی، ترا چه غم
چشم سیاه و غمـزهٔ بیباك بهر چیست

مُردم ز رشك غیر زبانم چه میدهـی
زهرم چو کارگر شده تریاك بهر چیست

رخ بر فـروز تا همه جانها شود سپند
چون گل‌شکفت‌منّت خاشاك بهر چیست

داری هنوز دوش و کنار فـرشته جای
همدوشیت بمـردم نـاپاك بهر چیست

گشتم خراب و هیچ ندانم که سال وماه
خاصیت عناصـر و افلاك بهر چیست

خودرا بکش که نیست فغانی مراد دل
بنگر که چندهمچوتو درخاك بهرچیست

(۶۸)

هرگز به ازین پسر نبودست — نازکتر ازین بشر نبودست
از عمـر چه کام دیده باشد — دستی[1] که‌دران کمر نبودست
بس‌وحشی وشرم‌روست‌پیداست — کز خانه رهش بدر نبودست

۱- چشمی

دانست غمم بیك اشارت معشوق بدین نظر نبودست
چون مانـد معلمش همانا کزحسن‌ویش خبر نبودست
از دیدن عاشقان چه رنجد گرخودسخنی‌دگر نبودست
در عشق شکرلبان فغانی
کس ازتوخرابتر نبودست

(۶۹)

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پرخوابت
فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت
چه شیرینیست درنازت که درهر کوچه شیرینی
بدندان لب گـزد هردم ز شوق شکّر نابت
۱۶۸۰ چنان‌مستم که‌شمع‌ازشخص‌وشخص‌ازسایه‌نشناسم
اگر ناگه دچار افتم شبی در گشت مهتابت
مدامت‌وقت‌خوش‌بادای‌حدیثت[۱] نقل‌هرمجلس
که روز از روز خوشتر میشود بادام و عنّابت
شرابت در سر و معشوق در برخواب در دیده
خیالست اینکه میگویم که آید یاد احبابت[۲]
چه‌در گیرد باین‌یکمشت‌خون[۳] سودای من‌باتو
که چون من‌مشتری بسیار دارد لعل سیرابت
فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند
بتیغ‌تیز گردن‌نه که‌خونریزست‌قصّابت

(۷۰)

پیش تو ناز سروسهی جـز نیاز چیست
جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست

۱ـ بادو حدیثت ۲ـ زاحبابت ۳ـ روی چوزر

بهر چه دامن از من افتاده[1] میکشی
یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست
تا دل بدام حلقهٔ زلف تو بسته ام
دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست
در سجده گرنه رو بتو دارد اسیر عشق
تابان ز رویش اینهمه نور نماز چیست
ناز و نیاز عاشق ومعشوق چون یکیست
در حیرتم که فایدهٔ امتیاز چیست
گر صورت جمیل ندارد حقیقتی
چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست
تا چند برق آه، فغانی و اشك گرم
کام‌دلت ازین همه سوزو گداز چیست

(٧١)

غریب کوی تو بی‌نالهٔ حزین ننشست
نداشت صحبت وبا هیچ همنشین ننشست
نه مرغ برسر من مور نیز خانه گرفت
کسی براه بت خویش بیش‌ازین ننشست
چه غم ز دامن آلودهٔ منست ترا
که گرد غیر بدامان و آستین ننشست
ز خاك کشتهٔ زهر فراق سبزه دمید
هنوز یکسر مویت بر انگبین ننشست
گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید
که تا نخاست ازو شعله برزمین ننشست

۱- افکار

هـزار زهـره جبین رام تازیانهٔ تست
بدین ظهور بلند اختری بزین ننشست

خـراب آن دو لب لعل یار خویشتنم
که هرگز او زحیا با بتان چین ننشست

خوش آن حریف که هرچند درد دَرد کشید
گره بگـوشهٔ ابرو نزد غمین ننشست

حسود بر دل تنگـم هـزار داغ نهاد
که یکرهش عرق ازشرم برجبین ننشست

بدامن تو چه زیباست قطـره‌های شراب
ببرگ لاله و گل شبنم اینچنین ننشست

برای صبح وصالت فغانـی مهجور
شبی نرفت که تاروز در کمین ننشست

(۷۲)

آنکه از لـوح جفا نوك قلم باز گرفت
زین[۱] دعاگوی چرا لطف و کرم باز گرفت

مـژدهٔ مهـر و وفا میدهدم یـار مدام
خود ندیدم که دمی جور و[۲] ستم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیبش بعلاج
خواست صدره بنهد[۳] پیش، قدم باز گرفت

من همانروز ببستم نظـر از آب حیات
که فلك درد می از ساغر جم باز گرفت

در بیابان مکـافـات یکـی ده بدرود
هر که یك‌دانه ز مرغان حرم باز گرفت

۱ـ از ۲ـ تیغ ۳ـ که‌رود

میرسد گل کـه کند صد طبق لعل نثار
گر[1] بهار از قدم سبزه درم باز گرفت
قلم شوق فغانی ورقت کـرد سیاه
چندروزی که‌ازین‌صفحه قلم‌باز گرفت

(۷۳)

خرام سرو تو جانرا[2] حیات دمبدمست
نهال قـد تـرا آب خضر در قدمست
خوشم بنقش جمالت که درصحیفهٔ حسن
مـراد از قلـم آفـرینش این رقمست
بغیر آن رخ چون گل که تاابد باقیست
نظر بهرچه درین باغ میکنم عدمست
یکی هزار شدآشوب حسنت ازخط سبز
فغان ز خامهٔ صنع ، این چه‌شیوهٔ قلمست
بماه روی تو این آرزو کـه من دارم
هزار سال اگـر بینمت هنوز کمست
بناز بـر مگـذر از دعای اهـل نیاز
که جلوهٔ گل و سرو ازنسیم صبحدمست
بزخم تیر جفا از حـریم حرمت تو
برون‌نرفت فغانی که‌صیداین حرمست

(۷۴)

قد تو نهالیست کـه آتش ثمر اوست
دیوانهٔ آن بادیه‌ام کـاین شجر اوست
آراسته باد این چمن حسن که هرروز
فیض نوأم از لالـه و ریحان تر اوست

۱ـ که   ۲ـ جانا

زلفت گـرهی بست بهر قطـرهٔ خونم
فریاد ازان خوشه که این دانه بر اوست
زانروز کـه از دست صنم توبه شکستم
سوگندُ درستم همه برجان و سر اوست
هم قوّت دل بخشد[1] و هـم روشنی چشم
آن گوهر سیراب که زیب[2] کمر اوست
فی‌الجمله ازان‌قطره که‌یکذرّه وجودست
میلش بهوا داری و جذب شکر اوست
امروز اگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبله‌ها در جگـر اوست

(۷۵)

آبی کـه بسته‌اند بدلها دهـان تست
نقدی که آن بدست نیاید میان تست
آتش زنـد بـدامن دلها[3] هـزار بار
این خال نیلگون که بکنج دهان تست
چندانکـه روز میگـذرد میشود زیـاد
این تازگی ولطف که در گلستان تست
یکذرّهٔ تو بی حرکت نیست یکزمان
وه زین هوا کـه درسر سرو روان تست
بخت بلند سایـه بهـر کس نیفگـند
این فیض عام خاصهٔ نخل جوان تست
ما محـرمان راز تو ای ترك نیستیم
ورنه هزار گـونه سخن برزبان تست

۱ـ باشد ۲ـ آن‌دانهٔ گوهر که نگین ۳ـ روغن کشد زدانهٔ دلها

پر کـرد روزگـار بـالماس پـاره ها
آن رخنه‌ها که در جگرم ازسنان تست
همرنگ خون غبار فغانـی رود بباد
زانرو که در هوای رخ ارغوان تست

(٧٦)

باران و موج آب و می و روز عشرتست
از هر طرف که مینگرم دام صحبتست
بوی بهار مـژدهٔ فـردوس میدهـد
وین خـوبی هوا اثـر لطف رحمتست
آمد برای عشرت این فصل در جهان
آدم کـه سایـه پرور بستان جنتست
خواهی نظر بلاله فگن خواه گل نگر
اکنون که درمیان‌سخن رنگ وحدتست
عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف
بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست
این یکنفس که بوی گلی میتوان شنید
بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست
دهر آنچنان که قاعدهٔ اوست میرود
اینجا چـه احتیاج بقانون حکمتست
شاید که پرتوی فگند بر شکسته‌یـی
آنرا که در سراچـهٔ دل نور دولتست
اکنون که‌سبز گشت‌فغانی کنار کشت
گر باغبان درت نگشاید چه منتست

(۷۷)

طبیبم دید و درمانم ندانست — دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده داد اختر شناسی — ولیکن آفت جانم ندانست
چه آتش بود رو آورد در من — که دامان و گریبانم ندانست
که میگوید که حاسد چون[1] ترا دید — بران لب جای دندانم ندانست
چه‌از آن‌بوی‌خوش‌کامشب‌صباداشت — چو راه بیت احزانم ندانست
تو میگویی که عاشق دید مستم — بمرد و چاك دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم ندانست

(۷۸)

چشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت
این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت
دل از بهانهٔ تو زبون شد، چنین بود
چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت
فریاد کس نمیشنوی ور نه آه من[2]
میشد چنان بلند که آواز میگرفت
عشقت[3] نهان نماند و ملامت شدم دریغ
آن صبر کو که پرده بصدراز میگرفت
بسیار پشت دست گزید از خیال خام
آن کو ندیده سیب[4] ترا گاز میگرفت
چون آبگینه در دل‌عاشق شکست خورد
جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

نه[5] تلخ‌باده‌یی تو فغانی که‌آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

۱ـ چون‌حاسد ۲ـ فریادمن نمیشنوی‌ور نه ناله‌ام ۳ـ عشقم ٤ـ نسخه، سیم ۵ـ نی

(۷۹)

خوش آن‌رمیده که دردام روزگار نسوخت
نیامد از عـدم اینجا و زار زار نسوخت

کـدام تنگدل از باده گرم گشت شبی
که چند روز دگر از غم خمار نسوخت

که دل بوعدهٔ شیرین‌لبی مقیّد ساخت
که تا بروز[1] قیامت در انتظار نسوخت

چراغ عیش نیفروخت در سراچـهٔ دل
کسی که‌پیش‌تو خودرا هزاربار نسوخت

شرار دل نه مرا ذرّه ذرّه سوزد و بس
درون کیست که‌صدبارازین‌شرار نسوخت

درین محیط ندیدم دُری که در طلبش
هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت

هزار نخل جوان زیر خاك رفت و هنوز
جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت

نه‌دوست‌بود که‌غمگین نگشت درغم‌دوست
نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشك گرم مریز
خمش که بهردماغت[2] دل‌فگار نسوخت

(۸۰)

شب دیـده‌ام مشاهدهٔ آن جمال داشت
هرچند گریه کرد ولیکن وصال داشت

از نازکـی نداشت تنش طاقت نظـر
حیران آن گلم که چه نازك نهال داشت

۱ـ تاصباح ۲ـ سق ، بهرفراغت

رخ برفروز بر همه کس تـا ابد بتاب[1]
کاین‌حسن بر کمال‌نخواهد زوال داشت
شد از سعادت تو بدانسان که خواستم
سیارهٔ مـراد کـه چندین وبال داشت
بند زبان مـا گـره ابروی تـو شد
ورنه چو میشدی دل ما صد خیال داشت
گریان فغانی ازتو همین نوبهار نیست[2]
این کهنه‌ماتمیست که‌هرماه‌وسال‌داشت

(۸۱)

تویی مراد دو عالم خـرد همین دانست
کسی که دید خدا در میان چنین دانست
خطا نگر کـه بیکدم هـزار شیشهٔ دل
شکست زاهد وخودرا درست[3] دین دانست
هر آنکه دست بدست گـره گشایی داد
کلیـد گنج سعادت در آستین دانست
بپایهٔ شرف آن رنـد حق‌شناس رسید
کـه ریگ بادیه را لعل آتشین دانست
چنان کـرشمهٔ ساقی ربود عاشق را[4]
کـه در کشید می تلخ و انگبین دانست
ز برق حادثـه آتش بخرمنش نرسید
غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست
سزد کـه مُهر سلیمان باهرمن بخشد
هر آنکه نیک وبد کار از نگین دانست

۱ـ وتاباید برهمه بتاب ۲ـ ازغم‌تواین بهار نیست ۳ـخودرای‌ودرددین ٤ـ عاشق‌مست

چه خاک در نظـر همتّش چه آب حیات
کسیکه شیـوهٔ رندان ره نشین داشت
قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی[1]
توطعنه کردی و آن ساده آفرین دانست

(۸۲)

وقت گلم تمام بآه و فغان گـذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
زین انجمن چه دید که بیرون نمیرود
دیوانه‌یی که از سر کون‌ومکان گذشت
سهلست اگـر کنند ز جامی مضایقه
بادل شکسته‌یی که تواند زجان گذشت
بر باد بودی ار نشدی صرف گلرخان[2]
این عمر بی‌بدل که چو آب رَوان گذشت
فکر کفن کنید که آن ترك تندخو[3]
تیغی چنان رساند که ازاستخوان گذشت
گو برفروز چهره و بازار گرم کن
اکنون که‌عاشق ازسر سودوزیان گذشت
فرهاد کار کـرد فغانی که از وفا
رسمی چنان‌نهاد که‌نتوان ازان گذشت

(۸۳)

بادهٔ صافم خلاص از آب‌حیوان کرده است
فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است
بارها دل باز آوردم ز دام میفـروش
تانگه کردم‌دگرخودراپریشان کرده‌است

۱ــ خوانند ۲ــ بر باد بود اگر نشدی صرف مهوشان ۳ــ جنگجو

ایکه میگویی چرا جانی بجامی میدهی
این‌سخن باساقی‌من گو که‌ارزان کرده‌است

چون بیك‌ساغر نشاند آتش‌من[۱] ای‌حکیم
بی‌سرانجامی که‌درخمخانه[۲] طوفان کرده‌است

۱۷۹۰ ای که گریان سر نهی‌پیش‌صراحی‌هوشدار
کاین‌بط[۳] چینی‌فراوان خانه‌ویران کرده‌است

قایلم بر وعدهٔ فردا کــه در تفسیر آن[۴]
هست تأثیری که‌کافررامسلمان کرده‌است

مستی عشق فغانی همچو بوی مشك‌بود
نیست‌پنهان‌ازهمه‌هرچندپنهان کرده‌است

(۸۴)

مجنون راه عشقــم و دل هادی منست
منشور عاشقــی خــط آزادی منست

آن آتشی کــه کــوه نیاورد تاب آن
شبها چراغ و روز گل وادی منست

مجنون کجاست تا گلهٔ دل کنم که او
همــدرد کهنهٔ عــدم آبــادی منست

عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم
ویران دلی که در پی آبادی منست

من‌خودچنین خرابم و دشمن گمان برد[۵]
کاین بیخودی ز غایت استادی منست

در رنج و راحتم دل از اندیشه دور نیست
بیچــاره مبتلای غــم و شادی منست

۱ـ دل ۲ـ میخانه ۳ـ بت ٤ـ تعبیر ٥ـ مردم گمان برند

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره و شان هادی مُنست

(۸۵)

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست
گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست
این دل که در عیار وفا نقدِ خالصست
بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست
جامی که هر شکسته ازان[1] لعلپاره‌ییست
در دست‌وپا چرا فگنندش زجاج نیست
درذات خویش هستی پروانه هم خوشست
هست اینقدر که دربر شمعش رواج نیست
گویند ترک تاج کن و دردسر مکش
جایی که ترک سر نبود ترک تاج نیست
این قید هستی تو فغانی بلای تست
بشکن قفس که برسر آزاده باج نیست

(۸۶)

اینهمه شکل خوش دلکش که در گلزار هست
خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست
میروم صد بار در گلزار و میآیم برون
وز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست
از تماشای گل دەروزه بلبل را چه سود
گر شمارم داغ هجرانش[2] صد آنمقدار هست
طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاك شد[3]
نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست

۱ــ شکستهٔ آن ۲ــ حرمانش ۳ــ خورد

شیوهٔ رندی و درویشی[1] بزر نتوان خرید
این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست
حق شناسی گر بترك هستی خود گفتنست
مرد اینمعنی بسی در خانهٔ خمار هست
از فریب نقش نتوان خامهٔ نقّاش دید
ورنه در این سقف ز نگاری یکی درکار هست
صحبت احبابرا چندانکه میبندم خیال
نیست چیزی در میان و زحمت بسیار هست
سُبحه‌را بگسل‌فغانی گر پشیمان گشته‌یی
کانچه در تسبیح زاهد نیست در زُنّار هست

(۸۷)

آنرا که قدم در ره صاحبنظرانست
از هرچه کند قطع نظر خیر درآنست
غافل مشو از حال خود ای رند خرابات
یعنی نگران باش که بدبین نگرانست
صد نقش درست آید و کس‌را نظری نیست
چون رفت خطایی همَه را چشم برآنست
از طعنهٔ بدخواه نرنجیم و لیکن
بر دل سخن سنگدلان سخت گرانست
گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد
ما را چه گنه بحث[2] بناقص بصرانست
بد گفتن من شد هنر حاسدِ منکر
صد شکر که عیبم هنر بی‌هنرانست

۱ـ درویشی ورندی ۲ـ جرم

با کـوه بلا تنگ کند دست حمایل[1]
آنرا کـه نظر در پی جوزا کمرانست
غم‌خوردن و تاب سخن سخت شنیدن
زهریست که در کاسهٔ خونین‌جگرانست
رنگ سخن از خون جگر داد فغانی
این‌طور عبارت نه طریق دگـرانست

(۸۸)

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست
گو می تلخم مباش شربت دیدار هست
ساقی ما بی‌طلب گـر ندهد جرعه‌یی[2]
تشنه لبانـرا کجا قـوّت گفتار هست
صبح وصالـم دمید گلبن عیشم شکفت
رخصت‌چیدن کجاست‌دردلم این‌خارهست
خواستم از دل نشان داد بتیرم جـواب
رخنهٔ پیکـان هنوز در دل افگار هست
گـر ندهد باغبان رخصت گشت چمن
منکه بخواری خوشم سایهٔ دیوار هست
مرد نظر باز را تلخ مگـو ای حکیم
نیش زبان تابکی، غمزهٔ خونخوار هست
آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند
گو بدرآ کاین سخن برسر بازار هست
آنچه مراد منست[3] خارج رنگست و بو
ورنه گل زرد وسرخ درهمه گلزار هست

۱ـ زود کند دست حمایل ۲ـ باده‌یی ۳ـ دلست

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند
زانکه چراغ تـرا آفت بسیار هست

(٨٩)

گشود چاك گريبان كه ياسمين اينست
نمود ساعـد و گفتا در آستین اینست
من از حلاوت خطّش[1] کنایتـی گفتم
لبش بخنده درآمد کـه انگبین اینست
نگاه بر شکرش کـردم از سر حسرت
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست
سخن زصورت چین میگذشت در مجلس
کشید زلف زعارض که‌نقش چین اینست
نشان حال خـرابات جستم از رندی
نهاد کاسهٔ دردی که بر[2] زمین اینست
اگـر محبّت اسلام داری ای زاهـد
درآبکوچهٔ عرفان که راه دین اینست
رحیم ساخت فغانی دل چوسنگ بتان
سرایت نفس و آه آتشین اینست

(٩٠)

از سرمه، نرگست‌همه رنگ حنا گرفت
در آب و گل کلاله شمیم صبا گرفت
در خواب عاشق آمدی و پای نازکت
چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت
بس نخل آرزو کـه زدم بر[3] زمین دل
تا در دلـم نهال وفای تو پـا گرفت

١ـ لعاش ٢ـ در ٣ـ در

اوّل کـه باز شد درِ گنجینهٔ دلـم
آمد هوای عشق و برای تو جا گرفت
کـی بـر کبوتر دل ما سر در آورد
بازت که صید کرد هما، تا هوا گرفت
گـردم ز آستان تو بـردند عاشقان
این خاك بین کـه مرتبهٔ توتیا گرفت
دنبال کـرد خیل غمت اهل درد را
من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت
شبها فغانی از اثر[۱] عطر دامنت
با آه آتشین ره[۲] باد صبا گرفت

(۹۱)

بیمار تـرا دیـدهٔ نمناك همانست — پرهیز مکن کاین نظر پاك همانست
از گریه سواد بصرم شسته شد امّا — نقش تـو در آیینهٔ ادراك همانست
کوه[۳] ستمم در دل ماتمزده باقیست — خار و خسکم درجگر چاك همانست
شد سلسلهٔ گـردن شیران رگ جانم — پیوند بران حلقهٔ فتراك همانست
هرچند که خوبان نظر مهر نمایند — با اهل نظـر کینهٔ افلاك همانست
صد بحر فرو رفت و لبی تر نشد آنجا — شد زیر زمین پر گهر و خاك همانست
با آنکـه جهانسوز بود آه فغانی
در بستر خوابش خس و خاشاك همانست

(۹۲)

صد شعلهٔ آه از دل هر گوشه‌نشین خاست
آه این چه بلا بود که از خانهٔ زین خاست
آشفته و کاکـل بسر دوش فگنـده
گویا که همین‌دم زپریخانهٔ چین خاست

۱– هوس ۲– دم ۳– کرد

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دل افروز
بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست
هرچند کزین صف شکنان گوشه گرفتم
ازجای دگر سخت کمانی زکمین خاست
در خاتم فیروزهٔ شیرین چه حلاوت
چون زهر جداییش هم ازز یر نگین خاست
سر زد ز دلم صد بتهٔ صبر بیندیش
زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست
هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
آنگونه بر آشفت که مویش زجبین خاست

(۹۳)

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیمست
عاشق که بود جرعه کش دوست ندیمست
قانون طرب ساز گداییست وگرنه
بس نغمهٔ دلسوز که در پردهٔ سیمست
بس نقش نو از[1] پرده برون آمد و بس رفت
دل شیفتهٔ اوست که در پرده مقیمست
خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز
در سلك وفا نیست اگر دُرّ یتیمست
بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو برد
آشفتگی صاحب بستان ز نسیمست
در قاعدهٔ بوالهوسان فایده‌یی نیست
اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست

۱ــ این نقش که

حسن عمل ما نبود قـابل احسان
امید عنایت همه بر خُلق کریمست
طاعت نپسندی و شفـاعت نپـذیـری
رحمی که دل یکجهت از غصه دونیمست
شاهینِ تو در خون[1] دلم پنجه فرو برد
وین شیفته غافل که بدست چه غنیمست
هـرچند بلا بیش قویتر دل درویش
آنراست فغانی الم وضعف که بیمست

(۹۴)

دیوانهٔ ترا هـوس گشت بـاغ نیست
درِ گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست
همکاسه چون شود بحـریفان دُرد نوش
آنرا کـه غیر پارهٔ دل در ایاغ نیست
میسوزم و رقیب همـان خنده میزنـد
آتش هـزار بار برآن دل که داغ نیست
بر من چگونه سایهٔ مهر افکند هُمای
کاین استخوان سوخته درخورد زاغ نیست
من عاشقـم[2] مراست پریشانـی همـه
معشوق را چه‌شد که حضور وفراغ نیست
روشن ترست مُـردن شبهای من ز روز
با آنکه در خـرابهٔ تارم چراغ نیست
عاشق چه کسب فیض کند زین سیه‌دلان
هنگامه‌ییست این که درو[3] غیر لاغ نیست

---

۱ ـ صید ۲ ـ سق، من عاشق و ۳ ـ مل، آن

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یک لاله چون برنگ تو درهیچ باغ نیست

(۹۵)

شبانه می زده‌یی ماه من چنین پیداست
نشان باده ات از لعل آتشین پیداست
همین بکینهٔ ما تیر در کمان داری
در ابرویت ز سیاست هنوز چین پیداست
برآتش دل[1] گرم که دست داشته‌یی
که داغ تازه‌ات از چاك آستین پیداست
بطرف باغ گذر کرده‌یی بگل چیدن
ز چاك پیرهنت برگ یاسمین پیداست
بدین[2] ودل چه‌تفاخر کدام دین‌وچه‌دل[3]
مرا که درغم عشقت نه‌دل نه‌دین پیداست
نه آدمی که ملك نیز در سجود آرد
سعادتی که ترا ایمه از جبین پیداست
خراب آن کمر نازکم که چون مه نو
شیوه‌های بلند از میان زین پیداست
بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد
چنین از آن دو لب سحر آفرین پیداست
لبت بوعدهٔ شیرین کشد فغانی را
هلاك مور گرفتار از انگبین پیداست

(۹۶)

بگشا زبان که طبع زبونم گره شدست
در سینه آرزوی فزونم گره شدست

۱ـ بگو که بردل ۲ـ زدین ۳ـ کنم چه‌دین وچه دل

از بسکه جور بینم و دم بر نیاورم
اندوه عالمی بدرونم گره شدست
نگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم
از درد وغم درون و برونم گره شدست
دل سوخت چون سپند وگشادی نشدزتو
دردا که با تو سحروفسونم گره شدست
خواهم که بگسلم زهمه کام چون کنم
در طبع ِ سفله همّت دونم گره شدست
هرجام می که قطره فشان داده‌یی بغیر
در دل هزار قطرهٔ خونم گره شدست
هر کس گشادیافت فغانی ازین کمند
بیچاره من که بند جنونم گره شدست

(۹۷)

جفای لاله‌رخان راحت و فراغ منست
هرآنچه داغ بود پیش خلق باغ منست
سزد که آتش ِ دل بر فلک زبانه کشد
ازین‌هوی که شب و روز در دماغ منست
دلم ربود و در آتش[۱] فگند و گفت بناز
دگر کجا رود این‌صید چون‌بداغ منست
دلی کــه طایر بستانسرای جنت بود
بسی شبست کــه پروانهٔ چراغ منست
چو من بکلبهٔ احزان شدم خراب چه سود
که بوی پیرهن از دور در سراغ منست

۱ــ بر آتش

حـریف جور نیی دل مده بساقـی دور
درین شراب نظر کن که در ایاغ منست
چه‌عیش وناز فغانی ، نصیب دشمن باد
چنین حضور که در گوشهٔفراغ منست

(۹۸)

شبست وماهمه جویای می ایاغ کجاست
چه‌تیر گیست درین‌انجمن‌چراغ کجاست
چه‌شد کـه بادهٔ[1] ما دیر میرسد امـروز
حـرارت نفس تشنگـان داغ کجاست
براه میکده گم کـرده‌ایم گوهر عقل
کجاست اهل دلی تادهد سراغ کجاست
نه می که گر خورم آب حیات غصه شود
مفرّحی که‌دهد یکزمان فراغ کجاست
من و هوای تو ، پروای هیچ کارم نیست
چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست
بخلوتی که گلی‌نیست رنگ‌وبویی نیست
دلم گرفت درین خانه طرف باغ کجاست
دران مقام که بستند بلبلان دم عشق
توخودبگوی‌فغانی،مجال‌زاغ کجاست

(۹۹)

باز امشبم ز لاله و گل خانـه پر شدست
وز آب دیـده کلبهٔ ویرانه پر شدست
چندان بنرگس تو نظر باختم کـه باز
چشم و دلـم ز عشوهٔ مستانه پر شدست

۱ـ جرعهٔ

عـاشق چگـونه یك نفس آشنا زنـد
چون مجلس ازحکایت بیگانهٔ پر شدست

چون ذرهٔ عاشقان نگـرانند، شمع من
رخساره برفروز که پروانهٔ پر شدست

شبها بزخم تیغ نـرفتم ز کـوی تو
امروز چاره نیست که پیمانهٔ پر شدست

از بسکه جادوان تو بـردند عقل و دین
روی زمین ز مـردم دیوانـهٔ پر شدست

این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب
مستی مکن که شهر زافسانهٔ پرشدست

(۱۰۰)

دل ببیداد نهادیـم عطای تو کجاست
ما خود از جور[۱] نتالیم وفای تو کجاست

ما بیك جلوه خـرابیم و تو پروا نکنی
آخر ای نخل جوان نشوونمای تو کجاست

میگذاری که کشد دامن پاك تو رقیب
آن همه سر کشی وجوروجفای تو کجاست

روزگاریست که دل بوی مرادی نشنید
۱۹۲۰ نافه‌یـی از گـره بند قبای تو کجاست

شهر زامد شدنت گشت پـریشان و هنوز
کس ندانست مه من که‌سرای تو کجاست

آه ازانروز کـه تنها ز چمن مست رسی
پرسی ازسوختهٔ خویش که‌جای تو کجاست

۱ــ درد

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات
شرم ازهمت خود دارفنای تو کجاست

(۱۰۱)

دور ازتو عمر من همه با درد وغم گذشت
عمر کسی چنین بغم و درد کـم گذشت
گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌یی
این‌خودنصیب من نشد[1] وعید هم گذشت
هـر گام بهر گمشده‌یی رهبری نشاند
برهر گل زمین که بناز آنصنم گذشت
گفتی که رو اگـر بنمایم عدم شوی
بنما کـه کارمن ز وجود و عدم گذشت
پهلـو ز روی مـرتبه بـر آفتاب زد
چون‌سایه رهروی که‌زخودیکقدم گذشت
ساقی بیا کـز آینهٔ دل خبر نداشت
عمری که در مشاهدهٔ جام جم گذشت
از چشم شب‌نخفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

(۱۰۲)

شمع‌من میل‌منت امروز چون هرروز نیست
وان نگاه گرم و شکرخندهٔ جانسوز نیست
بی‌سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم
حـاجت گفتار تلخ وغمزهٔ دلدوز نیست
یك بیك اسباب حسنت آتش انگیزست لیك
هیچ دلسوزانتر از لبهای سحر آموز نیست

۱ـ این هم نشد نصیب من

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را
ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان‌افروز نیست
تا بکشتن بر نیاید کام از پیش توام
وه که این بخت زبونم هیچ‌جا فیروز نیست
آه گرمم گر دهد بوی کباب دل چه سود
بوی عشقست این فغانی نکهت نوروز نیست

(۱۰۳)

دوا خواهم ز تو ادراکم اینست   هلاك آن لبم تریاکم اینست
یکی بند قبا بگشای ای گل   دوای سینهٔ صد چاکم اینست
ترا در بر کشم یا کشته گردم   تمنای دل بیباکم اینست
بروز آرم شبی باچون تو ماهی   مراد از انجم و افلاکم اینست ۱۹٤۰
همه حرف تو روید برزبانم   چه گویم[1] چون در آب و خاکم اینست
بسوزان جان من هرجا که باشی   بگو من آتشم خاشاکم اینست
اگر زهرم چشانی ای دل افروز   مراد از لعل تو تریاکم اینست
گهی سوزد دلت بهر فغانی
نشان آه آتشناکم اینست

(۱۰۴)

پیش ما خاطر شاد و دل غمناك یکیست
حال آسوده و درد جگر چاك یکیست[2]
برگ عیش دگران روز بروز افزونست
خرمن سوختهٔ ماست که باخاك یکیست
در گلستان جهانم اثر عیش نماند
همچنان به که گلش باخس و خاشاك یکیست

۱ـ چه سازم   ۲ـ راحت سینه و رنج دل صدچاك یکیست

ماکه[1] ازخویش گذشتیم چه هجران چه وصال
مـردن و زیستن مـردم بیباك یکیست
آنچنانم کـه جفـای تو ندانم ز وفا[2]
زهر پیش من دیوانه و تریاك یکیست
صدق ما باتو درستست چو آیینه و آب
عاشقانرا دل صاف و نظـر پاك یکیست
راحت ورنج فغانی ز خیال من و تست
راست بین باش که نیك و بد افلاك یکیست

(۱۰۵)

برویم میشوی خندان و چشمم از توخونریزست
در آب و آتشم میافکنی باز این چه انگیزست
نداری تـاب درد من برون آی از دل تنگم
درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیزست
مرا پروانهٔ خود خوانده یی طعنم مزن چندین
زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتشم تیزست
چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمیآیی
چه سود از آشنایی چون دلت بیگانـه آمیزست
من بـد روز بهبودی نـدارم ورنه از بویت
صبا عنـبرفشان گشت و نسیم صبح گلبیزست
مسیحا خسته گردد گر تو از دستش کشی دامن
من دیوانه را از ناز کشتی این چـه پرهیزست
همه چیز تـو محبوبـانه و عاشق کشست امّا
قیامت در قبـای چست و تك بنـد دلاویزست

۱ـ چو ۲ـ فراق تو ندانم ز وصال

من و جولانگه شیرین سواران بگذر ای ناصح
ز سامان باز ماند هر کـه خاك راه شبدیزست
فغانی دروطن هردم گلی از گلشنی دارد
ولی‌مرغ‌دلش درصحبت یاران تبریزست ۱۹۶۰

(۱۰۶)
رویـم شکفته از سخن تلخ مـردمست
زهـرست در دهان و لبم در تبسمست
بیطاقتم چنانکـه نـدارم مجال صبر
رحمی ، بدل درآی که جای ترحمست
سیارهٔ زبـون چکند فتنه مهـر تست
در کار من گره نه از افلاك و انجمست
دانـم حلاوت سخن پند گـو ولـی
آفت زبان[۱] ساقـی شیرین تکـلمست
خون میچکـد ز اطلس سیمابی سپهر
بس‌رنگ‌بوالعجب که‌درین‌نیلگون‌خمست
با هر که تاختی سر وجان باخت دررهت
رخش ترا چه خون که نه درکاسهٔ سمست
از هیچ رو نبرد[۲] فغانی رهـی بدوست
خضررهش شوید که درکارخود گمست

(۱۰۷)
فـروغ حسن تو از آه سوزناك منست
صفای دامن پاکت ز عشق پاك منست
مبین خرابی حالم کـه زیر طاق سپهر
هزار تعبیه پنهان در آب وخاك منست

۱ـ جمال ۲ـ نیافت

شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن
نه آب روح فزا شربت هلاك منست
هزار پیرهن از رشك میشود پاره
كه دست او بگریبان چاك چاك منست
جریده‌ییست فغانی دلم ز مهر بتان
برو نوشته سخنهای دردناك منست

(۱۰۸)

آتشكده دلی كه درو منزل تو نیست
بتخانه كعبه‌یی كه درو محمل تو نیست
مردن در آرزوی تو خوشتر زعمر خضر
خودزنده‌نیست آنكه دلش مایل تو نیست
چون در میان گرمروان سر در آورد؟
پروانه‌یی كه سوختهٔ محفل تو نیست
معشوق را چه باك بود عاشقی بلاست
باری غبار كس بدل غافل تو نیست
یا رب دل رمیدهٔ من از كجا شنید
بوی محبتی كه در آب و گل تو نیست
ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت
ای گل چه نازكی كه در آب و گل تو نیست
خواهی بمهر باش بما خواه كینه ورز
خود دانی وخدای كسی در دل تو نیست
بردوش گلرخانست فغانی جنازه‌ات
این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

(۱۰۹)

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است
وقت نشاط و بـاده پرستی گذشته است
از آب زندگی چه حکایت کند کسی
با دل‌شکسته‌یی که زهستی گذشته است
خواهـی بلند ساز مرا خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است
دارم چنان خیال کـه نشکسته‌یی دلم
ورهم[1] شکست چون‌توشکستی گذشته‌است
بنشین دمـی و باقی عمرم عـدم شمار
کاین یك‌دولحظه تاتو نشستی گذشته‌است
هم در شرابخانه فغانـی خراب به
کارش[2] چو ازخرابی‌ومستی گذشته‌است

(۱۱۰)

ترك من جانب صحرا پی‌نخجیر شدست
هر سر موی دگر برتن من تیر شدست
دردلش‌هست که چون‌آب‌خورد خون‌مرا
گرچه‌بامن بزبان‌چون شکروشیرشدست
بچه انگیز فرود آورم آن شاهسوار
چکنم کـار من از چاره و تدبیر شدست
آنچنان کز همه آن ترك سرآمد بجمال
در جهانداری و لشکرشکنی شیر شدست
نگسلد یکسر مـو مهر خیالت ز دلم
آه از این رشتهٔ زنار که زنجیر شدست

۱ـ گیرم ۲ـ عمرش

همه را سوختی آن لحظه که بربام شدی
آفتاب تو بیك جلوه جهانگیر شدست
شعلهٔ آهِ فغانی نگـر و حال مپرس
کز لب تشنهٔ او قـوّت تقریر شدست

(۱۱۱)

تا کی بهانه‌ات بدل بت‌پرست ماست ‌‌‌ ملزم شویم گر نظرت درشکست ماست
گردون که صبح‌وشام‌می ازجام زردهد ‌ محتاج جرعه‌یی زشراب الست ماست
هرچند ما گدا و بود مدعـی غنی ‌ چون‌بنگری هنوزنگاهش‌بدست ماست
آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست ‌ ور هست نیستی[۱] زتمنّای پست ماست
ساقـی مدام بـاده بـاندازه میدهد ‌ این بیخودی گناه دل زودمست ماست
در خاکدان دهر فغانـی مکن قرار
زینجا فرارجو که نه‌جای نشست‌ماست

(۱۱۲)

دل بیقرار و دولت دیدار مشکلست ‌ گر خود عنایتی نکنی کار مشکلست
میخانه‌یی برون ندهد این شراب تلخ ‌ کمتر که شرح مسئله بسیار مشکلست
هردم بدل هزار سنان میرسد زدوست[۲] ‌ باآنکه درد خوردن یك خار مشکلست
تا نیست جذبه‌یی نتوان کرد جان نثار ‌ رفتن بپای خود بسر دار مشکلست
پیش دهان تنگ تو بستم لب از سؤال ‌ آری درین معاملـه گفتار مشکلست
از قرص آفتاب عجب‌نیست کسب‌نور[۳] ‌ کاری چنین ز ذرّهٔ دیوار مشکلست
دل را بیازمـای فغانـی و عشق ورز
رفتن درین محیط بیکباز مشکلست

(۱۱۳)

عاشقان را در سر شوریده سودا آتشست
دربدن‌خون نشتر و دردل سویدا آتشست

۱- پستی ۲- آب میکنم ۳- بودکسب نور

تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل
گلخنی را زیر و پهلو فرش دیبا آتشست

میگدازم از حیا تا از تـو میجویم مراد
در نهـاد بیدلان عـرض تمنّا آتشست

خوابِ مستی کرده میسوزم ز آشوب خمار
چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتشست

می مخور بسیار اگرچه ساقیت باشد خضر
کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست

مرد صاحبدل رساند فیض در موت وحیات
شاخ گل چون خشك گردد وقت سرما آتشست

گرچنین خواهد کشید ازدل فغانی آه گرم
تانفس خواهد زدن گلهای صحـرا آتشست

(۱۱۴)

باز نقّاش خزان طرح دگر گون زده است
رنگها ریخته درهم که دم ازخون زده است

صاحبان قلـم انگشت گـزیدند همه
زین رقمها که سر ازخامهٔ بیچون زده است

زُهره آهنگ همه راهروان راست گرفت
داستان غلط ماست کـه وارون زده است

طَبق زر نشود پـی سپر تیـر فلك
این همان سخت کمانیست که قارون زده است

نیست در دایـرهٔ سطح فلك لفظ خبر
اهل همّت قـدم از دایره بیرون زده است

دور بادا خطر چشم بد از دختر رز
که‌چو خورشید سراپرده بگردون‌زده‌است

آنکه این نامهٔ سربسته نوشتست نخست
گرهی سخت بسررشتهٔ مضمون زده‌است

ادب از باده مجوييد كه اين لعل قبا
سنگ بر جام جم و خُم فلاطون زده‌است

عشق درهر لب جو کوهکنی کرده هلاك
بهمان سنگ که بر کاسهٔ مجنون زده‌است

ساقیا جام لبالب بفغانی پیما
که بفکر دهنت نکتهٔ موزون زده‌است

(۱۱۵)

سرو من زلف پریشان بررخ گلگون شکست
بر گل سیراب جعد سنبل مفتون شکست

خنده بر افسانهٔ شیرین لبان زد در سخن
لعل میگونت که‌قدر لؤلوی مکنون‌شکست

بندهٔ آن سرو آزادم که در گشت چمن
حسن شاخ گل بناز و شیوهٔ موزون شکست

داشتم آسیب دوران سنگ بیدادش رسید
بیش‌ازینم گردلی نشکسته‌بودا کنون‌شکست

حاش لله از جفای او شکایت چون کنم
نخل عمر من زباد محنت گردون شکست

گر نه از مردم بمجنون بود لیلی را نظر
در میان بهرچه آخر کاسهٔ مجنون شکست

چشم میدارم که آخر غنچهٔ دردی شود
هر سر خاری کزان گل دردل پرخون شکست

ساغر عیشم که محکم بود در چنگ قضا
حیرتی دارم که از سنگ ملامت چون شکست
از دم گـرم فغانی دوش در بزم طرب
مست شد مطرب چنان کز بیخودی قانون شکست

(۱۱۶)

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست
پردهٔ نیلوفری بـر نرگس غمّاز بست
داد ازان سلطان که در مجلس بصد ناز و نیاز
باز کردم صدرهش تیغ از میان و باز بست
تا چه افسون خواند آن لعل سخنگو روز وصل
کاینچنین محکم زبان و گوش اهل راز بست
میرسد در گوشم آواز و ندانم از کجاست
ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست
چرخ صیّادش بصد جان باز نتواند خرید
هر که دل در دام معشوق شکار انداز بست
نالهٔ طنبور ترکان رخنه در جان میکند
آه ازان ساعت که چرخ ابریشم این ساز بست
قصّهٔ من گر بتیغ انجامد و خون ریختن
بر همان عهدم که بااو جانم از آغاز بست
استخوانم را نبینی خُرد کاین تعویذ را
از هـوا بال هما صد بار در پرواز بست
دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم
مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست

طوطیِ طبع فغانی بهر آن چینی قبا
اینچنین[۱] نخل‌سخن‌در گلشن‌شیراز بست

(۱۱۷)

ای آنکه همه سوختنت از پی کامست
تا در دل گرمم نرسی کار تو خامست
درویش چو در مشرب توحید رسیدی
همصحبتی خلق دگر برتو حرامست
ای مرد خدا ازتو باو راه بسی نیست
گرپای طلب پیش نهی یکدوسه گامست
در وادیِ عشقست اگر هست شکاری
باقی همه چون مینگرم دانه و دامست
عاشق به‌ازین دیده نگهدار و مرو دور
کان‌مه که ز کویش طلبی برلب بامست
عاشق نکند فرق سیاهی و سفیدی[۲]
این نکته که گفتم سخن شاه غلامست
مجنون ز در خانهٔ لیلی نرود پیش
دیوانه چه داند که ره کعبه کدامست
ساقی می اگر دُرد بود عذر میاور
پیش آر که کیفیت می در تهِ جامست
ازجای بلند آمده است این سخن دور
خوش‌بادفغانی‌نفست‌ این‌چه کلامست

(۱۱۸)

آمد سحاب و چهرهٔ گلها زخواب شست
نیسان دهان غنچه بمشك و گلاب شست

۱ـ اینهمه ۲ـ پستی و بلندی نبود در ره عشاق

صبحست می‌بنوش که گردون باشك گرم
از بهر جرعه‌یی قدح آفتاب شست
گو همچو برگ لاله زبرق فنا بسوز
گل چون کتان خود بشب ماهتاب شست
در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز
عالم خراب کرد چودست ازخضاب شست
از می خراب گشته دل ابتر منست
دیوانه‌یی که لوح شکست و کتاب شست
خوش باد وقت آنکه سبو برسرم شکست
وین دلق خونفشان ز نشان شراب شست
از داغهای تازه برافراخت صد علم
پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست
بس رندِ جامه‌سوز که در مجلس شراب
آلوده ساخت خرقه ولی با شراب شست
در خاك وخون نشاند فغانی دل‌خراب
تا دست از متاع جهان خراب شست

(۱۱۹)

نیست بیرون ودرونم ذره‌یی خالی زدوست
صورتم آیینهٔ معنی و معنی عین اوست
آنچنان بادوست یکتایم که چون مجنون زار
هیچ غیراز دوست نبود گر برون آیم زپوست
حسن روزافزون یار[1] وعشق خرمن سوزمن
همچو گل درغنچهٔ سیراب وچون می درسبوست

۱ــ حسن مهرافزای او

اختلافی هست درصورت ولی معنی یکیست
آنچه در هر لاله یی رنگست درهر نافه بوست

دیـده را آبی و دل را آتشی دارد مـدام
آه ازین معجز که در آیینهٔ روی نکوست

دوست میداند که سوز و درد من بیهوده نیست
هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

سایهٔ لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب
جان فدای مهربانی باد کاینش خلق و خوست

(١٢٠)

مـا را ز نوبهار گـل روی او بسست
مدّ نظر بنفشهٔ خـود روی او بسست

گو سرو ناز جلوه مکن در حـریم باغ
کانجا خـرام قامت دلجوی او بسست

بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را
ازبوی گل چه سود مـرا بوی او بسست

گو صحن روضه جلوه گه مرغ سدره باش
مرغ دل مرا چمن کـوی او بسست

چین درجبین[١] بکشتن ما تا کی ای رقیب
ناز و کـرشمهٔ خم ابروی او بسست

جای سری که گشت گران ازمی وصال
در خواب بیخودی سر زانوی او بسست

بیدار ساز یکـدمش ای همدم صبوح
در خواب ناز نرگس جادوی او بسست

---

١ ـ هستی چنین

جعـد بنـفشه را چکنـم دام راه دل
دیوانه‌ام مـرا شکن مـوی او بسست
مهـر دهان تلخ فغانـی شب وصال
افسانهٔ عقیق سخنگـوی او بسست

(۱۲۱)

دمی که آن گل خندان بقصدخون منست
ز خوی نازك او نیست از جنون منست
بناامیـدی ازان آستان شدم محـروم
نشان بخت بـد و طالـع زبون منست
برون زبزم طرب سوزدم بخنده چو شمع
کسیکـه بی‌خبر از آتش درون منست
رقم بمنصب فـرهادیـم کشید قضا
که بار خاطر من کوه بیستون منست
مران بگریه‌ام ای باغبان ز گلشن خویش
که آب ورنگ گل ازاشك لاله گون منست
تو خود بعشوه نظر کـن بسوز گفتارم
چـه احتیاج بافسانـه و فسون منست
دلیل سوز فغانـی بسست آتش آه
نشان داغ درون شعلـهٔ برون منست

(۱۲۲)

ماه رخسار تـو آیینهٔ مقصود منست
دانـهٔ خال بـرو اختر مسعود منست
شب که بی‌لعل‌تو می میکشم ازساغرچشم
جگر پاره کباب نمکـ‌آلـود منست

بسکه در آتش سودای تو سوزم همه شب
روزن خانهٔ گردون سیه از دود منست
چند بنشینم و اندیشهٔ بیهوده کنم
مردن از درد غم عشق تو بهبود منست
من که سر در سر سودای غمت باخته‌ام
جان اگر درسر کار تو کنم سود منست
عاشق و رند و نظر بازم و بدنام ولی
دیدن روی نکو شیوهٔ محمود منست
نظری سوی فغانی‌فگن از گوشهٔ چشم
که‌همین شیوه زدیدارتو مقصود منست

(۱۲۳)

خوبان که زملك دلشان چشم خراجست
حقّ نظرست آنکه ستانند نه باجست
در دست طبیبست علاج همه دردی
دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاجست
این درد که میآوردم مژدهٔ درمان
در دل نمک سوده ودر چشم زُجاجست
در منزلِ عنقا چه زید مرغِ سلیمان
چندانکه نظر میکنم آنجا سر وتاجست
فیضی که نظر میبرد از چشمهٔ خورشید
در روز توان یافت ، سخن درشب داجست
در آتش سودای تو صد قافلهٔ مشك
خاکستر بازار بود این چه رواجست

بسیار مکش این نفس سرد فغانی
شاید که تحمّل نکند گرم مزاجست

(۱۲۴)

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبلست
فریاد ما ز جلوهٔ آنروی چون گلست
گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی
مرغ چمن که شیفتهٔ سرو و سنبلست
گر دست فتنه سلسلهٔ هستیم گسست[1]
سر رشتهٔ حیات من آن جعد کاکلست
ماییم و ذکر حلقهٔ زنجیر زلف دوست[2]
عشّاق را چه کار بدور تسلسلست
هرجلوهٔ تو موجب صدگونه حیرتست
در هر کرشمهٔ تو هزاران تأمّلست
روی تو[3] کرد عرض تجمّل زخطّ و خال
فرخنده آن جمال که اینش تجمّلست
روی تو دید وسوخت فغانی متاعِ صبر
منعش نمیکنم چکند بی‌تحملست

(۱۲۵)

عاشقان رادم گرم ونفس سرد بسست　　گرمی و گل نبود اشك ورخ زرد بسست
آسمان گو برهم شعلهٔ خورشیدمدار　　که مرا همرهی آن مه شبگرد بسست
مطلب جام جم و آینهٔ اسکندر　　گر زمردان رهی یکنظر مرد بسست
نیم جانی بدر آورده‌ام از دیر مغان　　اینقدر زین سفر دور ره‌آورد بسست
مرشد راه فنا تجربهٔ زنده دلانست　　خضر این راه دل حادثه‌پرورد بسست
شهره گشتیم بتردامنی و تیره‌دلی　　چند ریزید بر آیینهٔ ما گرد بسست

۱ــ گو برق آه سلسله هستیم بسوز　۲ــ او　۳ــ حسن تو

از پریشانی شمعست گرانجانی جمع
لب فرو بند فغانی نفس سرد بست

(۱۲۶)

عیدست و نوبهار وچمن سبز و خرّمست
ماییم و روی دوست که نوروز عالمست
بر سروِ ناز پرور من میکند سلام
هر شاخ گل که در چمنِ جان مسلّمست
از نازکان سرو چمن سرو ناز من
در جلوهٔ کمال بخوبی مقدّمست
بخرام سوی باغ که از جا رود قدم
شمشاد را که بر لب جو پای محکمست
برباد اگر رود دل ما در هوای تست
انگار کز حریم چمن غنچه‌یی کمست
زان گل که مینهند بنازش بتاج سر
گاه خرام سر و قد ان خاك مقدمست
ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ
گشت چمن مناسب دلهای بیغمست

(۱۲۷)

چمن ز سایهٔ سروت چو گلشن ارمست
نهالِ قدّ ترا آب خضر در قدمست
یکی هزارشد آشوب حسنت ازخطِ سبز
فغان ز خامهٔ صنع این چه شیوهٔ قلمست
خوشم بنقش جمالت که درصحیفهٔ حسن
مراد از قلم آفرینش این رقمست

بغیر آن رخ چون گل که تابد باقیست
نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست
بماه روی تو این آرزو کـه من دارم
هزار سال اگـر بینمت هنوز کمست
بناز بـر مشکن از دعای اهـل نیاز
که جلوهٔ گل وسرو ازنسیم صبحدمست
بزخم تیر جفا از حـریم حرمت تو
برون‌نرفت فغانی که صیداین‌حرمست

(۱۲۸)

در دلم سوزی عجب ازعشق زیبادلبریست
دوزخی درجانم از داغ بهشتی پیکریست
تا قرین آتش شوقت شدم پروانـه وار
سوزم ازاندیشه هردم کاین‌منم یادیگریست
چون‌نسوزم بیتو دربستان که درجانم زغم
هر گلی‌داغی‌وهرداغی‌فروزان‌اخگریست
منکه مشغولم بذکر بادهٔ لعلت مـدام
کی‌بود یادم که‌جایی‌سلسبیل‌و کوثریست
شوق دیدارت که شد درسینهٔ سوزان گره
آتشی گویا فروزان در دل خاکستریست
دفتر گلرا که شست ازگریه ابر نوبهار
هرورق برخون‌پاک‌دردمندان دفتریست[1]
هرحباب ازچشمهٔ‌چشم فغانی‌روزهجر
درهوای بادهٔ آن‌لعل‌پرخون‌ساغریست

۱ـ محضریست

(۱۲۹)

چمن‌شکفت و نسیمی ز هر گلی برخاست
ز هر نهال گلی بانگ بلبلی برخاست
نسیم صبح، دلاویز و مشکبیز آمد
مگر ز سلسلهٔ جعد[۱] کاکلی برخاست
کشیدم از غم زلف تو در چمن آهی
چو پیش شاخ گلی جعدِ سنبلی برخاست
تو آن رمیده غزالی که هر قدم زین‌راه
بجستجوی تو صاحب توکّلی برخاست
غلامِ همّت آن عاشق سبک سیرم
که از سر دو جهان بی‌تأمّلی برخاست
بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان
ز بلبلان چمن شور و غلغلی برخاست

(۱۳۰)

آزاد بلبلی که بدام بلا نسوخت
ترك هوس گرفت وز باد هوا نسوخت
پروانه‌یی که بر سر شمعی بمهر گشت
بیرون نشد ز دایرهٔ شوق تا نسوخت
یك ره دلم در انجمن آتشین رخان
نام وفا نبرد که با صد جفا نسوخت
هرگز جدا نشد ز دلم بیتو پاره‌یی
کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت
در آب چشم و آتشِ دل غرق حیرتم
کاین‌ازچه‌رو نگشت‌مراوان چرا نسوخت

۱ـ زلف و

در محفلی که چهره برافروخت شمع من
تنشست از کرشمه دمی[1] تا مرا نسوخت
جایی نکرد بیتو فغانی خیال عیش
کز آرزوی شمع رخت چندجا نسوخت

(۱۳۱)

خود رای من بخلوت رازت پناه چیست
در بسته‌یی بروی غریبان گناه چیست
بیرون خرام و کشتهٔ دیرینه زنده کن
تا خلق بنگرند کـه صنع اله چیست
وه گر تو یکدو شب بسر کو در آمدی
پیدا شدی که کوکبهٔ مهر وماه چیست
دارد هـوای خاك درت عاشق غریب
برعزم کار بسته میان شرط راه چیست
زین غمزه و اشارت دانسته هـر طـرف
معلوم شد که گوشهٔ چشم ونگاه چیست
از بسکه خون بحال دل خود گریستم
آگه نمیشوم کـه سفید و سیاه چیست
زین آه دردناك ، فغانـی چـه فایده
چون یار بیغم تو نداند که آه چیست

(۱۳۲)

بیگناهم خشم‌ونازت بامن ای‌خودکام چیست
یك‌طمع ناکرده زان‌لب اینهمه‌دشنام چیست
ناگزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی
کز تو برجان من‌رسوای خون‌آشام چیست

۱ـ زیبا

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب
سوختم، این آتشم بر جان بی‌آرام چیست
بی‌سخن گردد دل دشمن بحال من کباب
گر بردبویی کزان‌خو نخواره‌ام‌درجام‌چیست
داغ داغم کردی ایدل در تمنای وصال
آتشم درجان زدی باز این خیال خام چیست
بیشتر عمرم ازآن بدخو بناکامی گذشت
بهر اندك روزگاری دیگر این ابرام چیست
شاخ گل دُر بر نمیآرد فغانی ز آب چشم
عیش مردم تلخ‌شد این گریهٔ[1] هرشام چیست

(۱۳۳)

غمی دارم ازو سودم همینست — فگارم ساخت بهبودم همینست
کشم آهی و سوزم خرمن خود — زبان آتش آلودم همینست
فراموشم کند آن دیر پروا — بلای جان مردودم همینست
اگر من زنده باشم ور[2] نباشم — ترا خوش باد مقصودم همینست
ز برق آه سازم خانه روشن — طربگاه زر اندودم همینست
زدی آتش، اگر دزدیده آهی — کشم، درهم‌مشو دودم همینست
گشایم در خیال آن روی و سوزم
فغانی فال مسعودم همینست

(۱۳۴)

آه ازین ناز و دلبری که تراست — وین جفا وستمگری که تراست
شاید ار آدمی پرستد بت — زین همه‌ظلم وکافری که تراست
ایدل آشفتگی دراز کشید — رشته دردست آن‌پری که تراست

۱ــ گریه‌ات ۲ــ یا

تشنه لب جان دهی بخاك ایدل زین خیال سکندری که تراست

بی سر و پا کند فغانی را
این‌تراش قلندری که‌تراست

(۱۳۵)

دوش آه من سر راهش برسم داد بست
باز کرد آن حلقهٔ زلف ودرِ بیداد بست
خواستم ازکاو کاو غمزه‌اش فریاد کرد
همچو طوطی شکّرم داد وره فریاد بست
باد میآرد ز زلفش هر نفس بوی وفا
نیك میآرد ولی نتوان گره برباد بست
عشق سرها در رهم افگند تا دل بر کنم
چون‌خورم‌آبی که‌این‌سرچشمه‌ازبنیاد بست
این همان کوه بلا خیزست کاواز سگش
پردهٔ مجنون درید و گردن فرهاد بست
بگذرم چون باد در گلزار تا سویش روم
گرچه راهم باهزاران خنجر پولاد بست
یادم‌ازِ خفتان روز جنگ‌آن شهزاده داد
چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست
در دل تنگم چو جوهر در نهادِ آینه
نقش روی او هزاران صورت نوشاد بست
زین سرابستان فغانی چون گل وصلی نیافت
رفت و سنگ ناامیدی بر دل ناشاد بست

(۱۳۶)

ازِ گلم گلها شکفت وازمزارم لاله‌خاست
کشت‌امیدم‌نگر کزاشكِ همچون‌ژاله‌خاست

هر که بشنید آه سردم در دلش پیکان نشست
وانکه دید این جسم چون نالم[1] زجانش ناله خاست

آنقدر در بزم میخواران نشستی شمع من
کز لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خاست

ماه مجلس نیمشب آیینه با من صاف کرد
از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست

مُردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت
آنکه زین مجلس باوّل کاسهٔ غسّاله خاست

ساحر بابل چه داند سرّ ثعبان کلیم
کز سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست

یارب این صید از کجا آمد که چون افتاد پیش
هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در جان افگند
بس کن این شیون فغانی کز دلم پرکاله خاست

(١٣٧)

خورشید من که رخش جفا گرم داشتست
حسنش براین خیال خطا گرم داشتست

در عاشقی بشورش من نیست عندلیب
هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست

چون بیضه نه سپهر در آرد بزیر بال
مرغی که آشیان وفا گرم داشتست

در چنگ زهره هست نوای غلط مرو
کاین بزم را ترانهٔ ما گرم داشتست

١ــ چشم خونبارم

یك مشتریست بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا گرم داشتست

تا کی دهد عنان مرادم فلك بدست
حالا بتازیانه مرا گرم داشتست

در حیرتم که آتش صوفی برای چیست
چون صُفّه را سماع و صفا گرم داشتست

تا آمدم بوادی هجران گداختم
این منزلِ خراب هوا گرم داشتست

چون‌شمع‌تانسوخت فغانی‌نیافت‌وصل
مجلس‌ازان اوست که‌جا گرم داشتست

(۱۳۸)

باز بامرغ سحر خوان غنچه عهد تازه بست
دفتر گلرا بعنوان وفا شیرازه بست

جذب‌آب وسبزه[۱] بیرون برد گلرویان شهر
محتسب هرچند از غیرت درِ دروازه بست

جوش مستان وخروش رود و گلبانگ هزار
زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح
نرگس مخمور[۲] نتواند لب از خمیازه بست

طرح‌اینمجلس برون زاندازهٔ وهم‌ست‌وعقل[۳]
آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست

نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود
زین سبب درکاسه‌های لاله مشك وغازه بست

۱ـ لاله ۲ـ غنچه سیراب ۳ـ عقلست وهوش

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

(۱۳۹)

اگرچه زشت نماید بدوستان ستم دوست
جفا کشیم و بِرویش نیاوریم که نیکوست
بمکتب ستم او دلم ز وسوسهٔ عقل
چو طفل عربده‌جو پهلوی خلیفهٔ بدخوست
دل ضعیف چه زحمت برد بنزد طبیبان
چو هم ملاحظهٔ صبر او معالجهٔ اوست
ز سحر نافهٔ[1] زلف تو آتشیست درین دل
که گر بشیر دراویزد ازجنون بدرد[2] پوست
ترنج غبغبش آخر بدست بخت من افتد
بکوشم و بکفش آورم که سیب سخنگوست
ز گریه نرگس من شد سپید و یاسمنم زرد
دلم هنوز هواخواه نوخطان پریروست
سفال صبر شو ایدل که آن نهال ملاحت
بآب دیده درآید اگرچه آن طرف‌جوست
هزار سلسلهٔ بافته بمذهب عشاق
نه همچو طاقیهٔ پرده و کلالهٔ خوشبوست
گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی
اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورده که خودروست

(۱۴۰)

دست اجلم بر دل ماتمزده ره بست
عود دلم از دود جگر تار سیه بست

۱– نامه ۲– زند ازجنون بدرد

منشور سر افرازی و گـردنکشی او
تعویذ دل ماست که برطرف کله بست
آه ازدل آن‌مست که‌چون‌رخش بدرتاخت
اوّل گـذر بادیه بـر میر سپه بست
یوسف ببیابان عدم چون علم افراخت
خورشید سرا پرده‌اش از پردهٔ مه بست
دست از همه او برد که در معرکهٔ عشق
از روی ارادت کمـر خدمت شه بست
در بدرقـهٔ نـور بصر دیـدهٔ یعقوب
صد قافلهٔ نیل روان بر سر چه بست
هرطرح که درپردهٔدل حسن‌تو[١] انداخت
٢٢٢٠ صد صورت دلکش همه بروجه شبه بست
هر دل که ز دار ستم حسن وفا جست
سودای خطا کـرد و تمنّای تبه بست
قطع نظر از شهر بتان کـرد فغانی
بیرون شد و از دیرمغان بارگنه بست

(١٢١)

با که گویم اینکه در بیخوابیم شب چون گذشت
صحبتم تلخ از جفای آن شکرلب چون گذشت
چون توان گفتن که از دل گرمی جانم چه شد
بر تن فـرسوده‌ام آزار آن تب چون گذشت
من بهر تلخابه‌یی تا شب رسانـدم این خمار
روز تا برآن دل نازك بمکتب چون گذشت

١ــ عشق تو

از زنخدانش من بیهوش خود بودم خراب
در خیالم آرزوی سیم غبغب چـون گذشت

(۱۴۲)

هرزمان ازعشق پاك آن شوخ بامن خوشترست
بیش خاصیت دهد هرچند مـی بیغش‌ترست
شمع را هر ذرّه گـر پروانه‌یی خیزد ز مهر
جان آن یك بیشتر سوزد کـه پر آتش‌ترست
صاحبان حسن اگـرچه فتنه جویانند لیك
فتنهٔ او بیشتر باشد کـه شاهد وَش‌ترست
عشق را ساز مخالف دان که از[۱] هر پرده‌اش
هر نوایی‌خوش که‌میخیزد از آن‌یك خوش‌ترست
سوز پر باید نه ساز پر کـه در نخجیر عشق
تیر کاری تر رود زانکو[۲] تهی تر کش‌ترست
از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کان‌پیش‌میایداز آن‌دلکش‌ترست

(۱۴۳)

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست
این عجب آب زمرّد بین که بر بیجاده بست
کشتهٔ آن‌خط[۳] نوخیزم که‌چون‌تر کیب شد
صورتش معنی آب زندگی در باده بست
ایکه در دامـی نیفتادی مبین زنجیر زلف
این کمند نـاز[۲] پای مـردم آزاده بست
زان نوآموزم جگر خونشد بلی دارد زیان
هر که پیمان با حریف کار ناافتاده بست

۱ـدر، ۲ـ بود آن کش ۳ـ فتنه

آنکه دامن میفشاند از گرد راه میفروش
بهر بزمش گل خرید و برسر سجّاده بست
خواستم تا چون غلامان در سرای او روم
در برویم پا بخـاك آستان ننهاده بست
هر سر موی فغانـی رشتهٔ زنّار شد
تا بنای عهد با آن نامسلمان زاده بست

(۱۴۴)

دل بیتو چنان سوخت که داغش نتوان یافت
در بزم تو دیگـر بچراغش نتوان یافت
هرچند که گم گشتهٔ ما هست پری خوی
اما نه چنان هم که سراغش نتوان یافت
مجنون ِ در ِ مکتب خـوبانست دل من
در خانقه و کنج فـراغش نتوان یافت
دل شیفتهٔ شاهسواریست کـه هرگـز
لهوش نتوان دیدن و لاغش نتوان یافت
محروم[۱] بماندیم درین بزم کـه ساقی
ترکیست که بویی ز ایاغش نتوان یافت
مرغی کـه سراسیمهٔ دامست فغانی
در گرد گل و گوشهٔ باغش نتوان یافت

(۱۴۵)

چشمم نظری دررخ آن دل گسل انداخت
درهم شد و تیرم[۲] بـدل منفعل انداخت
جنگ من ومعشوق چو جنگ دل و دیده ست
کو حمله بدل زد دل پرخون بگل انداخت

۱ـ مخمور ۲ـ تیری

در جامه نمیگنجم ازین شوق که آن شمع
دستم بگـریبان زد و آتش بدل انداخت

میخواست کـه سررشته فرو ریزدم از هم
آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت

یکبـار نپـرسید بغلتـیدن چشمـی
مارا که ز مژگان زدن متّصل انداخت

هر بهلهٔ بلغار کـه در دست نگاریست
دستیست که سرپنجهٔ ترك چگل انداخت

در آب و عرق از غضب یـار فغانی
دل راچو گل نم‌زده‌خوار و خجل انداخت

(۱۴۶)

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
غم‌دل هست فراوان دل غمخوار کجاست

ماه من روشنی دیـدهٔ بیـدار منست
یارب آن روشنی دیـدهٔ بیدار کجاست

دلم افگار شد از داغ و بمرهم نرسید
سوختم مرهـم داغ دل افگار کجاست

زخم خاریست مرا دردل از آن غنچهٔ گل
خون‌روانست و عیان نیست که آن خار کجاست

نرگس ازچشم‌تومردم‌کشی آموخت‌ولی
چشم اورا مژه وغمزهٔ خونخوار کجاست

زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکرخنده و شیرینی گفتار کجاست

نیست در حلقهٔ مستان تو بیگانه کسی
همه یارند درین دایـره اغیار کجاست

شد گـرفتار فغانـی بکمند غـم عشق
کس نپرسید[۱] که آن صید گرفتار کجاست

(۱۴۷)

روزی که در دلم غم‌عشق تو خانه ساخت
سیل بلا بخـانـهٔ صبرم روانه ساخت
نقّاش قـدرت آن رخ عابد فـریب را
آشوب روزگار و بلای زمانـه ساخت
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته‌بود
چشمم ز شوق لعل لبت دانه دانه ساخت
صد بار یاد کرد گلستان کـوی تو
بلبل که درحریم چمن آشیانـه ساخت
خواب اجل گرفته من خسته را که دل
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت
شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست
خواهد برای زلف‌تو مشاطه شانه ساخت
آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین
چون کار عالمی بسر تازیانـه ساخت
عاشق بیك نگاه تـو ای مـاه چارده
کار هـزار ساله درین آستانـه ساخت
مطرب زبهر گـریهٔ جانسوز اهل درد
گفتار دردناك فغانـی بهانه ساخت[۲]

(۱۴۸)

باده درجامت مدام ازاشك گلگون منست
غنچهٔ لعل تو گـویا تشنهٔ خون منست

۱ـ ندانست ۲ـ ترانه ساخت

خرّم آن محفل که عمداً گویم از لیلی سخن
هر که پرسد حال من گویی که مجنون منست
چهرهٔ زردم نمودار یست از خون جگر
صورت حال درون عنوان بیرون منست
سایـهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو
آفتاب طالع و بخت همایـون منست
جلوهٔ حسنت دهد آیینهٔ جانـرا[1] صفا
دیدن رویت جلای طبع موزون منست
ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جای
گوشهٔ دیـر مغان بزم فریدون منست
چون فغانی از سواد خامه سحـر انگیختم
وصف زلفت در غزل طومـار افسون منست

(۱۴۹)

مست تو بجـز نالهٔ جانسوز ندانست
نشناخت گـل تـازه و نوروز ندانست
مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن
جان داد و بهار چمن افـروز ندانست
فردا چکند با جگـر سوخته عـاشق
چون فایـدهٔ صحبت امـروز ندانست
از رنگ قبا سوخت دل از دور چو دیدت
نقش کمـر و تـاج طلا دوز ندانست
سوز دل عشاق چراغ دل و جانست
بی‌نور، درونی کـه چنین سوز ندانست

۱ـ دلرا

دل جوهر دانش بمی و روی نکو داد
قدر خرد مصلحت آموز ندانست
ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی
مسکین اثر طالع فیروز ندانست

(١٥٠)

بازم چراغ دل بمی ناب روشنست
چشمم ز جلوهٔ گل سیراب روشنست
چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست
کز دیدن تو دیدهٔ بیخواب روشنست
امشب که در خرابهٔ درویش آمدی
بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشنست
بخشد صفای چشمهٔ خورشید دیده را
آیینهٔ رخ تو که چون آب روشنست
شمع مراد من ز تماشای ابرویت
همچون چراغ گوشهٔ محراب روشنست
خالی مباد ساغر دور از می وصال
کز این چراغ مجلس[1] احباب روشنست
سربازی فغانی شیدا بتیغ عشق
جوهر صفت ز خنجر قصاب روشنست

(١٥١)

من بندهٔ حسنی که نشانش نتوان یافت
پنهان نتوان دید و عیانش نتوان یافت
گنجی که ازان کون و مکانست بفریاد
فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت

١ـ منزل

افتاده چـو دولت بکنار من درویش
آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت
عنقای خیالش کـه شکار نظر ماست
صیدیست که بی‌بند زبانش نتوان یافت
نزدیکتر از لب بدهـانست درین باغ
آن‌سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت
بلبل ز زر چهرهٔ گـل در غلط افتاد
پنداشت که دربرگ خزانش نتوان یافت
چون[1] عاقبت دردکشان دید فغانی
دیریست که در دیرمغانش نتوان‌یافت

(۱۵۲)

خوبی همین کرشمه و ناز وخرام نیست
بسیار شیوه هست بتان‌را کـه نام نیست
کامـی ندید[2] از تو دل نامـراد من
جایی که نامرادی عشقست کام نیست
مـاییم و آه نیمشب و نالـهٔ سحـر
اهل فراق را طلب[3] صبح و شام نیست
گاهی صبا ببوی تو جان بخشدم ولی
افسوس کاین نسیم عنایت مـدام نیست
هرجا که‌هست جای تو درچشم روشنست
بنشین کـه آفتاب بدین احترام نیست
ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تـو
چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

۱ـ تا ۲ـ نیافت ۳ـ طرب

مستان اگر کنند فغانــی بتوبه میل
پیری باعتقاد بــه از پیر جام نیست

(١٥٣)

در کنج محنت این‌دل دیوانه خوشترست
دیوانــه را مقام بویرانــه خوشترست
این قطره های اشك عقیقی زمان زمان
در دیده‌ام ز سُبحه صد دانه خوشترست
ای پندگو خموش که در گوش جان‌من
یك‌نالهٔ حزین ز صد افسانه خوشترست
سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی
این سوختن زجانب[1] پروانه خوشترست
ساقی من اختیار ندارم ز بیخــودی
در دست اختیار تو پیمانه خوشترست
شرم و ادب نه شیوهٔ شوخی و دلبریست
در نرگس تو شیوهٔ مستانه خوشترست
تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق
این گیر و دار بردر میخانه خوشترست
دیوانه شد فغانی ورست از کمند عقل
آزادگی بمردم دیوانه خوشترست

(١٥٤)

دیوانه ام مرا سخن واژگــون بسست
در نامه‌ام حکایت عشق وجنون بسست
یکچند نیز نالــهٔ مــا میـتوان شنید
ای مست عیش[2] زمزمهٔ ارغنون بسست

١- بجانب ٢- حسن

بهر هلاك خـويش چـه آیم ببزم تو؟
این یك نظر كه مینگرم ازبرون بسست
تا چند رنج خاطـرم از دیـدن رقیب
عمری بدرد دل گذراندم كنون بسست
فرخنده ساز یكرهم ای بخت خانه سوز
عمری ز ناكسیِ تو بودم زبون بسست
انگیز كشتنم كن اگر دوستی رفیق
رسوا شدم بدفع جنونـم فسون بسست
باز این چه‌شیونست فغانی‌بدشت‌وكوه
چشمی‌نماند كزتو نشدغرق‌خون‌بسست

(۱۵۵)

۲۳۲۰ مـرا بباده نـه باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد كه یار شد باعث
رسیده بود گل آن سرو چون بباغ آمد
بیار می كـه یكی از هـزار شد باعث
نبود نالهٔ مـرغ چمن ز جلـوهٔ گل
لطـافت رخ آن گـلعـذار شد باعث
اگـر بمیكده رفتیم عـذر ما بپذیر
كـه باده خوردن مـا را بهار شد باعث
گر ازتو یكدوسه روزی جدا شدیم مرنج
كه گـردش فلك و روزگار شد باعث
اگـر ز كـوی تو رفتم باختیار نبود
فغـان و نالـهٔ بـی اختیار شد باعث
بمجلس تو فغانی كشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

(۱۵۶)

دو هفته‌ییکه حریفی درین سرای سپنج
اگر بجرعهٔ دُردی رسی بنوش و مرنج
جهان بُتیست که چون دل بمهراو بستی
جفا و جور زیادت کند بعشوه و غنج
ترا که هست پر از شبچراغ خانهٔ دل
سرشك لعل مریز از برای گوهر و گنج
تـو مـرد بازی سیّاره نیستی ایـدل
زیاده بـا فلـك دوربین مچین شطرنج
کمند حادثه دامیست در کمینگـه تو
هزار حلقه و هر حلقه‌یی هزار شکنج
نشان سنگ بلا سازدش نـه محرم راز
عروس دهر بهر کس که زد زمهر ترنج
فغانی است و همین داستان مهرافزای
شمار سیم نـداند زبان قـافیه سنج

(۱۵۷)

ای از نظارهٔ تو خجـل آفتاب صبح
لعلت بخنـدهٔ نمکین بـرده آب صبح
تابان ز جیب پیرهنت سینهٔ چـو سیم
چـون روشنی روز سفید از نقاب صبح
ما را چو شمع با تو نشانند رو بـرو
سوز و گـداز نیم شب و اضطراب صبح
دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ
دیـدار آفتـاب وشان و شراب صبح

دیوانهٔ جمال[1] تو از مستی خیال
ذوق می شبانه ندانست و خواب صبح
خون شد دلم[2] ز سیر مه و مهر چون شفق
از دیر ماندن شب تار و شتاب صبح
بستان می صبوح فغانی بفال سعد
آندم که آفتاب گشاید نقاب صبح

(١٥٨)

مرغ دلم بحلقهٔ مویی نهاده رخ
در باغ وصل بر گل رویی نهاده رخ
مست وصال چون نشود آنکه هر نفس
بیخود بجیب غالیه بویی نهاده رخ
افگنده‌ام عنان دل از دست هرطرف
در خون من دواسبه عدویی نهاده رخ
در گلشن خیال من از تند باد غم
هر برگ لاله بر لب جویی نهاده رخ
از دیده ام بجستن آن دانهٔ گهر
هر قطرهٔ سرشك بسویی نهاده رخ
در بزم عشق هر نفس از گرمی فراق
لب تشنه‌یی بپای سبویی نهاده رخ
هر صبح تا بشام فغانی بحاجتی
گریان بقبلهٔ سر کویی نهاده رخ

(١٥٩)

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده‌اند
این بیغمان ز باغ و تماشا چه دیده‌اند

١ــ وصال ٢ــ خونیندلم

امروز چون مراد هم اینجا میسرست
اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند
احبابرا حیات ز اصحاب[1] عشرتست
اندیشه کن که از گل وصهبا چه دیده‌اند
خصمانه در ملامت رندان نهند روی
این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده‌اند
خاصان بزم وصل بجویند نوبهار
مقصود صحبتست ز صحرا چه دیده‌اند
نقد روان دهند و ستانند آب تلخ
مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند
از باده منع خلق[2] نه قانون حکمتست
تا مردم دقیق درینجا چه دیده‌اند
ترسم که خود پرست شوی آفتاب من
گر گویمت کزان رخ زیبا چه دیده‌اند
جایی که همچو آب رود خون عاشقان
در بودن فغانی شیدا چه دیده‌اند

(۱۶۰)

دلم که سوخت سپند مه جمال تو باد
اسیر سلسله و دام زلف و خال تو باد
هزار افسر شاهی و تخت سلطانی
فدای سلطنت حسن بیزوال تو باد
تمام صورت احوال دردمندانرا
مدام جلوه در آیینهٔ جمال تو باد

۱- اسباب ۲- عقل

ز دفتر دل عشّاق چون گشایی فال
نوای زمزمهٔ شوق حسب حال تو باد

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من یارب
ز نور شمع طربخانهٔ وصال تو باد

چو صف کشند بتاراج دل سیه چشمان
بلای اهل نظر شیوهٔ غزال تو باد

بلای جان فغانی و آفت نظرش
کرشمهٔ خم ابروی چون هلال تو باد

(۱۶۱)

این باد ز طرف چمن کیست که داند
وین بوی گل از پیرهن کیست که داند

این نافه که بر گل شکند غالیهٔ تر
از سلسلهٔ پر شکن کیست که داند

دانم که مه بدر بود خسرو انجم
آن ماه نو از انجمن کیست که داند

من خود شدم افسانهٔ شهری بفسونش[1]
افسون تو مُهر دهن کیست که داند

مارا برخ زرد بود صد رقم از خون
آن گلرخ نسرین بدن کیست که داند

ای باد چه داری خبر از غنچهٔ لعلش
آن غنچه دهن با سخن کیست که داند

آشوب دل و دیدهٔ بیدار فغانی
نظّارهٔ سرو و سمن کیست که داند

۱ـ زفسونش

(۱۶۲)

آن پریچهره کـه دیوانه‌اش اهل نظرند
عاشقانش همه دیوانــه تر از یکدگرند
آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم‌زدن
در نظر چشمهٔ نوشند و بدل نیشترند
روی‌او پرتو شمعیست که افروخت جهان
دیگران نور چراغند که بر یکدگرند
نکشم آه و کشم بر رخ دل پردهٔ صبر
آه ازین[1] قوم که بر داغ نهان پرده درند
ماه رخسار تـو دارد اثـرِ مهرِ تمام
خوبرویان دگر چون مه نو بی[2]اثرند
از غُلوی می عشق تو خبردار یکیست
باقی آنند کزین رطل گران بیخبرند
گـر هـزارند حریفان تو در چند هزار
بدو جام ازمیِ عشق تو یکی جان‌نبرند
بس کن این گریهٔ شبگیر فغانی که چوصبح
مردم از اشك جگرگونِ تو خونین‌جگرند

(۱۶۳)

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید
خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید
سر آبی فلكِ عشوه‌گـرم جلوه نداد
کان سرِ آب درآخر بسرابی نکشید
عاشق سوخته خرمن ز بیابان فـراق
تشنه آمد بلب چشمه و آبـی نکشید

۱ـ ازان ۲ـ کم

تا دلم آب نشد گـوهر مقصود نیافت
بفراغی نرسید آنکـه عذابی نکشید
عاشقت چون گل شبنم‌زده در بر بگرفت
از گریبان ترت بوی گلابی نکشید
مژه‌چون سوزن، چاك جگرپاره بدوخت
خار دردی ز دل خانه‌خـرابی نکشید
هیچ جا آتش رخسار نیفـروخت ز می
که ز مرغ دلما[1] خوان کبابی نکشید
یکسر موی ز دیباچـهٔ خط تو نخاست
که قلم بر ز بر حرف کتابی نکشید
دل مشتاق فغانی فـرحانست مدام
گر چه از ساغر مقصود شرابی‌نکشید

(۱۶۴)

خواهم که بوسم آن لب وروهم نمیدهد
من این طلب ندارم و او هـم نمیدهد
در دست روزگـار گـل آرزوی من
ز آنگونه شد فسرده که بو هم نمیدهد
من آرزوی آب بـدل سرد کـرده‌ام[2]
بختـم مجال[3] بـر لب جو هم نمیدهد
بیمست کز خمار دهم جان و میفروش
یك ساغـرم ز لای سبو هـم نمیدهد
بیگانه وارم از حـرم وصل راند یار
جـایم بپهلوی سگ کو هـم نمیدهد

۱ـ من ۲ـ میکنم ۳ـ گذار

من صد سلام کردم و او یکجواب تلخ
بعد از هـزار تندی خـو هم نمیدهد
از بسکه جور دید فغانی ز دست دل
راه نظـر بروی نکـو هـم نمیدهد

(۱۶۵)

گل آمد ساقیا محبوب گلـرخسار میباید
مـی بیغش بدست آمد گـل بیخار میباید
چرا بـاشند مرغـان بهشتی حبس در مکتب
مقام این تـذروان گـوشهٔ گلـزار میباید
چو نـام دوستی بـردی بیفشان از وفا تخمی
زبـان چـرب را شیرینـی گفتـار میباید
خوشست آنوعده کزجانان بمقصودی رسدعاشق
بگفتن راست نـاید ، کـار را کردار میباید
نه آسانست کشتن خلـق را و ساختن زنده
لب شکّـر فشان و غمـزهٔ خونخوار میباید
از اندك می کـه بنشاند غباری نیست آزاری
بلا اینست کاین جنس نکـو[1] بسیار میباید ۲٤۰۰
هـر آن‌محنت[2] کـه درعالم ازان دشوارتر نبود
بیـاری میـتوان از پیش بـردن یار میباید
جمال چهرهٔ معنـی نـدارد عاشقـی چندان
متاعت یوسفست ایـدل کنون بازار میباید
فغانی‌خانه ویران‌ساز تانامت بقا گیرد
اثرخواهی که‌ماند درجهان‌آثارمیباید

۱ـ گران ۲ـ کاری

(١۶۶)

دمبدم در عاشقی دل را زیانی میشود
هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود

دل‌اسیر خردسالی گشت واین‌چرخ کهن
پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود

روز اوّل چون نهاد انگشت برلوح و قلم
نقش میبستم که آخر نکته‌دانی میشود

این خرابیها که واقع شد ز آب چشم‌من
گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود

ماه من تا شد قرین ساقیِ خورشیدرو
بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود

من نه‌آن‌مرغم که رنگی‌دارد از باغ‌وبهار
انقدر دانم که گاهی‌خوش‌خزانی میشود

بعدازین‌بی‌ساقی‌مهوش[1] نخواهم‌خورد می
برتنم این آب گر هر قطره جانی میشود

این خبرهای عجب کز یار میآرد صبا
میبرم از یاد اگر نه داستانی میشود

وه چه‌معنی‌دارد اینصورت که باچندین سخن
در حضور او فغانی بیزبانی میشود

(١۶٧)

محتسب گر بدر میکده مانع نشود
رند میخواره بصد عربده قانع نشود

یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد
کیست کان راه و روش بیند وتابع نشود

١ـ ازدست بدخواهان

اصل این ذرّهٔ سرگشته هم از خورشیدست
هم بدان اصل محالست که راجع نشود
راه باریك فنا تیزتـر از شمشیرست
قطع این مرحله بی‌حجّت قاطع نشود
عاشق از روی نکو در نظـری فهم کند
آنچـه معلـوم بصد شرح مطالع نشود
سعی درکار تو دارند دلا[1] دشمن و دوست
نگران باش که رنج همه ضایع نشود
لب فرو بند فغانی و در دل مگشای
کـه بتیزی زبان دفع موانع نشود

(۱۶۸)

چو باشم سر بزانو مانده شب درفکر یارخود
رود چشمم بخواب و ماه بینم در کنار خود ۲۴۲۰
ببزم شمع خودخواهم که سوزم[2] همچو پروانه
که غیرت میبرم از سایهٔ شخص نزار خود
براه انتظارش تا بکـی از اشك نومیدی
بخون غلتیده بینم دیـدهٔ شب زنده‌دار خود
ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله درگیرد
خس‌وخاری که‌شب‌دردشت‌غم‌سازم‌حصار خود
فغانی چون‌بخاطر بگذراند روزوصل‌او
نهدصدداغ حسرت بردل امّیدوارخود

(۱۶۹)

مقیـدان تو از یـاد غیر خـاموشند
بخاطری کـه تویی دیگران فراموشند

۱ـ همه ۲ـ باشم

برون خرام کـه بسیار شیخ و دانشمند
خراب آن شکن طـرّه و بُنا گوشند
چه‌عیش‌خوشترازین‌درجهان که‌یك‌دونفس
دو کس بدوستی هـم پیالهٔی نوشند
زهی حریف شرابان که بامداد خماز
بصد حـرارت و مستیِ صحبت دوشند
هـزار سوزن پـولاد[1] در دلست مرا
ازین حریر قبایان که دوش بردوشند
مراست کار چنین خام ورنه در همه‌جا
شراب پخته و یاران بعیش درجوشند
بروی برگ بهاران[2] چو سایه در مهتاب
فتـاده همنفسان دستهـا در آغـوشند
هزار جامهٔ جان صرف این[3] بلندقدان
که در نهایت چُستند هرچه میپوشند
چمن‌خوشست فغانی‌بیا که‌ازمی و گل
جوان و پیر درین‌هفته مست‌ومدهوشند

(۱۷۰)

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید
دردت کشم کـه نام دوا میتوان شنید
قدّت بلند باد که بر نخل حُسن تست
آن گل کـزو نسیم وفا میتوان شنید
بگشای لب که‌هرچه تو گویی چنان کنم
حکـم ترا بسمع رضا میتوان شنید

۱ـ الماس ۲ ـ درختان ۳ـ آن

جایی که پستهٔ تو زبان آوری کند
دشنام تلـخ بـه ز دعا میتوان شنید
خوبان بعاشقان سخن خوش نمیکنند
ور هم سخن کنند کجا میتوان شنید
فریاد ازان سماع و فغان زین نوای نی
یکچند نیـز نالـهٔ مـا میتوان شنید
مقصود صحبتست ز گل، ورنه بوی گل
انصاف اگـر بود ز صبا میتوان شنید
شد سالها کـه نالهٔ فرهاد پست شد
در بیستون هنوز صـدا میتوان شنید
مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ
کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

(۱۷۱)

فراموشم شود چندان کزو بیداد میآید
ولی فریاد ازان ساعت که یك یك یاد میآید
ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد
هوا میگیرد و هـم برسر فرهاد میآید
نه تنها آشنا، بیگانه راهم میخراشد دل
سخن کز جان پردرد و دل ناشاد میآید
بدام انتظار او من آن مرغ گـرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیّاد میآید
بکوی دُرد نوشان میفشانم قطرهٔ اشکی
که از این خاك بوی مردم آزاد میآید

چه‌میپرسی فغانی داستان دلخراش من
که گر بر کوه‌میخوانند در فریاد میآید

(۱۷۲)

آنکه بهر دیگران درزلف چین میافگند
چون رسد نزدیك من چین درجبین میافگند
۲٤٥۰ دیده‌ام جایی پریرویی که پیش تخت او
گر سلیمان میرسد حالی نگین میافگند
گر سوار اینست وجولان این[۱] باندك تر کتاز
خسروان‌را بیخود ازبالای زین میافگند
هر کجا یك دل بتیر غمزه میسازد نشان
صد کماندارش پیاپی در کمین میافگند
دام صدمرغ دلست آندم که‌زرّین بهله‌را
میکشد در دست وچین در آستین میافگند
میکشدسر بر فلك‌چون‌سرو ز استغنای‌عشق
هر کجا تخم محبّت بر زمین میافگند
درچمن چون میفشاند آستین را درسماع
لرزه بر اندام سرو و یاسمین میافگند
صاحب‌دولت نمیداند که دهقان وقت کار
دامن دولت بدست خوشه چین میافگند
دور ازان‌دندان‌ولب‌ازمی‌فغانی‌توبه کرد
آرزو چندی بشیر و انگبین میافگند

(۱۷۳)

خزان‌آمد گریبان‌را برندی[۲] چاك خواهم کرد
بمن می‌ده که پرافشانیی‌چون تاك خواهم کرد

۱- این جولان ۲- بمستی

ورق را تازه گردانید بستان ، مـی بگردانید
که‌چندین معنی رنگین دگر ادراك خواهم کرد
فروزان گشت روی برگ وخون رز بجوش آمد
۲٤٦۰ سر از می گرم دراین بزم آتشناك خواهم کرد
گر آن‌خورشیدرویم این‌خزان همکاسه‌خواهدشد
میی[1] همچون شفق در شیشهٔ افلاك خواهم کرد
چمن از برگ رنگین گشت چـون بتخانهٔ آزر
زمستی سجده‌یی درهر خس‌وخاشاك‌خواهم کرد
بچین ابروی ساقـی کـه تا دارم میی[2] باقی
نظـر در چشم مست و غمزهٔ بیباك خواهم کرد
درین‌میدان که‌چون برگ‌خزان‌مرغ[3] ازهواافتد
سری دارم فـدای حلقهٔ فتراك خواهم کرد
چو عکس خط ساقـی در شراب افتاد دانستم
که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاك خواهم کرد
بروی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد
حریف سفله را در کاسهٔ سر خاك خواهم کرد
فلك پیوسته میگوید که نقد انجـم افلاك[4]
نثار میر عـادل قـاسم پـرناك خواهم کرد
فغانـی بوسهٔ ساقیست تـریاك شراب تلخ
دهان تلخ را شیرین بدین‌تریاك خواهم کرد

(۱۷۴)

بتان شهر که تُرکانـه باج میطلبند
مُراد سر بود از هر کـه تاج میطلبند

۱ـ می ۲ـ دمی ۳ـ صید ـ سر ٤ـ ارکان

نماند در جگـرم آب واین[1] سیه‌چشمان
هنوز از ده[2] ویران خـراج میطلبند

ز درد عشق دل خلـق روزگار پرست
بغایتی کـه طبیبان عـلاج میطلبند

شکـر ز شیر جـدا میکنند یکجهتان
نه همچو شیر وشکـر امتزاج میطلبند

درون درد کشان رخنه‌رخنه گشت وهنوز
شراب لعـل ز جـام زجاج میطلبند

منم که روی دلم در شکست کار خودست
وگرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند

بجلوه‌یی نتوان شد چراغ خلوت[3] انس
صفای فطـرت و لطف مزاج میطلبند

مران ز انجمن خویش تنگـدستان را
کـه جرعه‌یی ز سر احتیاج میطلبند

مده ز دست فغانـی کمند زلف بتان
کـه این مراد بشبهای داج میطلبند

(۱۷۵)

آه آتشناك[4] من بوی دل مجنون دهد
گر نسوزد دل، کجا این روشنی بیرون دهد

بس محالست اینکه گردونم دهد نقد مراد
او که تا یکذره دارم میستاند چون دهد

گر نه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان
کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

۱ــ دین ۲ــ ازین‌ده ۳ــ مجلس ٤ــ آتشبار

ماهی‌اندامی که سوزی در جگر دارم ازو
برنگردم گر هزاران غوطه در جیحون دهد
حقهٔ فیروزهٔ افلاک دارد نوش ونیش[1]
دل‌خراشد هر که را یکبار ازین[2] معجون دهد
طالب میخانهٔ عشقم که مست جام او
حشمت جمشید بخشد ملك افریدون دهد
وه چه دلکش مجلسی[3] داری که هر روز آفتاب
رو بدیوار تو آرد پشت بر گردون دهد
عشق درهر مشربی کیفیتی دارد غریب[4]
یك شرابست این ولیکن نشأه دیگر گون دهد
دیده دریا کن فغانی تا کنارت پر شود
تا صدف باران نگیرد کی دُرِ مکنون دهد

(۱۷۶)

ترك من چون لاله برگ عیش درصحرا کشید
سایبان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید
هر کجا کان دانهٔ دُر کشتی می بر گرفت
رند دُرد آشام او زانو زد و دریا کشید
آه ازان دم کز سر مستی بعاشق جام داد
وانگه از عین عنایت منتظر شد تا کشید
آندم از جان دست افشاندم که در گلگشت باغ
آستین برزد بناز و پیرهن بالا کشید ۲٤۹۰
عشق چون بر لوح هستی قرعهٔ توفیق زد
دیگران را ترك فرمود ورقم برما کشید

۱- نیش و نوش ۲- این ۳- صحبتی ٤- عجب

میتوان گفتن که نتوان‌یافت درصدجام زهر
آنقدر تلخی که فرهاد از کف خارا کشید
رفت عاشق همچنان لب‌تشنه ازمجلس برون
وز حـریفان مـزّورپیشه منّتها کشید
هست درمحشر فغانی‌را کلید باغ خلد
یك‌بیك‌پیکان که‌درعشق‌ازدل‌شیدا کشید

(۱۷۷)

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند
وز خون گـرم دل بدرون جوش میزند
آسوده بودم آه کـه از یك نگاه گـرم
خونی که مُرده بود کنون جوش میزند
سر تا قدم گـداختم از داغ عاشقـی
خونابه بنگرید که چون جوش میزند
جانم بلب رسید و هنوز از خیال خـام
در سینه آرزوی فـزون جوش میزند
مـور شکستهٔ بال بشهد تـو چون رسد
کز طامعان درون و برون جوش میزند
زین کافری که کرد فلك باشهید عشق
خون در نهاد خاك زبون جوش میزند
در دیده از هوای تو ای شاخ ارغـوان
هردم هـزار قطـرهٔ خون جوش میزند
نتـوان نگاه کـرد بدان روی آتشین
از بسکه خال غالیه گون جوش میزند
هردم ز خامی تـو فغانی در آتشی
بهر سواد سحر و فسون جوش میزند

(۱۷۸)

سیمای تـوام در دل پـر نـور نگنجد
نـور شجر حسن تـو در طـور نگنجد

در حلقهٔ دلها ز صـدای نـی تیرت
شوریست کـه در انجمن سـور نگنجد

بـر کنگرهٔ وحدت و بـردار حقیقت
غیر از سر شوریدهٔ منصور نـگنجد

از رشك گـریبان تـو داغست دل من
چندانـکه درو مرهم کافور نگنجد

چینی شکنان را هوس رفتن چین نیست
در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ مپوشان سـر اگـر همسر عشقی
در حـلقهٔ مستان سـر مستور نـگنجد

مـرغ دلـم از کعبه زند فال خـرابات
چون بوم که در منزل معمور نگنجد

ما زخم تبر خوردهٔ قـربانگه عشقیم
در پهلوی ما غیر بساطور نگنجد

آلوده مکن دامـن[1] پرهیز ، فغانی
برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

(۱۷۹)

چشمم ز گرد آن کـف پا یـاد میکند
میگرید و نسیم صبا یـاد میکند

۱ـ خرقه

در آتشم ز حسرت[1] روز شکار تو
این دل رمیده بین که چها یاد میکند
نامم زلطف تست در آن کوو گرنه کی[2]
دیوانهٔ غریب ترا یاد میکند
دارد خدا بلطف خودت ای فرشته خو
زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند
باور نمیکنم که کند ترك چون تویی
دل گر هزار نام خدا یاد میکند
دارد دلم هنوز امید وفای تو
با آنکه از هزار جفا یاد میکند
چندان ملامتست که باور نمیکنم
گر هم یکی بمهر مرا یاد میکند
۲۵۲۰ غیر ازلبت که میکشد آنرا که مرهمست
بیمار خویش را بدوا یاد میکند
چندان جفا کشید فغانی که نشنود
گر هم یکی زمهر و وفا یاد میکند

(۱۸۰)

تا رخت را سبزه در گلبرگ تر پنهان بود
از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود
باز وقت آمد که هر کس با حریف سروقد
در میان لاله و گل تا کمر پنهان بود
خوش بود بالا لعرویان باده درلبهای جو[3]
خاصه آنساعت که خورشید از نظر پنهان بود

۱ــ زعشرت ۲ــ کوی ورنه که ۳ــ برلب های کشت

دیـده را حالا ز جـام باده آبی میدهـم
گر چه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود
بلبل شیدا نمیداند که در ایـن دامگاه[1]
زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود
عیش من تلخست ورنه عالم ازشهدست پر
بلکه در هر گوشه صدتنگ‌شکرپنهان‌بود
در گل‌ونسرین‌نیابی بلکه درخورشیدوماه
آنچه در هر ذرهٔ این خاك درپنهان بـود
زود بگذر زین نگارستان که‌زیر هردری
صدهزاران نازکی در یکدگر پنهان بود
باغ فردوسست‌آن‌یاطرفه جای دلکشست
زانکه صدشاخ گل اندرهرشجر پنهان بود
زارمیسوزد فغانی گرچه‌پیدانیست‌داغ
بـرق آه دردمندانرا اثر پنهان بـود

(۱۸۱)

از جور گلرخان دل مـن خوارو زارشد
چندان جفا کشید که بی اعتبار شد
ای آرزوی دیـده و دل بهر دیدنت
عمرم تمام صـرف ره انتظار شد
حیرت نصیب دیـدهٔ شب زنـده دار گشت
حـرمان حوالهٔ دل امّیدوار شـد

۱ـ بزمگاه

رفتیم بیرخ تو بنظارهٔ چمن
بر هر گلی که دیده فگندیم خار شد
در گریه اختیار ندارم که دیده‌ام
از گریه در فراق تو بی اختیار شد
گفتم رخت ببینم وگیرد دلم قرار[1]
آن خود بلای جان من بیقرار شد
از جلوهٔ تو آه فغانی علم کشید
در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

(۱۸۲)

تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
ملك ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد
۲۵۴۰ چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند
اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد
رود نشانهٔ دندان حسرت از لب عاشق
دمی که می دهی و دست نازنین تو بوسد
بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب بر آرد
هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد
کسی که مهر خموشی بلعل‌نوش‌لبان زد
در آرزوست که بگذاری و نگین تو بوسد
بمکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت
که رشحهٔ قلم سحر آفرین تو بوسد
نخورد عاشق لب تشنه می زجام مرصع
ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد

۱ــ دل گیردم قرار

ببین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی
که در خیال ، دهان‌چوانگبین‌تو بوسد

(۱۸۳)

گلی کـه از نفسش مشك ناب بـگدازد
چـرا لب شکـریـن از شراب[۱] بگدازد
خوش آن‌بدن که زمی‌درقبا چو گل روید
نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد
بر آن سرم کـه چراغی ز روغنم ماند
دمی که این تن بیخورد و خواب بگدازد
گهی ز غـم جگـر پاره‌ام کباب شود
دمی ز غصه دلـم چون کباب بگدازد
بدلفـروزی شمع جمـال او نـرسد
هـزار سال اگـر آفتاب بـگدازد
فغانـی از طـلب کیمیا نیاسایـد
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

(۱۸۴)

مجاوران سر کـوی یار سر بخشند
خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند
چه جای بادهٔ لعل و مفـرّح یاقوت
دران مقام کـه احباب جام زر بخشند
همین بود کـرم دلبران باهل نظـر
که سیم ناب ستانند و خاك در بخشند
ببُر امید کـه خوبان نه آن درختانند
کـه گل دهند بعشّاق یا ثمر بخشند

۱ــ درشراب

گدای شهر کجا همعنان تـواند شد
بمردمی که گهی تاج و گه کمر بخشند
اگرچه یك هنرم هست وصدهزاران عیب
غریب نیست که جرمم بآن هنر[1] بخشند
هوای میکده دارد فغانی مخمور
بود که اهل دلش همت نظر بخشند

(۱۸۵)

مدام از کشت امیدم خس وخاشاك میروید
عجب گر برمرادمن گلی ازخاك میروید
چومن بی بهره‌ام ازعشرت دنیاچه‌سودم‌زان
که‌برطرف‌چمن گل میدمد یاتاك میروید
پریشانم‌زسعدونحس گردون آه ازین گلها
که نونو بهرمن از گلشن افلاك میروید
مرا ازهر گل‌نودرجگر خاریست پنداری
زخاك بخت من آنهم بصد امساك میروید
منم در عالم و این دانه‌های اشك بی‌قیمت
که ازدلهای‌ریش وسینه‌های چاك میروید
دمی باقیست‌دامن برمچین ازآب‌وخاك‌من
هنوز اندك گیاهی زین گل نمناك‌میروید
فغانی پاك شو تامهر گردد کینهٔ‌دشمن
که داروی محبت اززمین پاك میروید

(۱۸۶)

پیش لبت که مرد که هم ازتوجان ندید
یك آفـریده از تـو مسیحا زیان ندید

۱ــ امید هست که جرمم باین هنر

جاوید کام ران که تویی درریاض دهر
گلدسته‌یی که آفت باد خزان ندید
فردا جواب نقد کدام آرزو دهد
عاشق که هیچگونه مراد از جهان ندید
باور که میکند که مرا رفتن تو کشت
ازخون چو کس بدامن‌پاکت نشان ندید
کی‌دردلش گذشت که سوزمن از کجاست
دشمن که آتشم زد و داغ نهان ندید
کس را چه انفعال ، مرا طعن میکشد
آسوده را چه درد که زخم زبان ندید
نگرفت در پناه خودم زاغ هم ز ننگ
کرگس‌چه‌عیبها که درین‌استخوان ندید
تا چشم باز کرد فغانی بدان کمر
خودرا بهیچ شکل دگر در میان ندید

(۱۸۷)

احباب‌را ادای کلام تو میکشد
نقل دُرست و بحث تمام تو میکشد
هردم رقیب از تو پیامی رساندم
باك از رقیب نیست پیام تو میکشد
چون‌آب زندگی همه‌جانی ولی‌چه سود
چون زنده میکنی و خرام تو میکشد
بیداد کن که خون‌نتوان خواست ازفلك
صیدی که در شکنجهٔ دام تو میکشد

وه زین غرور حسن که در هر گل زمین
خلقـی در آرزوی سلام تـو میکشد
ما را کـه آتشیم تمام از هـوای تو
در آب دیده وعـدهٔ خام تو میکشد
پیدا بود کـه روضه بچند آدمی رسد
ما را هـوای صحبت عام تو میکشد
در آب و آتشست فغانی بیاد تو
وسواس دل بگفتن نام‌تو میکشد

(۱۸۸)

ازدیده‌پنهان‌آن پری گشت ودل من خوش‌نکرد
آن‌مرغ وحشی‌عاقبت رفت ونشیمن خوش‌نکرد
نی شد بمسجد منکرم زاهد که در میخانه هم
طور من بی‌دین و دل پیر برهمن خوش نکرد
از شمع خود ماندم جدا چندانکه گشتم دل‌سیه
روشن‌دل‌پروانه‌یی کاین تیره مسکن خوش‌نکرد
از عاشقـی شد عاقبت روزم ببدنامـی سیه
ترسید از روزسیه آنکس که این‌فن خوش‌نکرد
خوش حالت مرغی که او جا کرد در ویرانه‌یی
وزهای‌وهوی باغبان گلگشت گلشن‌خوش‌نکرد
از چنگ طفلان دامنم کوته مبادا هیچگه
کاین دلق رسوایی دلم بیچاك دامن خوش نکرد
بی‌او فغانی هیچگـه نشنید صوت خوشدلی
عاشق‌درین‌محنت‌سرا جز آه‌وشیون‌خوش‌نکرد

(۱۸۹)

خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند
سماع بلبل شوریده رفت و حال نمانــد

نشان لالـهٔ ایـن بـاغ از کــه میپرسی
برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند

بشکل ورنگ‌رخت از خزان کمالی یافت
ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند

چو آفتاب که مغرور حسن وطلعت شد؟
که چون خزان دم آخر در انفعال نماند

کجاست کشتی می تا بر آورم طـوفان
که در مزاج جهان هیچ اعتدال نمانــد

چگونه از صــدف تشنه دُر برون آیــد
چو در سحاب کرم قطره‌یی زُلال نماند

بیا که برد فغانی غبار غیر از دل
کدورتی که‌بودموجب ملال‌نماند

(۱۹۰)

دلم ز روز بد خویش ماتمی دارد چه ماتمست که اندوه‌عالمی دارد
خراب حالم‌وبا کس‌نمیتوانم گفت خوشا کسیکه بهرحال‌محرمی‌دارد
مــراد ما بمیان سهی قدان بستند ولی‌چه‌سود که‌بس‌جای‌محکمی‌دارد
امید هست که ازباغ‌وصل گل‌چینم هنوز دیدهٔ خونین دلان نمی‌دارد
چه دل دهی برفیقان ناز پرورده؟ کسیست یارتو کز بهرتوغمی دارد
شدست نامه‌سیه‌خواجه را زخاتم‌زر داش‌خوشست که‌دردست‌خاتمی‌دارد

شراب‌خورده فغانی‌و در خمارشده
جدازساقی گلرخ جهنمی دارد

(۱۹۱)

روزی فلکم پیش در او نرسانید
بختم بقبول نظر او نرسانید
عشقم تن چون موی برروز سیه افگند
یکبار در آغوش و بر او نرسانید
زانم چه که بر اوج رسد اختر طالع
بر حال بدم چون اثر او نرسانید
آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق
لب گر چه بخون جگر او نرسانید
عاشق بچه مشغول شود پیش که دارد
دستی که بطرف کمر او نرسانید
چون دست بر آن تازه چمن یافت فغانی
آزار بگلبرگ تر او نرسانید

(۱۹۲)

۲۶۱۰ امروز اگر می بمن آن لب نرساند
پیداست که مخمور تو تا شب نرساند
نظّارهٔ جولان توام کی برد از هوش
گر این طرفت بازی مرکب نرساند
بیچاره خرابی که دلش سوزد و از بیم
دستی بچنان عارض و غبغب نرساند
فریاد من از وعده خلافیست کزان لب
هر بوسه که گوید بمن اغلب نرساند
برخاست شراری زدل گرم فغانی
آزار بگلبرگ تو یارب نرساند

(۱۹۳)

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد
بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
شده‌ام خراب آندم که چنان میان نازك
دهدم بدست وآنگه زه‌یان کنار گیرد
نبود بسوز عاشق دل مدّعی ندانم
که ببزم یار خود را بچه اعتبار گیرد
مشو ای رقیب یارش بشکست خاکساران
ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد
ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

(۱۹۴)

رسید آنشمع و ازهر جانبی پروانه میجوید
پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید
زبدخویی ومستی خون کند در کاسه‌ام اکنون
که پیمان بسته با میگون لبی پیمانه میجوید
رود تنها ونگذارد که باشم همره و دانم
که همتای خود آن گوهر کدامین دانه میجوید
چگویم کان بهشتی ازهوای گلرخی چون خود[۱]
چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید
نگردد آشنا با کس وگر هم آشنا[۲] گردد
حریفی همچو خود کافر دل وبیگانه میجوید
کجا آرام گیرد روز و شب در دیده خواب آرد
کسی کان چشم مست وغمزهٔ مستانه میجوید

۱ـ گلرخان بیخود ۲ـ مهربان

نکرده گوش بر گفتِ کسان[1] اکنون که عاشق شد
پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

(١٩٥)

چه سازم وه که آن بیباك رو از مردوزن پوشد
ز چشم بد پریشانی زلف پرشکن پوشد
گریبان میگشاید تا کند صدرخنه درجانم
بگلگشت اوقبا نازکتر از برگ سمن پوشد
همه یوسفرخان زارند بهر آستین بوسش
کسی زینسان قبای دلبری در انجمن پوشد
بصد رنگ دگر میسوزدم آن شکل مستانه
گرفتم کاکل پرتاب و چاك پیرهن پوشد
کسی کز دیدهٔ روشن جدا ماند تواندهم
که سال ومه بروی خود در بیت الحزن پوشد
دلم صد پاره میسازی و میدوزی گریبانم
چه رحمست این برو[2] ای پند گو عاشق کفن پوشد
بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار از آن
که دردو محنت غربت زیاران وطن پوشد

(١٩٦)

بهر کس گردر آیی خوبی رخسار کی ماند
نهالی کاینچنین باشد گلش بربار کی ماند
مرا خاریست دردل از تمنّای گل رویت
بر آور حاجت من دردلم این خار کی ماند
برون آرم زچنگ میفروشان خرقهٔ تقوی
چنین رختم گرو در خانهٔ خمّار کی ماند

١ـ کسی ٢ـ چه زحمت میبری

تویی دردل چو جان وخون بهم آمیخته باهم
کسی کاین باده درجامش بود هشیار کی ماند

معاذالله بدینسان گرتو فردادرجواب آیی
ملامت رفتگان را برزبان گفتار کی ماند

نشان دامن پاکست روز افزونی حسنت
وگرنه خوبی ده روزه این مقدار کی ماند

زحسن بیزوالت ایکه شد خلقی خریدارت[1]
اگر اندك زمانی باشد این بازار کی ماند

خیال شمع رویت گر نباشد درنظر مـا را
شب غـم روشنی در دیـدهٔ بیدار کی مـاند[2]

مکن منع فغانی گر بود مست ازمی وحدت
کسی کاین باده درجامش بود هشیار کی ماند

(١٩٧)

چه شد که از همه جا بوی دردمیآید — زهر که میشنوم آه سرد میآید
زگریه کورشدم وه که دل نشد بیدار[3] — ازین گلاب که برروی زرد میآید
قرارنیست درین چشم هرزه گردهنوز — زرهگذار توچندانکه گرد میآید
زعشق خون جگر نوش وشکر کن که بشر — بعالم ازپی این خواب و خورد میآید
یکی درست نسازد زمانهٔ نامرد — زصد شکست که درکارمرد میآید
مخورفریب که پس مانده هزارخمست[4] — میی کزین قدح لاجورد میآید

ضرورتست فغانی وصال همنفسی
زصد هزاریکی چون توفرد میآید

---

١ ـ خلقی شد گرفتارت ٢ ـ رسد خوابی که تا روز قیامت برندارم سر فغانی دیدهٔ کس اینقدر بیدار کی ماند. ٣ ـ کس نشد بیزار ٤ ـ جمست

(۱۹۸)

صبا برگ گلی سوی من مجنون نیندازد
که از خار دگر در رهگذارم خون نیندازد
نیفتم هیچگه در بزم شمع خود چو پروانه
که کس دستم نگیرد وزدرم[۱] بیرون نیندازد
فسون خوان در پی تسکین سوز من بفکر آن
که آهم آتشی در دفتر افسون نیندازد
توانم خواند آسان نامهٔ[۲] او گر برغم من
رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نیندازد
شبی در بزم آنمه زنده دارم بر مراد دل[۳]
اگر ساقی دوران در میم افیون نیندازد
فغانی دل منه بر مهر گردون کاین ستم پیشه
نیفرازد سری تا آخرش[۴] در خون نیندازد

(۱۹۹)

ماه من ازخانه مست شب بهوای که شد
ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد
دولت دیدار او باز کرا رخ نمود
آینهٔ حسن او روی نمای که شد
غمزهٔ پنهانیش آفت جان که گشت
خندهٔ زیر لبش باز بلای که شد
عشوه و نازش کرا داد بشوخی فریب
مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

۱ــ درون ۲ــ رقعهٔ ۳ــ وی ٤ــ دیگری

گر نه بمستان خویش[1] چاك گریبان نمود
جامهٔ صد ناتوان چاك برای کـه شـد
بر سر زانوی که مانده سروخـواب کرد
هیکل و بازوی او[2] دست دعای کـه شد
بر دل سخت که داشت آه فغانی اثـر
هر نفس گرم او داغ جفای که شـد

(۲۰۰)

ماتم نشست و کوکبهٔ سورشد بلند　　صد نیزه درحوالی ما نور شد بلند
گلبانك میفروش بدردی کشان رسید　　پنداشتی که زمزمهٔ صور شد بلند
تا روی بسته بود دم خلق بسته بود　　این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند
معشوق[3] در کنار دهد روشنی بدل　　زان[4] آتشم چه سود که ازدورشد بلند
درهرسری زنشأهٔ توحید باده‌ییست　　زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
آباد باد میکده کز فتنه ایمنست　　نخلی کزین سراچهٔ معمورشد بلند
آنروز نقد هستی ما نذر باده شد　　کزطرف باغ طارم انگور شد بلند
ساقی بیار باده که عید صیام رفت　　وز دیدن تو نالهٔ طنبور شد بلند
بادا بقای پیر که ازفیض جام او
افسانهٔ فغانی مخمور شـد بلند

(۲۰۱)

رفتی وچشم‌روشنم از اشك حـرمان تیره شد
در دل چراغی داشتم آنهم بهجران تیره‌شـد
بس تیره و افسرده‌ام در آتشم افـگن شبی
داغ‌تو باشد شمع[5] من باری اگرجان تیره شد
دیگر چه گل چیند کسی از گریهٔ شبهای من
کـز دیدهٔ آلوده‌ام سیلاب مـژگان تیره‌شد
میسوزم وآگه‌نیم کز چیست در جان[6] آتشم
برمن‌چه‌تابد چون دلم ازداغ پنهان تیره شد

۱ـ خود　۲ـ که　۳ـ معشوقه　۴ـ زین　۵ـ جان　۶ـ چندین

فالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد
وه کز خیال باطلم طبع پـریشان تیره‌شـد
آلوده نتوان کـرد لب بهر حیات جـاودان
آیینهٔ اسکـندری از آب حیـوان تیره شد
سـوزد فغانی‌ته بته پیش تو[1] از شـرم گنه
هم درخور آتش بود دل‌چون زعصیان‌تیره شد

(۲۰۲)

نوبهار آمد که بوی گل جهانرا خوش کند
جـرعه‌نوشان را شقایـق نعل در آتش کند
خرّم آن شاهد کـه نوشد جرعهٔ بیغش بناز
عـاشق دلخسته از نظّارهٔ او غش کند
لاله‌خون‌ریزان، گل آتشبار وسوسن ده زبان
مرغ‌سر گردان ازینها با که خاطرخوش کند
چشم‌و دل گردد زمین و آسمان،چون ماه من
جلوه بر تخت روان و ناز بر ابرش کند
آهوانرا چشم و مرغانرا نظر مانـده بـراه
تا کی این‌ترک‌شکاری دست در تـر کش کند
شمه‌یی طاقت نیارد گـر بـود صبح و شفق
آنچه بر دل جام صاف و ساقی مهوش کند
بلبل طبع فغانی در گـلستان نظر
بهر تسخیر گلی این نغمهٔ دلکش کند

---

(۱) در پیشش

(۲۰۳)

دلم آه سحر چون با دعا دمساز گردانید
زغربت آفتاب من عنانرا باز گـردانید
هوای دلکش صحرا و آب دیدهٔ عاشق
نهال نازکش خوشتر زسرو ناز گردانید
کدام ابرو کمانت‌یاروهمدم‌شددرین‌رفتن
که چشم‌عشوه‌سازت‌را شکارانداز گردانید
فدای بازی اسبت دل ممتاز درویشان
که‌بس‌شاهانه‌ات‌ازهمرهان ممتاز گردانید
ربوداز نرگست‌باد خزانی رنگ دلداری
غرورت غمزهٔ مستانه[1] را غماز گردانید
هوای‌زلف‌مشك آمیز وچشم‌سرمه‌سای تو
چو تار عنکبوتم زار و بی آواز گردانید
مقدّس آتشی کان از نهاد شمع سر برزد
ز روی تربیت پروانه را جانباز گردانید
صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف
در بیت‌الحزن را پردهٔ صد راز گردانید
همینت بس فغانی در بلاد پارسی گویان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید

(۲۰۴)

براوج[2] حسن‌چو آن‌ترك کج کلاه‌بر آید
خروش عشق ز درویش و پادشاه بر آید

۱ـ مستور ۲ـ باوج

چو طالعست ببینندگان ستارهٔ روشن
بآفتاب رود همره و بماه بر آید
چوخط وخال توچند ازبرای سوختن من
یکی غنیم شود دیگری گواه بر آید
گناه کردهٔ عشقم چنان رسان بقصاصم
که‌دوست گرید وازجان دشمن آه برآید
نهال بی‌ثمر خود بگریه سبز چه‌دارم
بسوزم و ز گلم لالهٔ سیاه برآید
ز حد گذشت ملامت حذر ز شعلهٔ آهی
که روز داد ز دلهای دادخواه برآید
غم و ندامت و حسرت بجان زنند شبیخون
چسان فغانی تنها باین سپاه برآید

(۲۰۵)

زبیرحمی چوآن گل پیرهن دور ازبرمن شد
بتن از خرقهٔ پشمینه‌ام هرتار سوزن شد
نماید همچو عکس طوطی آبی در آیینه
دل خونین که‌از پیکان خوبان غرق آهن شد
عفی‌الله‌مستی آن‌شوخ مردمکش که باخوبان
برغم عاشق خود درسر می دست‌وگردن شد
بکنج محنت‌وغم‌سوختم چون‌شمع درفانوس
چرا کزاشك‌وآهم سوزدل برخلق روشن شد
فغانی‌دامن‌ازاین‌خاکدان‌همچون صبا برچین
که در گل‌ماند اینجاهر که‌او آلوده دامن‌شد

(۲۰۶)

شبها گذشت وچشم‌من یك لحظه آرامی ندید
بی گریه صبحی دم‌نزد بی‌خون دل شامی‌ندید
یکشب سر شوریده‌ام سامان بالینی نیافت
روزی دل سر گشته‌ام[1] روی سرانجامی ندید
نگذشت‌روزی‌یاشبی‌کاین جان خرمن‌سوخته
پروانهٔ شمعی نشد داغ گـلندامی ندید
میخواست‌عشق ِ جان‌ستان‌قتل‌یکی‌ازعاشقان
از من زبونتر در جهان رسوا و بدنامی ندید
عمریست کاین دلبستگی دارد فغانی با بتان
هرگز گشاد کار خـود از حلقهٔ دامی ندید

(۲۰۷)

بیا[2] کـه ساقـی ما بادهٔ طهور دهـد
ندیم بـزم ، نـدای هـوالغفور دهد
دلم بمجلس مستان ِ حق پرست کشید
که داد عیش در آن زمرهٔ حضور دهد
قدم براه ْ نه ایدل که آب[3] نزدیکست
اگرچه خضر رهت وعده‌های دور دهد
دلی که نقد حیاتست پیش وقت شناس
چرا ز دست بسودای قصـر وحور دهد
تو خود در آب فگندی متاع خود لیکن
اگـر زوال پذیرد ِ کـرا قصور دهد
ز سنگ بادیه روشن شود زجاجـهٔ دل
چو یار عرض تجلّی بکوه طور دهد

۱ـ خون‌گشته‌ام ۲ـ سحر ۳ـ راه

قضا چو دامن یوسف کشد بخونِ دروغ
ز گـرد نافهٔ چینش ولی بخور دهد
یکیست درد فغانـی و محنت ایوب
خدای عـزّ وجلش دل صبور دهد

(۲۰۸)

خون‌خوردنم ز هجر تو ازحد برون مباد
زین تلخ باده چهرهٔ کس لاله گون مباد
آتش بسوز نـالـهٔ مستان عشق نیست
خوشدل کسی بنغمهٔ این ارغنون مباد
ای ُگل خیال کشتن عاشق نه‌طور تست
بر دامنت نشانهٔ این رنگ خـون مباد
سوزانتر از جدایـی یارست رشك غیر
این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد
هردم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد
کافـر بتیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد
آنرا که نیست گرمیِ عشقی حیات‌نیست
سربی هوای عشق و دلم بی‌جنون مباد
وصل تـو آفتاب ، بنام کـه فال زد
کش ذرّه‌یی زکوکب طالع سکون مباد
خودرا تمام داد فغانـی بدست عشق
آشفته دل ز وسوسهٔ چند وچون مباد

(۲۰۹)

حسن تو بچشم ما نگنجد آن نور بهیچ جا نگنجد
باز امشبم ازخیال آن روی در دیده و دل صفا نگنجد

بی‌مغز سری کز آفتابی   یك ذرّه درو هوا نگنجد
یارب چه دلست این که هرگز   در وی رقم وفا نگنجد
گل بر سر خاك ما میارید   کانجا بجز از گیا نگنجد
بیگانه گرفت بزم آن شمع   پروانهٔ آشنا نگنجد

هر شام ز یارب فغانی
در هفت فلك دعا نگنجد

(۲۱۰)

بمجلسی که تویی می دگر نمیگنجد
چه جای می که گلاب وشکر نمیگنجد
بنوش از دل عاشق میی که میخواهی
که در خرابهٔ ما جام زر نمیگنجد
چه حالتست که در جام عیش مسکینان
بغیر شربتِ خون جگر نمیگنجد
محبّت تو چنان ساخت سیرم از عالم
که در مزاج دلم خواب و خور نمیگنجد
میان ما و حبیب آنچنان معامله‌ییست[1]
که گر فرشته شود غیر در نمیگنجد
هزار گونه غم و درد در دلم کردی
بسست ، دیگر ازین بیشتر نمیگنجد

مکش دراز فغانی حدیث و شور مکن
دگر بخلوت ما درد سر نمیگنجد

(۲۱۱)

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد
محرم بساقیان گلندام تازه شد

۱ـ یافت

هر شاخ گل ز کج کلهی میدهد نشان
خوبان[1] رفته را بجهان نام تازه شد
آه از فریب دهر کزین عشوه بس نکرد
تا خلق را همان طمع خام تازه شد
از خاك کشتگان وفا خاست بوی گل
داغی که بود بر دل از ایّام تازه شد
دل کنده بودم ازمی وساقی چو گل رسید
جان رمیده را هوس جام تازه شد
مرغ هوا بخانه خرابی من گریست
چندانکه سبزه‌ام بلب بام تازه شد
می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت
باغ هنر ز چشمهٔ اِنعام تازه شد

(٢١٢)

آن رهروان که رو بدر دل نهاده‌اند
بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
تا میتوان شکست دل دوستان مخواه
کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده اند
بسم‌الله ای مسیح که چندین تن عزیز
در شاهراهِ میکده بسمل نهاده اند
در مانده‌ٔ صلاح و فسادیم الحذر
زین رسم‌ها که مردم عاقل نهاده اند
کمتر طریق دردکشی ترك سر بود
این رسم را بشیوهٔ مشکل نهاده اند

١ـ یاران

از گوشه‌های میکـده جویم صفای وقت
کانجا هـزار آینه در گل نهاده انـد
غمگین مشو فغانی اگر باده‌ات نماند
صد جای بیش بهر تو محفل نهاده‌اند

(۲۱۳)

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد
چنان شدم کـه بدل ماجرا نمیگنجد[1]
هزار گـونه جفا نقش بسته در دل تو
چه شد که یکدو رقم از وفا نمیگنجد
مـدار چشمِ سیه را بسرمـهٔ شوخـی
که در کرشمهٔ این جز حیا نمیگنجد
خراب آن بدنم ای نهال روز افـزون
که همچو لاله و گل درقبا نمیگنجد
نگویمت که مکن گوش حرف بیگانه
چـو در دلت سخـن آشنا نمیگنجد
در آمـدی بدل و رستم از بلای جهان
بهر کجا کـه تو باشی بلا نمیگنجد
بدرد عشق فغانـی خسته را دل‌تنگ[2]
چنان پرست که یاد دوا نمیگنجد

(۲۱۴)

باچون منی چرا می‌چون ارغوان خورند
بگذار تا بکوی تو خونم سگان خورند

۱ـ چنان شدم که دگر ناسزا نمیگنجد ۲ ـ فغانی از اثر صحبتت هرچه بود
وگرنه در دل بیگانه جانمیگنجد

مغرور ناز و غمزهٔ خویشی ترا چه‌غم
بیچاره آنگروه که بردل سنان خورند
خونابهٔ دلم ز تو ای گل نه اندکست
دُردیکشان عشق تو رطل گران خورند
دیوانگان عشق ترا خواب وخور حرام[1]
آنانکه عاشقند چرا آب ونان خورند
شیرانِ مرغزار تو ای مشگبو غـزال
بخشند صید را و دل خون‌چکان خورند
تاب زبان خلق نداری شکـر مخواه
دانی که عافیت طلبان استخوان خورند
خونم حلال گـر نکشی پیش دشمنم
این باده را ز دیـدهٔ مردم نهان خورند
گر کوه غم رسد زتو دل بـد نمیکنم
یاران مهربان غـم یاران بجان خورند
می‌خور فغانی از کف خوبان که جور نیست
جامی کـه دوستان برخ دوستان خورند

(۲۱۵)

نظارهٔ روی تو بسی خانـه سیه کـرد
آتش کند این‌کار که آن‌روی چومه کرد
ما را ز تماشای تو صد گـونه[2] سیاست
آن چین جبین و شکن طرف کله کرد
تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید
در آینه آن دیده بهرسو کـه نگه کرد

۱ـ درماندگان عشق‌تو بی‌خواب خور زیند ۲ـ نوع

امشب من دیوانه دران بزم نبودم
آه ازچه کشید آنمه وبرحال که وه کرد
فریاد از آنروز که جویند[1] و نیابند
سرهای عزیزان که لگدکوب سپه کرد
زان نخل جوان تا چه شود روزی ِ عاشق
باری بهواداری او عمر تبه کرد
نزدیکتر از سایه باو بود فغانی
بس‌دور فتادست‌ندانم‌چه گنه کرد

(٢١٦)

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند
پرهیز ای فرشته که آن عصمتم نماند
دردا که از دعا تو بدستم نیامدی
وز جانب کسی نظر همّتم نماند
خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام
اندوه دوزخ و هوس جنّتم نماند
دادی بسی نمك شکری نیز لطف کن
کز خوان نعمت تو جزین قسمتم نماند
می ده که گر فرشته شوم همچنان بدم
بدنام چون شدم بر ِ کس حرمتم نماند
دنبال آرزوی ِ دل ِ خود نمیروم
نومیدیم بسوخت بسی رغبتم نماند
اکنون که چون‌فغانیم افگندی‌ازنظر
گر هم که داشتم هنری قیمتم نماند

١ــ آیند

(۲۱۷)

دوشم چراغ دیده بصد نـور و تاب بود
در سر شراب و در نظـرم آفتاب بود
تا روز در مشاهـدهٔ شمع روی دوست
میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود
بزمی بـه از هزار پریخانهٔ چگـل
دل در میان بصورت و معنی خراب بود
من در میانه سوخته چـون دانهٔ سپند
وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود
با آه و ناله گـرچه سرامد زمان وصل
از نقد عمرم[۱] آندو نفس در حساب بود
از غـایت حیـا نتـوانست دیـدنش
هـم شرم روی او برخ او حجاب[۲] بود
تسبیح صوفیان گـرو نُقل و باده شد
تسبیح را چـه قدر سخن در کتاب بود
از زهـر چشم و تیغ زبانش خبر نبود[۳]
دیوانه‌یی کـه بر سر آتش کباب بود
ساقی ز آه گرم فغانی مرو بتاب
او را چه اختیار گناه شراب بود

(۲۱۸)

منم که دوست مُرادم ز تلخ[۴] وشور دهد
مـدام باده و نقلـم بدست زور دهد
پیاله گیر که دست سپهـر نتوان تافت
اگـر نگین سلیمان بدست مور دهد

۱ـ عمر ۲ـ سق، نقاب بود ۳ـ نبود فکر ٤ـ سق، بتلخ

هدیه‌ییست که ترك مرصعینه کمر
شراب لعل ز پیمانهٔ بلور دهد
مرا ز خاك در دوست بیش ازان فرحست
که سرمه مژدهٔ بیناشدن[1] بکور دهد
قبول کن که به از کسوت ملامت نیست
ز هرچه دوست بدردیکشان عور دهد
بسی زبانه که در خرمنم زند گردون
چو آفتاب مرا جلوهٔ[2] سمور دهد
زآب چشم فغانی چه‌خیزد ای بدخواه
سزای مردم بیدرد خاك گور دهد

(٢١٩)

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند
دو اسبه رو[3] بهم آورده در بساط غرور
ستاره بازی گردون مگر نمیدانند
بجان ملامت عشاق میکنند عوام
معینست که کار[4] دگر نمیدانند
خرد پسند ندارد شکست درویشان
علی‌الخصوص که پا را ز سر نمیدانند
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست
فغان که کج‌نظران اینقدر نمیدانند
بعید نیست که آتش بعود زهره زنند
درین دیار که قدر هنر نمیدانند

١ـ بینش بچشم کور ٢ـ سق، جلوه‌در ٣ـ رخ ٤ـ سق، کاری

بعیب دوستیم دشمنند بی‌خردان[1]
هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند
خوشا نشاط پرستان که سرخوشند مدام
چنانکه آب رز از آب زر نمیدانند
چه منزلست فغانی حریم کعبهٔ عشق
که زمرهٔ حرمش ره بدر نمیدانند

(۲۲۰)

آنان که باخلاص کلام تو نویسند
در اوّل دفتر[2] همه نام تو نویسند
یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
بر دل صفت حسن تمام تو نویسند
آنی که ببزم هنر و انجمن فضل
جادو قلمان جمله سلام تو نویسند
بس نقد روان آب شود تشنه‌لبانرا
تا یکدو سخن برلب جام تو نویسند
چون گفتهٔ[3] مرغان چمن‌هست گلوسوز
هربیت که آن بردر و بام تو نویسند
یوسف صفتان نام تو از غایت تعظیم
در گوشهٔ مکتوب غلام تو نویسند
یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین
تعریف خط غالیه فام تو نویسند
بس نکتهٔ دلجو بزبان قلم آید
عشاق پریشان چو پیام تو نویسند

۱ـ سق، همنفسان ۲ـ سق، نامه ۳ـ سق، نغمه

حاشا کـه ملایك دیت خـون فغانی
در حوصله دانـه و دام تو نویسند

(۲۲۱)

زگلگشت آمدی بنشین که مشك چین فرو ریزد
میان بگشا که از هرسو گل نسرین فرو ریزد

خوش آن‌محفل که‌خورشیدی‌درون‌آیدعرق کرده
نشیند وز مه نو خـوشهٔ پروین فرو ریزد

چـو انگیزد علاج دل طبیب کـاردان من
ز نخل خامه چندین شیوهٔ شیرین فرو ریزد

زبان دانیست ترك من که هنگام سخن گفتن
بعنـوان عجب بس نکتـهٔ رنگین فرو ریزد

ز گرد ره چو افشاند غزالـم رشتهٔ کاکل
هزاران نافهٔ سربسته از هـر چین فرو ریزد

چه‌خوشتر زانکه عاشق‌خفته‌باشد زار ومعشوقش
ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد

دگر زان‌لب چه میخواهی فغانی زین سخن گفتن
ترا بس نیست این دُرها که در تحسین فرو ریزد

(۲۲۲)

کیم من تا کس از مرکب برای من[۱] فرود آید
مرا تشریف بس گردی که از دامن فرود آید

فـدای حلقهٔ فتـراك آن صیّاد دلبـندم[۲]
که بهر صید پیکان[۳] خورده از توسن فرود آید

ازان روی عرقناکت رسد از چشم و دل آبی
مثال شبنم صبحی کـه در گلشن فرود آید

۱ـ سق، کیم‌من تا کسی بهرمن ازتوسن ۲ـ سق، صیادوش گردم ۳ـ ناوك

برافروز از چراغ جام بهر مهوشان منزل
که خورشید از برای بادهٔ روشن فرود آید
سمند ناز را بر آتش من گـرم کن زانرو
که شاه وقت گاهی بردر گلخن فرودآید
بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکـن[1]
دل‌سلطان من مشکل درین مسکن فرودآید
چراغ تیره‌سوز من چه‌بنماید دران مجلس[2]
که‌روزش آفتاب وشب مه از روزن فرود آید
فغانی جز بصاحبدل مخوان درس نظر بازی
چنین‌معنی کجا در طبع هر کودن فرودآید

(۲۲۳)

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
درحقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست
بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند
یکچراغست درین خانه که[3] ازپرتو آن
هر کجا مینگـرم انجمنی ساخته اند
از سگان سر کـوی تو بسی منفعلـم
که بهمصحبتی همچو منی ساخته اند
حال عشّاق چه‌باشد که ازان تنگ شکر
کنده دندانِ طمع با سخنی ساخته اند
با اسیران سخنی گوی که این خسته‌دلان
از لب چون شکرت با سخنی ساخته اند

۱ـ بنوردل برافروزم‌چراغ دیده‌رالیکن ۲ـ در آن‌مجلس چه بنماید ۳ـ درین‌خانه‌واز

زلف شبرنگ تـو دامیست برای دل ما[1]
که صدش تعبیه در هرشکنی ساخته اند
عشق ضایع نکند رنج عزیزان بنگـر
که چها در صفت کوهکنی ساخته اند
تا کشد بار غـم عشق فغانی بمراد[2]
دلش ازسنگ وزآهن بدنی ساخته‌اند

(۲۲۴)

سحر فغان من آنمه ز طرف بام شنید
شکـایتی کـه ازو داشتـم تمام شنید
زیـان دشمنـی و سود دوستی گفتم
عیان‌نگشت که خود رای‌من کدام شنید
دگر هوای گلستان نکرد مرغ چمن[3]
چو حـال خسته‌دلانِ اسیر دام شنید
پیام وصل[4] ز معشوق عین مـرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید
بنام و ننگ[5] مقیّد مشو که زاهد شهر
هزار طعن[6] ز هر کس برای نام شنید
سلیم گـو بجـواب شکسته پـردازد
بشکر آنکه بهرجا که شد سلام شنید
دگر زعشقِ جوانان مست توبه‌نکرد
بنکته‌یی کـه فغانی زپیر جام شنید

(۲۲۵)

سرشك لعل من حاصل گل آزار میآرد
گهـر میریزم و سنگ ملامت‌بار میآرد

۱ـ بقصد دل‌من ، سق، بصید دل‌ما   ۲ـ سر بسر محنت و دردست فغانی که بعشق
۳ـ سق، غریب   ٤ـ سق، تلخ   ٥ـ بنام‌نیك   ٦ـ سق، طعنه

شکست ازدیدهٔ بدخورد جامم این‌سزای‌او
که صحبت‌را ز خلوت برسر بازار میآرد
شراب تلخ[1] با محبوب سیم‌اندام نوشیدن
فرح دارد ولی تلخی‌صدآنمقدار میآرد
مکن‌عیب‌من‌ازمستی‌وسر بازی که‌عشقست‌این
که گردن بستهٔ شیرانرا بپای دار میآرد
بسا[2] مرد سلامت‌رو که‌بهریکزمان مستی
شرابش مو کشان در خدمت خمّار میآرد
بجان‌بخشی من‌آنکس که‌دایم‌میکندانکار
اگر یکجرعه می‌نوشدروان اقرار میآرد
فغانی ماه‌شبگردتو شب ازعین عیاری[3]
گذر درچشم‌بیخواب ودل‌بیدار میآرد

(۲۲۶)

کنون که باد خزان فرش لعل‌فام کشید
خوش‌آنکه‌درصف‌مستان‌نشست‌وجام کشید
دلم که جام نگون‌داشت سالها چو حباب
ببین که موج[4] شرابش چسان بدام کشید
۲۸۶۰ خزان در آمدن آن سوار حاضر بود
که در رهش ورق زر باحترام کشید
فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست
ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
شدم اسیر شکار افگنی که صدباره
سنان بدیدهٔ شیران تیز گام کشید

۱- لعل سق، ناب ۲- سق، زهی ۳- سق، فغانی ماه‌شبگرد من ازعین وفاداری
۴- سق، جام

هزار جرعهٔ فیضست در قرابهٔ عشق
خوش آنحریف که این بادهرا تمام کشید
چگونه لذّت ذوق[1] وصال دریابد
زیار هر که نه بعد از فراق کام کشید
خوش آن‌فتاده که هرچند یارسر کش‌بود
بگرمی نفسش بر کنار بام کشید
بسیل داد فغانی روان سفینهٔ عشق
نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

(۲۲۷)

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد
خون گریم و نظّارهٔ محبوب نباشد
هر ناله میان من و او قاصد دردیست
دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد
هرجا که شکافند دل مهر پرستان
یکذرّه نیابند که مجذوب نباشد
گر دیده و دل پاك نگهداشته باشی
هیچ از نظر پاك تو محجوب نباشد
عشقست که قربان سگ کوی کند مرد
این درد چو درد دل ایّوب نباشد
شك نیست که در قصّهٔ پیراهن یوسف
خونبار تر از دیدهٔ یعقوب نباشد
دل بد مکن[2] از یار جفاپیشه فغانی
خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

۱ـ سق، جام ۲ـ سق، برمکن

(۲۲۸)

دود از دل من بـادۀ گلرنگ بر آورد
زین خرقۀ تـر آینه‌ام زنگ برآورد

هـر بار نمیبرد چنین مطربم از دست
این بار ندانم که چه آهنگ برآورد

عشق آمد و در چاه فراموشیم افگند
آنگاه سر او ِبگـل و سنگ برآورد

گفتم که بیك نغمه درم جامۀ ناموس
من گفتم و مطرب بنوا چنگ برآورد

شد دیـده سپید و گل مقصود نچیدیم
نخل غرض ما همه این رنگ برآورد

بس تخم امـل در[1] هـوس نام فشاندیم
نامش نشنیدیـم ولـی ننگ برآورد

صد کوه بلا زیر و زبر کرد فغانی
هر گاه که آهی زدل تنگ بر آورد

(۲۲۹)

باین جـادو وشانم تاسر پیوند خواهد بود
بزنجیر محبت گـردنم در بند خواهد بود

اگر صدخوب پیش آمد ترا یادآرم و سوزم
بلا آندل که باوصل‌تو حاجتمند خواهد بود

درین‌مجلس‌بچیزی هر کسی دندان‌فروبرده
امید ما بآن[2] لبهای شکرخند خواهد بود

اگرتلخی‌رسد درصحبت‌احباب[3] شیرین‌باش
مکن‌ابروترش تا کی گلاب وقند خواهدبود

۱ـ سق، کز ۲ـ بر آن ۳ـ سق، اغیار

هنوزم دل تپد گر خوشتر از جان دربرم آیی
کجا از مژدهٔ قاصد دلم خرسند خواهد بود
نسیم پیرهن گر روضه سازد بیت احزان را
همان خون در دل پیر از غم فرزند خواهد بود
عروس دهر هر دم روز عهدی بسته با یاری[۱]
مپنداری که تا آخر بیك سو گند[۲] خواهد بود
وفای عمر اگر اینست سهلست آب حیوان هم
بخواهد خاك شد این خسته هم تا چند خواهد بود
نه مرد عشق خوبانی فغانی زین هوس باز آ
ملامت بشنوی[۳] گفتم ز یاران پند خواهد بود

(٢٣٠)

ساقی چه بُود باده وزین[۴] آب چه خیزد
من تشنهٔ عشقم ز مـی ناب چه خیزد
گل دیده نیفـروزد و مه دل نرباید
مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد
خنجر مکش از دور که من صید هلاکم
نزدیکتر از این غضب و تاب چه خیزد
در هم مکش ابـرو ز تمنّای دل من
جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد
چون تیر تو خوردیم چرا تیغ کشد غیر[۵]
تسلیم چو شد صید ز قصّاب چه خیزد
درخواب شد آنشوخ[۶] بشکلی که مرا کشت
تا باز چه بنماید وزین خواب چه خیزد

۱ـ سق، بایاران ۲ـ پیوند ۳ـ سق، میشوی ٤ـ سق؛ ازین ٥ـ چرا غیر کشد تیغ
٦ـ آن مست

اشك تو نیارد گـل مقصود فغانی
پیداست کزین قطرهٔ خوناب چه‌خیزد

(۲۳۱)

صبحی بمن آن شاخ گل ازخواب نخیزد
یـا نیمشبی مست ز مهتـاب نخیـزد

از خانـهٔ زین خاست بقصد دل عاشق
زانگونه که آتش بچنان تاب نخیزد

ازگرمی می[1] بود که آن غمزه برآشفت
بی‌جـوشش خونـی رگ قصّاب نخیزد

هـر چند کشم باده ز غم پاك نگـردم
گردیست بدین دل که بصد آب نخیزد

پهلو بـدم تیغ نه ار بـر سر کاری
مـرد هنـر از بستر سنجـاب نخیزد

خون خوردنم از عشق بگـویید[2] بزاهد
تا بیخبر از گـوشهٔ محـراب نخیزد

این بیخودی و مستی عشقست فغانی
اینگـونه خرابی ز می ناب نخیزد

(۲۳۲)

هوا خوشبوی گشت ومرغ درپرواز میآید
بهار رفته از گلشن بگلشن باز میآید

تحیّت[3] میرساند بلبلانرا بـاد نوروزی
که گل بار دگر درجلوه گاه ناز میآید

چه‌بادمشکبیزست‌اینکه‌بوی‌جان‌دهدهردم[4]
مگر از راه آن ترك شکار انداز میآید

۱- سق، دل ۲- مگویید ۳- مل، بجنت ۴- سق، بادست اینکه گردمشك چین‌زد بردل ریشم - مل، گردش

بشارت باد ازان صیادوش کبك خرامانرا
که باز ازطرف دشت آواز طبل باز میآید
چه‌سازست‌اینکه‌دیگر مینوازدمطرب‌مجلس
که‌از رگهای جانِ عاشقان آواز میآید
چمن خالی مبادا از می لعل و نسیم گل
که این آب وهوا سرو مرا دمساز میآید
بگردان‌پرده‌ای‌مطرب که‌ازراه‌عراق‌امروز
مـه اوج شرف در گلشن شیراز میآید
بده‌جامی[1] که‌انجامش به‌ازآغازخواهدشد
هرانکـو با صفای نیّت از آغاز میآید
مسیحا یاروخضرش‌رهنمون[2] وهمعنان‌یوسف
فغانـی آفتاب من بـاین اعـزاز میآید

(۲۲۳)

افغان که دل بهیچ مقامم نمیکشد	کس‌جرعه‌یی شراب زجامم‌نمیکشد
آزرده‌ام چنانکه بگلگشت کوی‌تو	دل هـم باختیار تمامـم نمیکشد
دست من ومیان تو[3] زین‌نازکان شهر	چابکتر ازتو کس‌چوبدامم‌نمیکشد
بیگانه‌ام زنقل و شرابیکه بیتواست	اندیشهٔ حلال و حـرامم نمیکشد
دل میبرد فرشته و ره میزند پری	رغبت بسوی هیچکدامم نمیکشد
امروز هم بوعده مـرو آفتاب من	کاین داغ جانگداز بشامم نمیکشد
این عزّتم تمام که درسال ومه کسی	بار دعـا و ننگ سلامم نمیکشد

جز عشق خانه‌سوز فغانی دگر نماند
همصحبتی که ننگ ز نامم نمیکشد

۱- بیا ساقی ۲- سق، همنشین ۳- سق، رکاب تو

(۲۳۴)

روز گلگشتست و یاران برگ عشرت ساختند
گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند

کار افتادست عاشق را که در صحرا و باغ
دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند

گوشهٔ بستان خوشست اکنون که محبوبان مست[1]
هریکی پای گلی جستند وخلوت ساختند

وقت آن آمد که در عالم[2] بدست آید گلی
بینوایان بسکه با خار ندامت[3] ساختند

آه ازین بستان که تا برگی ازدرخت آمد برون
از برای رفتنش صد گونه علّت ساختند

قصر یاقوتست پنداری درخت ارغوان
کز برای عشرت اهل مروّت ساختند

دوست دارم طور میخواران که گردش من رسد
در زمانش مست از جام محبّت ساختند

گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز
زانکه حاضر بوده‌ام آندم[4] که جنّت ساختند

بادهٔ پنهان کن فغانی[5] تانگیرد نام بد
کیمیایی کان بصدتدبیر وحیلت ساختند

(۲۳۵)

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید
چمن ز حوروشان روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهر بار
فلک انیس شد و بخت مهربان گردید

۱ـ سق، شهر ۲ـ سق، صحرا ۳ـ سق، مذلت ٤ـ سق، بودم آن روزی ٥ـ مل، کش

بیکدوقطره که ازدیده ریخت بلبل مست[1]
نظاره کن که چها درچمن عیان گردید
کسی که با می وساقی نشست برلب جو
میان برگ گل از چشم بد نهان گردید
چنـان پیالهٔ دردیکشان لبـالب شد
که خاك را زهوس آب در دهان گردید
شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل
بدست هر صنمی ساغـری روان گردید
هوا خوشست فغانی حریف باده طلب
کنون که درهمه‌جامست‌میتوان گردید

(۲۳۶)

گلـرخان از نفس ما اثری یافته اند
دل دگـر ساخته گویا خبری یافته‌اند
اشك‌ریزان سحرخیز ترا ذکـر بخیر
که ز هـر قطره برین در گهری یافته‌اند
نیست نزدیکتر .از کوی تو راهی بخدا
کـه ازین کعبه بفردوس دری یافته‌اند
آستان تـو بود برج سعادت کـه درو
هـردم از بال همـا شاهپری یافته‌اند
طوطیان فاتحه خـوانند خط سبز تـرا
از نمکدان تو گـویا شکری یافته‌اند
پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظـر
مگـر آنانکه ز جایـی نظری یافته‌اند

۱ــ بلبل‌زار

تا تو پیدا شده‌یی کس نبرد نام پـری
ظاهرست اینکـه ازو خوبتری یافته‌اند
رو نتابنـد اسیران تـو ازتـیر قضا
از سر و کار جهان این قدری یافته‌اند
سروجان باخت فغانی ونزدنقش مراد
خوش‌حریفان که‌زدست‌توسری‌یافته‌اند

(۲۳۷)

خوبی بالتفات وفا کـم نمیشود
بنمای رخ که ازتو صفا کم نمیشود
صحبت بیاد و بوسه بپیغام تا بکی
این غایبانه بازی مـا کم نمیشود
من بوی‌جان فرستم وتونکهت عبیر
باری درین میانه صبا کم نمیشود
روزی‌بود که بامن مخلص‌یکی‌شوی
در کار بنده لطف خدا کم نمیشود
صدسال اگر وصال‌بود آرزو بجاست
این‌درد جان‌ستان بدوا کم نمیشود
اکنون که آمدی نظری‌هم نمیکنی
ازنرگس تو رنگ حیا کم نمیشود
هرچند خیر بیش‌بود ذکر خیر بیش
نعمت‌زیاده کن که جزا کم نمیشود
یارب‌چه‌خیر میکنی ای‌پادشاه‌حسن
کز‌پیش‌درگه[1] تو گدا کم نمیشود
خون‌خوردنست‌کارفغانی بهجرو وصل
آسوده چون شوم که بلا کم نمیشود

(۲۳۸)

معاذالله گرت باهمدمان رغبت زیاد افتد
من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد
دلم‌خواهد که ساید دیده بر اندام سیمینت
چه‌میگویم[2] که‌ازچشم‌جهان‌بینم‌سواد افتد
بخودوصلت‌روامیدآشتم‌بردیگران‌هجران
چه‌دانستم که فالم‌جمله برعکس‌مرادافتد

۱- خرگه ۲- میجوید

رقیبان‌حال من باور نمیدارند اگر سوزم
الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد
شبی در کلبهٔ تاریك عاشق در نمی‌آیی
چرا بادوستان کس‌اینچنین بداعتماد افتد
مبر حاجت بغیر ایدل که دردست کسی نبود
اگر ناگه‌خداخواهد که‌در کارت گشاد افتد
فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه‌ات تا کی
خیالت باخط نو خیز وخال فتنه زاد افتد

(۲۳۹)

دود بر آمد ز دلم چون سپند — دور نشد از سر کارم گزند
آه که با طالع بد آمدم[۱] — دودِ سپندم نکند ارجمند
عاشق‌دیوانه نداند که‌چیست — طالع فرخنده و بخت بلند
پند مگویید که من عاشقم — نیش زبانم نبود سودمند
سوختم این داغ جفا تابکی — پخته شدم آتش بیهوده چند
صید مرادی نفتادم بدام — گرچه‌بهرسوی‌فگندم کمند
سوخت فغانی و مرادی[۲] نیافت
آه از این مردم مشکل پسند

(۲۴۰)

چه تندی‌است که سویت نگاه نتوان کرد
نهفته روی نکویت نگاه نتوان کرد
ازین شراب که در کار عاشقان کردی
دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد
بشیوه های دگر زنده میکنی ما را
بجور و تندی خویت نگاه نتوان کرد

۱ـ زاده‌ام ۲ـ سق، قبولی

چه سود زین‌همه آب حیات وه که هنوز
بسبزهٔ لب جـویت نگاه نتوان کرد
ز بسکه دود بر آوردی از دلم چو سپند
بخـال غـالیه بویت نگاه نتوان کرد
چنین شراب کجا خوردی ای بهشتی‌رو[1]
که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد
سگت فغانی دیوانه را[2] کشید بخون
فغان که بر سگ کویت نگاه نتوان کرد

(۲۴۱)

میخوارهٔ مرا لب خندان نگـه کنید
زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کنید
نـاگـه سیاستی بنمـایـد غیور من
گفتم هزار بار کـه پنهان نگه کنید
ای گلرخان بصورت آن ترك بنگرید[3]
چشم سیاه و زلف پـریشان نگه کنید
بیباك من رسید دگر مست و سر گران
طرف کلاه و چاك گریبان نگه کنید
تا چند منع ما ز خـرابی و بیخودی
یکبار آن کـرشمه و جولان نگه کنید
هر دیده نیست آگه ازآن صورت غریب
خوبـی او ازین دل ویران نگه کنید
در یکـزمان وصل چه درد از دلم رود[4]
عمری بلا و[5] محنت هجران نگه کنید

۱- خورده‌بی بهشتی‌من ۲- بیچاره‌را ۳- منگرید ٤- سق،چه‌داداز دلم برد ۵- بلای

داغی که در دلست فغانی خسته را
زین آه گرم و نالهٔ سوزان[1] نگه کنید

(۲۴۲)

غباری کان گل ازدامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تاصبا همچون عبیرش برمن افشاند

کسی همچون صبا در گلشن کوی تو ره یابد
که یکباره ز گرد هستی خود دامن افشاند

ازان رو شعلهٔ شوق توام افزون شود هردم
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند

پس از من بلبلی پیدا شود درپای هر گلبن
صبا خاکسترم را چون بطرف گلشن افشاند

فغانی میرود افتان و خیزان بر سر راهی
که جان خود بپای رخش آن صیدافگن افشاند

(۲۴۳)

ازچه مجنون مرغ را بر فرق خود[2] جا کرده بود
غالباً از پیش لیلی نامه یی آورده بود

ازمن محروم[3] دی چون میگذشت آن شهسوار
تن نهان درخاك وازخون دیده ام[4] درپرده بود

دل نمیداد از کف آسان غنچهٔ پیکان یار
کش بآب[5] دیده و خون جگر پرورده بود

التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت
نیست آن درخاطرم کزعشق[6] هوشم برده بود

---

۱ ــ سینهٔ سوزان ۲ ــ بر فرق سر ۳ ــ مجنون ٤ ــ و خون دیده ام
۵ــ درآب ٦ــ درخاطر مرا کزعشوه

مستی عشق[1] فغانی شور دیگر داشت دوش
غالباً از دست آن میخواره جامی خورده بود

(٢٤٤)

می خورده[2] خنده بر من ناشاد میکند
آن ترك مست بین که چه بیداد میکند
دارم چنان خیال که پندارم این زمان
دارد بدست جام و مرا یاد میکند
عاشق چو مور در ته پا رفت و او همان
گلگشت با بتان پریزاد میکند
شوخی که در سرش هوس مطرب ست و می[3]
کی گوش بر نصیحت استاد میکند
داغی بجان سوخته ام تازه میشود
در بزم هر ترانه که بنیاد میکند
آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید
اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند
با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

(٢٤٥)

معلّم چون بتعلیم خط ازدستش قلم گیرد
خط او بیند وتعلیم ازان مشگین رقم گیرد
ستم گویند هر کس از معلّم یاد میگیرد
معلّم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد
چنین افسانه‌های خوش که دل گفت ازدهان او[4]
خضر گر بشنود ازغیرتش[5] خواب عدم گیرد

١- سوز ٢- می خورد و ٣- مطرب و میست ٤- کـه گفت از دل دهان او
٥- سق، حیرتش

کشم‌سردر گریبان‌هرسحر بی آن گل‌خندان
مبادا آه سردم در چراغ صبحدم گیرد
ازین‌سوزی که داردپیر کنعان درغم‌یوسف
سزد کز[1] گوشه‌بیت‌الحزن‌آتش علم گیرد
اگرمن سوختم باداچراغ حسن[2] اوروشن
قضا پروانه‌یی از مطلع انوار کم گیرد
فغانی در حریم کویت آمد با دل سوزان
چه‌سگ‌باشد که‌بی‌داغ‌تو خودرامحترم گیرد

(۲۴۶)

گل آمد و بی‌یار نشستن کـه تواند
بی یـار بگلـزار نشستن کـه تواند
یکـدم بمراد دل خود پهلـوی یاری
بـی‌محنت[3] اغیار نشستن کـه تواند
زین شیوهٔ مستانه که هر لحظه نمایی[4]
در بزم تو هشیار نشستن کـه تواند
جز بخت زبونم که برد دمبدمش خواب
با مـن بشب تار نشستن کـه تواند
جایی که فغانی کند از دست‌تو شیون
بی‌دیدهٔ خونبار نشستن کـه تواند

(۲٤۷)

بیا کـه ساقی ما بی‌نقاب جلوه نمود[5]
ببین در آینـهٔ جـام چهـرهٔ مقصود
سزد کـه پیر خرابات جرم ما بخشد
بآب چشم صـراحی و سوز سینهٔ عود

۱ـ کر ۲ـ چراغ عمر ۳ـ بی‌صحبت ٤ـ زین‌عشوه مستانه که هردم‌تو نمایی
۵ـ ازنقاب چهره گشود

ز هر دری که درآید همای دولت عشق
نشان بخت بلنـدست و طـالع مسعود

دلی کـه بیخبر از اصل[۱] جوهر نظرست
اگر در آینهٔ جان کند نظاره چه سود

تو آن گلی که جهانی درین[۲] چمن هردم
نسیم لطف تـو میآرد از عدم بوجود

ازین[۳] شراب که لعلت بمی‌پرستان داد
بیکدو ساغر دیگـر نهند سر بسجود

خوش آنکه مست‌بخاك درت سپارم جان
نهاده در قـدمت چهـرهٔ غبارآلود

ز خیل فتنه چو خیزد غـزال مشکینی[۴]
شکار غمزهٔ صید افگـن تو خواهد بود

فغانی از نظر یار همچو نرگس مست
شبی نرفت کـه بی‌ساغر طرب نغنود

(۲۴۸)

بیخودی در عشقبازی باد و رسوایی مباد
درد دل باد[۵] و ملامت، ناشکیبایی مباد

بیتو غیر نالهٔ جانسوز و آه جـانگداز
عاشقانـرا همدم شبهای تنهایـی مباد

رستم از قید خـرد یارب اسیر عشق را
همدمی جز با گرفتاران سودایی مباد

جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
هیچ‌دل‌یارب پریشان گرد وهرجایی مباد

۱ـ ازداغ ۲ـ درآن ۳ـ سق، ازان ٤ـ مسکینی ٥ـ درد باداو

بی‌فروغ شمع رخسارتو ای چشم وچراغ
دیده را شب‌زنده داری باد و بینایی مباد
در حریم چشم ودل بادا جمالت جلوه گر
شمع را کاری بغیر از مجلس‌آرایی مباد
قول ناصح بافغانی درپریشانی عشق[1]
درنمیگیرد کسی‌مجنون وشیدایی مباد

(۲۴۹)

لعلت ازمی خنده بر برگ گل سیراب زد
شمع رویت شعله برخورشید عالمتاب زد
دید در محراب نقش طاق ابرویت امام
شد دلش بیتاب وسر در گوشهٔ محراب زد
دل که‌سوی غمزهٔ‌مژگان‌خونریزت‌شتافت
خویش را از بیخودی برخنجر قصّاب زد
پیش‌خورشیدرخت گل‌رفته‌بوداز‌حال‌خود[2]
بر رخش ابـر بهاران[3] از ترحّم‌آب زد
شیـوهٔ چشم سیاهت فتـنهٔ ایـام شد
عشوهٔ لعل چو قندت خنده برعنّاب زد
بر گل سیراب زد آب لطافت عارضت
از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد
بندهٔ آن شاه خوبانم که در مصر جمال
سکّـهٔ خوبی بـرای رونق احباب زد
هیچگه خونابه ازچشم فغانی کم نشد
بسکه ازلعلت نمک بردیدهٔ‌بیخواب زد

۱ـ دل ۲ـ خویش ۳ـ بهاری

(۲۵۰)

عید شد هر کس مه‌نو را مبارکباد کرد
هر گرفتاری بطاق ابرویی دل‌شاد کرد

گریهٔ مستان ز سوز و نالهٔ چنگ صبوح
زاهد خلوت‌نشین را رخنه در اوراد کرد

شام عید از جان خود بی‌او ملالی داشتم
آمد آن سرو وز قید هستیم آزاد کرد

گرچه کشتن عادت مردم نباشد روز عید
جان‌فدای چشم‌او کاین‌شیوه‌را بنیاد کرد

رحمتی‌بود آنکه‌آمد برسرم جلوه کنان[1]
این که‌رفت‌و‌هم‌عنان‌شد‌با‌بدان[2] بیداد کرد

بندهٔ آن سرو آزادم که در گلگشت عید
دردمندان را بتشریف عیادت شاد کرد

هر سر موی فغانی ناله‌یی دارد ز شوق
گرچه نتواند ز ضعف آن ناتوان فریاد کرد

(۲۵۱)

دل سوزان من از نکهت نوروز[3] نگشاید
فغان کاین‌غنچه‌را جز نالهٔ جانسوز نگشاید

همه‌درهای‌عشرت‌باز ومن در کنج‌تنهایی[4]
در من کی گشاید بخت اگر امروز نگشاید

چنان شد بسته‌بررویم در این کاخ‌فیروزه
که از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید

جهان‌دردیدهٔ مجنون سیه‌شد آه اگر لیلی
نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

---

۱. جولان کنان ۲ـ با بدان‌سده‌معنان ۳ـ بی آن گل‌از نوروز ٤ـ در کنج غم‌خفته

ز پیکان غمت دردی گره شد در دل تنگم
که آن را تا ابد صد ناوك[۱] دلدوز نگشاید
شدم درچنگ حرمان[۲] تو ازقیدخردفارغ
کسی دام ازبرای صیددست آموز نگشاید
شبی در خواب اگر بیند فغانی روز تنهایی
ازان خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید

(۲۵۲)

چکند دل که بدوران غمت خون نخورد
میدهد خون جگرسوخته‌اش چون نخورد
میخورد خون دلم غنچهٔ لعل تو چنان
که بدان میل کسی بادهٔ گلگون نخورد
تشنهٔ بادهٔ لعلت ز کف خضر و مسیح
دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد
میبرد مستی می عشوهٔ چشمت ز سرم
ورنه دردور تو کس می زمن‌افزون نخورد
آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب
چاره‌یی نیست که برخرمن مجنون‌نخورد
میجهد شعلهٔ آهی ز دلت برق صفت
دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

(۲۵۳)

در تن سوخته چندانکه نفس میگنجد
جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد
دردل تنگ من[۳] ای شمع سراپردهٔ جان
جز خیال تو مپندار که کس میگنجد

۱ـ نالهٔ ۲ـ فرمان ۳ـ در درون دلم

گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت قضا
که در آنجا نه هوا و نه هوس میگنجد
نکنم در چمن کوی تو یاد گل و سرو
که در آن باغ نه خاشاك و نه خس میگنجد
گل گل از آه من آن غنچهٔ سیراب شکفت
ای دل خسته فسون خوان که نفس میگنجد
برو ای زاهد افسرده که در صحبت شمع
غیر پروانه کجا ذکر مگس میگنجد
چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی
تازبان در دهنم همچو جرس میگنجد

(۲۵۴)

چون از می صبوحی رنگ رخش بر آید
بهر نظارهٔ او خورشید بر در آید
خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش
ناگه چو سر بر آرم آن ماه بر سر آید
افسون پندگویان دیوانه ساخت ما را
با آن پری بگویید تا در برابر آید
آسوده‌یی کزین در بیرون رود سلامت
دارد سر ملامت گر بار دیگر آید
آن نور دیده دارد جا در دل فغانی
در دل خوشست لیکن در دیده خوشتر آید

(۲۵۵)

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید
بغنچهٔ دل من بیتو زخم خار آید

بهار آمد و مـردم[1] بعیش خود مشغول
دو چشم من نگران هرطرف که یار آید
مرا چو نیست نشاط از بهار وباغ چه‌سود
که سبزه بردمد از خاك[2] و گل ببار آید
دلا بپای گـل و سرو آب دیده مریز
نگاه‌دار کـه آن سرو گلعذار آید
خوش آن‌سرشك‌جگر گون که‌پیش‌لاله‌رخی
ز دل بدیده و از دیـده بر کنار[3] آید
ز باغ وصل جوانان گلـی بچین امروز[4]
که گل رود ز گلستان و خار بار آید
چـو در دلت نکند نالهٔ فغانـی کار
بگشت گلشن کویت دگر چکار آید

(٢٥٦)

سر از نیاز من آنسرو سرفراز کشید
نیازمندی من دیـد و سر بناز کشید
بیك نگاه نهان میتوان تلافـی کرد
هر آن ستم که دل ازچشم فتنه‌ساز کشید
خوش آن کرشمه وجولان که برسرم‌ازناز
عنان توسن سر کش فگند و باز کشید
کجاست روز وصالش که تا شود کوته
فسانهٔ شب هجران کـه بس دراز کشید
ز ناز سروقدان بـی‌نیاز گشت دلـی[5]
که سر گرانی آن شوخ دلنواز کشید

١ـ باران ٢ـ از باغ ٣ـ در کنار ٤ـ زان پیش ٥ـ دلم

جمال دولت محمود زینت آنـدم یافت
که بـار سلسلهٔ طـرّهٔ ایـاز کشید
رسد بمقـدمت ای سرو ناز مشتاقـی
که نقد جان برهت از سر نیاز کشید
چو زر گداخت فغانی تمام‌هستی خود
دمی که ازغم دل آه جانگذار کشید

(۲۵۷)

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد
وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد
روزی کـه بنادیدن رویت گـذرانم
شرح غم آن روز بماهـی نتوان کرد
خنجر مفگن برمن‌وخلقی مکش‌ازرشك
از بهر یکـی قصد سپاهی نتوان کرد
سودی نبود زین همـه افسون محبت
چون دردل سنگین تو راهی نتوان کرد
ای شاخ گل از سایهٔ لطف تو چه حاصل
گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد
چون جا دهـدت در دل پردرد فغانی
محنتکده را منزل شاهی نتوان کرد

(۲۵۸)

۳۰۹۰ مارا گلـی از باغ تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالیست که دیدن نگذارند[۱]
بهر سخنی از لبت ای غنچهٔ خندان
چون گل همه گوشیم شنیدن نگذارند

۱ــ ماراکه گل روی تو دیدن نگذارند ــ در گلشن مقصود رسیدن نگذارند

هرجا که شود آینهٔ روی تو پیدا
آهی ز سر درد کشیدن نگذارند
بی چاشنی درد و غم از ساغر مقصود
یك جرعه بدلخواه چشیدن نگذارند
ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحت
غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند
این[1] طرفه که رندان خرابات مغان را
پیراهن ناموس دریدن نگذارند
هرچند کشد سرزنش خار فغانی
اورا گلی از باغ تو چیدن نگذارند

(۲۵۹)

جز جور وجفا پیشهٔ[2] محبوب نباشد ... خوبی که جفایی نکند خوب نباشد
جایی نرسد نکهت پیراهن یوسف ... گر خود کشش ازجانب یعقوب نباشد
یك شمه نجات از الم عشق نیابد ... آنرا که بدل صبر صد ایوب نباشد
گر دیده و دل پاك نگه داشته باشی ... هیچ از نظر پاك تو محجوب نباشد
هر گز دل پرخون نشود طالب درمان[3] ... مارا که بجز درد تو مطلوب نباشد
گر جذبهٔ عشقت نشود[4] یار فغانی
در راه طلب سالك مجذوب نباشد

(۲۶۰)

از توبهٔ[5] من دیر مغان بیت حزن شد
مستوری[6] من توبهٔ صد توبه شکن شد
در دیده بدل گشت سیاهی بسپیدی[7]
نظاره که ریحان ترم برگ سمن شد

۱ـ وین ۲ـ شیوه ۳ـ هر گز نشود طالب درمان دل پرخون ۴ـ نبود ۵ـ از گریه، ازدوری ۶ـ مخموری ۷ـ سپیدی بسیاهی

از بادهٔ صافم نگشاید دل روشن
تا شمع جمال تو چراغ دل من شد
بر ساغر می شاید اگر لب نرسانم[۱]
چون خاتم لعل تو مرا مهر دهن شد
دیدم بدلِ جام جم آیینهٔ حسنت
کارم ز مه روی تو بر وجه حسن شد[۲]
آن‌عشق و جوانی که درین واقعه بایست
افسوس که در بیخردی دُردی دن شد
این دل که سفال سیه میکده ها بود
از فیض نظر مجمره مشک خُتن شد
دی‌مست‌تو آن‌پنبه که از گوش‌برون کرد
از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
دوک فلک پیر بسا رشتهٔ باریك
کز بهرردا رشت ولی تار کفن شد
پار آن شجر حُسن نهال گل نو بود
امسال چه شمشاد قد وسیم بدن شد
بس روغن دل مرهم کافورجگر ساخت
معشوق که شیرین‌سخن و پسته‌دهن شد
حاشا که بیانش عرق تلخ گدازد
آنرا که لب لعل پراز دُرّ سخن شد
عمری که چو ایّام بهاران گذران بود
افسوس که از بیخردی درد بدن شد

۱ـ نگشایم ۲ـ آیینه دل پاک‌شد و یار در آمد ـ صد شکر که کارم همه بر وجه حسن شد ۳ـ از

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی[1]
بگذاشت درِ میکده‌ومرغ‌چمن‌شد

(۲۶۱)

کدام عید که حسن تو صدشهید ندارد
صباحتی که تو داری صباح عید ندارد
غنیمتست زمانی مه جمال تو دیدن
که عید وصل بتان مدت مدید ندارد
چه حاصل از نظر پاك ما و دیدهٔ روشن
چو چشم‌مست[2] تو پروای اهل دید ندارد
بیا که بهر تو بازست دیده‌ها بسر راه
درِ خزانهٔ اهل نظر کلید ندارد
کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت
که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد
غلام همت پیر مغان و حکمت اویم
چرا که او ستم و جور برمرید ندارد
رسید عید وندیدآن مه جمال، فغانی
که‌چشم مرحمت ازطالع سعید ندارد

(۲۶۲)

چشمم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد
روی ترا که دید که بازش هوس نکرد
عاشق ز کوی دوست نشد مایل حرم
مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد
فریاد من ازان سر کو هیچ کم نشد
تا با سگان خویش مرا همنفس نکرد

۱ـ درعشق گلی توبه زمی کرد فغانی ۲ـ شوخ

پیش تو باغبان نکند وصف روی گـل[1]
کس باوجود گل صفت خاروخس نکرد
بر خاك ره چو دید سرم زیر پای خویش
پا بر سرم نهاد و نگـه باز پس نکرد
مسکین دل اسیر کـه بیهـوده سالها
فریاد کـرد و ناله ز فریاد رس نکرد
چندانکه جور دید فغانـی ز دلبران
ازبخت‌خویش‌دید وشکایت ز کس‌نکرد

(۲۶۳)

آنچه‌من‌میکشم ازعشق‌تو مجنون‌نکشید
وانچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید
آه ازان رمز و اشارت که میان من وتو
رفت صد گونه سخن بیمدد گفت وشنید
غنچهٔ عیش من از گلشن جنّت نشکفت
بر دلـم از چمن وصل نسیمی نوزید
دیـدنش میبرد از آینهٔ دیـده غبار
این خط سبز که از صفحهٔ روی تو[2] دمید
مستی و تشنگی جرعه کشان کرد فزون
از لب لعل تو آن قطره که در باده چکید
دل که بو از شکن طرّه مشکین تو برد
یافت سررشتهٔ امیـد و بمقصود رسید
شهد نوشین ترا مژده که از زهر فراق
شد فغانی بتمنای وصال تـو شهید

۱ـ سرو و گل ۲ـ آنروی

(٢٦٤)

دلم روانشد و جان هم ره سفر گیرد
که از مسافـر ره دور من خبر گیرد

کف غبارم و جایی رسم بدولت عشق
گـرم نسیم عنایت ز خـاك بر گیرد

تو نازنیـنی و مـا دردمنـد دُرد آشام
میان ما و تو صحبتَ چگونه در گیرد

ز تاب شمع رخت آتشیست در دل من
که گر نفس نکشم[1] شعله درَ جگر گیرد

بپایبوس تو آنکس رسد که چون خورشید
اگـر خـرام کنی مقدمت بزر گیرد

لبت بوعـدهٔ شیرین و خنـدهٔ نمکین
هـزار نکتهٔ باریک بـر شکر گیرد

کشد گلاب فغانی روانَ ز شیشهٔ دل[2]
گـرت ز نالهٔ عشاق دردسر گیرد

(٢٦٥)

چو رو ازجانب صید آن شکارانداز میتابد
عنان میافگند بر من ز ناز و باز میتابد

سخن در پرده میگویی ولی گویا بود حسنش
فروغ روی خوب از جوهر آواز میتابد

عفی‌الله[3] برق پیکانت چه شمع دلفروزست آن
که از شست تو ای ترك شکارانداز میتابد

عجب سوزیست ازشمع رخت درجان پروانه
که‌ازهرشهپرش صدشعله درپرواز میتابد

۱ـ نزنم ۲ـ زگوشه چشم ۳ـ فغان از

زچنگ قامت عاشق[1] چه گلبانك طرب خیزد
که چرخ واژگون ابریشم این ساز میتابد

ببین حال فغانی ابکه بر آیینهٔ پاکت
رخ انجام کار هر کس از آغاز میتابد[2]

(۲۶۶)

هر آنچ ازصورت ومعنی براهل رازمیتابد
تمام از گوشهٔ آن نرگس غمّاز میتابد[3]

قبای سبز را درخور بود این شدّه لعلی
که همچون آتش موسی زسرو ناز میتابد

نگویی این کبوتر از کجا میآورد نامه
که ازهرشهپرش صدشعله درپرواز میتابد

فغانی سوز پنهان درون با کس مکن روش
چرا کز شعلهٔ آه تو خود این راز میتابد

(۲۶۷)

مرا یاد تو هردم آتشی در دل بر افروزد
نگشته شعله ازیکجا بجای دیگر افروزد

درآ وخانه روشن کن که امشب مهلت عمرم
بود چندانکه پیش من کسی شمعی برافروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت ازان خوشتر
که محنتخانهٔ من بیتو شمع خاور افروزد

نیفتد بیتوام یکذرّه در دل پرتو شادی
فلك هرچند شمع دولتم روشن‌تر افروزد

۱ـ قامتم یارب ۲ـ فغانی سوز پنهان درون باکس مگو روشن چراکز شعلهٔ آه‌تو خود این‌راز میتابد ۳ـ ردیف این‌غزل در نسخه‌یی «میاید» ثبت است

چه‌سوزست‌این که‌چون‌رومینهم بر آتش گلخن[۱]
ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد
چنین کز آتش‌رویت‌تن‌من گشت‌خاکستر
دلم آیینهٔ مقصود ازین خاکستر افروزد
خوش آن‌محفل که بنشیند فغانی بادل‌سوزان
جمال ساقی گلـرخ بنور ساغـر افروزد

(۲۶۸)

مرا هرروز بیتو صدغم جانسوز پیش‌آید
الهی دشمن جان ترا این روز پیش آید
دلم‌مشکین‌غزالی بردومیگردم[۲] من بیدل
بود کز جانبی آن‌صید دست آموز پیش‌آید
چنان‌دلتنگم ازنادیدن آن گل که‌بی‌رویش
نگردم‌شاد اگر صدعیدوصدنوروزپیش آید
شبش درخواب‌میدیدم که‌میزد آتشی دردل
بسوزم پیش‌او خودرا اگرامروز پیش آید
خوش آن‌شبها که‌سوزم‌تاسحر در کنج‌تنهایی
چوبیرون آیم آن‌شمع‌جهان‌افروز پیش آید
چووقت آید که ازلعل‌لبش فیروزه‌یی یابم
بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش‌آید
بطاق ابرویش دارد فغانی دیدهٔ‌حیران
که‌ازهر گوشه تیرغمزهٔ‌دلدوزپیش‌آید

(۲۶۹)

زبان بـوصف جمال تـو بر نمیآید
کـه خوبیِ تو بتقریر[۳] در نمیآید

۱- چه بختست اینکه کر بپهلو نهم بر آتش گلخن ۲- میگریم ۳- بگفتار.

هزار صورت اگر میکشد مصوّر صنع[1]
یکی ز شکل تو مطبوع تر نمیآید
چه وصف جلوهٔ گلهای ناشکفته کنم
چو غیر حسن توام در نظر نمیآید
بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آیی
دریغ و درد که عمرم بسر نمیآید
که میرود بتماشای آن خجسته جمال
که از نظارهٔ او بیخبر نمیآید
ز آب دیدهٔ حیران خویش در عجبم
که بی نشانهٔ خون جگر نمیآید
نشان او ز که پرسد فغانی حیران
که هر که رفت بکویش[2] دگر نمیآید

(۲۷۰)

سری که در قدم سروِ سرفراز تو باشد
در اوج سلطنت از جلوه‌های ناز تو باشد
گرت ایاز ببیند بدین جمال و نکویی[3]
کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد
اگر چه نقد دلم سکّهٔ قبول ندارد
بدین‌خوشست که در بوتهٔ گداز تو باشد
زهرچه غیرتو پرداخت دل خزینهٔ جانرا
بدین امید که روزی امین راز تو باشد
بخدمت تو چه آرم نثار وقت تکلّم[4]
که در مقابلهٔ لعل دلنواز تو باشد

۱ـ چین ۲ـ بسویش ۳ـ جوانی ٤ـ تظلم

ز سحر خامه ببندم زبانِ طعن مخالف
اگـر اشارهٔ ابروی عشوه‌ساز تو باشد

چه کام خوشتر ازین عشق بی‌زوال فغانی
که هر کجا قدمِ او رخ[1] نیاز تو باشد

(۲۷۱)

دوش آن پری زدام رقیبان رمیده بود
صید کمند ما شده آیا چه دیده بود

در جـویبار دیدهٔ عشّاق جلوه داشت
سروی که سر زچشمهٔ حیوان کشیده بود

بر برگ گل دمیده فسون سبزهٔ خطش
خوش سبزه‌یی کز آب لطافت دمیده بود

رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن
بزم وصال بـر در میخانـه چیده بود

میگفت هر سخن که گره بود در دلم
گویا که از زبان من آنها[2] شنیده بود

آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود

برسر[3] هر اشاره که شرح و بیان نداشت
تـا دیده را بهـم‌زده بودم رسیده بود

آن لاله‌یی که چید فغانی زباغ وصل
تأثیر آتش جگـر و آب دیده بود

(۲۷۲)

تا دیده با رخ تو مقابل نمیشود
کام دل از جمال تو حاصل نمیشود

هر دل بجعد سلسله‌مویی قرار یافت
دیوانهٔ منست که عاقل نمیشود

۱- سر ۲- آنرا

دست‌تهی اگرهمه تعویذدوستیست　　در گردن مراد حمایل نمیشود
غافل‌مشو زحال‌اسیری که‌یکنفس　　از جلوهٔ خیال تو غافل نمیشود
دل‌شد اسیرجلـوهٔ مردم‌فریب تو　　کارش بسحرجادوی بابل نمیشود
خون‌قتیل‌عشق فغانی‌بهیچ‌رو
فرداوبال دامن قاتل‌نمیشود

(۲۷۳)

هرلحظه ام خیال بسوی دگر برد　　دستم گرفته برسر کوی دگر برد
آشفته‌ام ز باد که هردم برغم من　　گردی ز مقدم تو بروی دگر برد
جان‌زابدست‌بادچوسویت‌روان‌کنم[1]　　ارزد دلم مباد که سوی دگر برد
عاشق‌شنید بوی گل ازبادوشدزدست　　در مجلسی ندید که بوی دگر برد
آمد هوای آنکه فغانی بهرنفس
برگ نشاط برلب جوی‌دگر برد

(۲۷۴)

ماه‌من ازجامه خواب[2] مهر سربر میکند
خلعت مخموری خورشید در بر میکند
یار جایی تا کمر درزر نهان چون‌آفتاب
عاشق بیچاره جایی خاك برسر میکند
خاك مرد از کیمیای عشق زر گردد ولی
پادشاه من کجا نظّـاره در زر میکند
دل ز شوق دانهٔ زنجیر ، بهر گـردنش[3]
یاد خـاك بوتـهٔ دکان زرگر میکند
دل که‌ازطور محبّت رفت برمعراج عشق
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

۱- کنم روان　۲- جای خواب　۳- طوق گردنش

او که در هر گوشه‌یی دارد فغانی صد همای
کسی بعزلت خانه‌اش یکبار سر بر میکند.

(۲۷۵)

خوش آن‌شبها که سر بر آستان دلستانم بود
ز خاك پای او مُهر خموشی بردهانم بود
بهرصورت که میرفتم بکویش آشنا بودم
نه غوغای سگان نه‌بیم سنگ پاسبانم بود
بخواب‌بیخودی شبها بکنجی‌میشدم‌پنهان
ز سوی پاسبانش گوشهٔ چشمی نهانم بود
چوبلبل‌نیمشب کزخواب‌مستی‌میشدم‌بیدار
زبان‌چون‌میگشودم[۱] نام‌آن گل‌برزبانم‌بود
چواز نظّارهٔ خورشیدرویش میشدم بیخود
ز کویش ذره‌یی‌کان‌برهوا میرفت جانم‌بود
صباح رحلتم زان مرغ اقبال رقیب افتاد
که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود
فغانی میشدم بیطاقت از نظارهٔ رویش
ولیکن عزّت[۲] او مانع آه وفغانم بود

(۲۷۶)

بگذشت از غرور و عتابش کسی ندید
پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید
منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش
هرگز میان بزم شرابش کسی ندید
آب حیات بود و لبی تر نشد ازو
گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

۱ـ میگشادم ۲ـ غیرت

بیرون نرفت و خلـق جهانند عاشقش
عالم گرفت و پا برکابش کسی ندید
هرشب در آرزوی وصالش که کیمیاست
خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید
یارب چگونه داشت چو گل، تازه عالمی
آن چشمهٔ حیات که آبش کسی ندید
آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد
رفت آنچنان که هیچ عذابش کسی ندید

(۲۷۷)

یاد تو هیچم از دل پر خون نمیرود
وز دیـده‌ام خیال تـو بیرون نمیرود
نام وفا مبر کـه دلم از جفا پرست
این داغهای[۱] کهـنه بـافسون نمیرود
صد گونه گل زمنزل لیلی شکفت وریخت
داغش هنـوز از دل مجنـون نمیرود
چشمم سپید گشت ولی آه کـز دلم
زلف سیاه و عـارض گلـگون نمیرود
زینگونه کز جفا جگرم آب میکنی
از چشم من نکوست که جیحون نمیرود
آهم قبول نیست وگـرنه کدام روز
این شعلـهٔ ضعیف بگـردون نمیرود
میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز
آیا چه گفته‌اند که اکنون نمیرود

۱ـ دردهای

(۲۷۸)

گر میروم نزدیك او شوق وصالم میکشد
ور مینشینم گوشه‌یی تنها خیالم میکشد

بی‌شمع خود گرمیروم در کنج تنهایی‌شبی
گه غصه‌خونم‌میخورد گاهی خیالم‌میکشد

من‌خودنمیگویم که‌اومی‌خورده‌باشد‌باکسی
آن شکل مخمورانه و تغییرحالم میکشد

قربان‌آن‌شوخم که‌چون ازدورمیبیند مرا
چندان تواضع میکند کزانفعالم میکشد

گر چون فغانی میروم در گوشهٔ صحرا دمی
آنجا بیاد نرگسش[1] چشم غـزالم میکشد

(۲۷۹)

چون گوش بر فسانه‌ام آن پربهانه ماند
رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند

در خاك ره چو عرصهٔ شطرنج شد تنم
از بسکه بروی از سم اسبت نشانه ماند

حـرفیست ازجفای تو ای تُرك تند خو
هرجا خطی که بر تنم از تازیانه ماند

جان رفت و دیده بهر تماشای روی او
گردید آب حسرت و در چشمخانه ماند

سازد هنـوز عشق توام گـرمتر ز دل
داغی کـه از ملامت اهـل زمانه ماند

از خواب برنخاست فغانی سرت مگر
در کلبه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند

۱- نرگست

(۲۸۰)

گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد
رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد
گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود
مرا چون زار تر بیند بخوبی بیشتر نازد
چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان
ز هر جانب پریرویی برخسارت نظر بازد[1]
رقیب ازمحرمی گر شمع بالینت شود شبها
گمارم آه گرم خود برو[2] چندانکه بگدازد
بغیر از خاك پایش ای فغانی گر کشی سُرمه
سرشك از دیده بیرون آید و رویت[3] سیه سازد

(۲۸۱)

درون سینه ام این نیم جان کز بهر ماهی بود
بیك نظّاره بیرون رفت پنداری که آهی بود
کسم در هیچ گلشن ره ندادامشب ز بدبختی
گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود
بآب چشم من رحمی کن آخر این همان چشمست
که بر خورشید رخسار تو اش روزی نگاهی بود
فتادم در تظلّم روز جولان بر سر راهش
نگفت آن بیوفا کان آدمی یا برگ کاهی بود
فغانی از سموم هجر در دشت فنا افتاد
نشد پیدا نشان و نام او گویا گیاهی بود

۱ـ برخسارت پریرویی نظر بازد ۲ـ بدو ۳ـ رویم

(۲۸۲)

دلم بی آن شکرلب ترك عیش خویشتن گیرد[1]
نه گل را بو کند نی ساغر می در دهن گیرد
من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود
صبوحی کرده او با دیگران[2] راه چمن گیرد
زجور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود
مگر رحمی کند آن بیوفا و دست من گیرد
فغان از طبع شوخ او که چون درد دلی گویم
مرا در پیچد و صد نکته بر هر یك سخن گیرد
نسیمی گر وزد در کوی او سوزم من بیدل
زرشك آنکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد
رود با مطرب و می هر شب آن گل در گلستانی
فغانی بـا دل سوزان[3] ره بیت الحزن گیرد

(۲۸۳)

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود
آیا چه چاره چون دل گمره[4] رفیق بود
همچون فرشته از در میخانه باز گشت
عقلم کـه دیر ساله رفیق شفیق بود
انـدیشهٔ مفـرّح یاقـوت داشت دل
غافل که نشأه در می همچون عقیق بود
رمزی که از زبان صراحی شنید جام
کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
آخر باب و دانهٔ میخانـه صید شد[5]
مرغ دلم کـه طایر بیت العتیق بود

۱ـ عیش وانجمن گیرد ۲ـ بادیگری ۳ـ پرخون ٤ـ بدخو ٥ـ رام شد

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقیی
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود
هم در میان گریه فغانی فرود رفت[۱]
بیرون نشد زبزم تو مسکین غریق بود

(۲۸۴)

ساقی بیا کـه روز برفتن شتاب کرد
می ده که عید پای طرب در رکاب کرد
آنکس که ذوق باده برو تلخ مینمود
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد
آن نازنین که دستهٔ گل داشت پیش رو[۲]
از چشم خونفشان محبّان حجاب کرد
از آفت خـرابی سیل فنا گـذشت
دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد
رنگـی ز بیوفایـی ایّام گـل نمود
باد خزان که خانهٔ بلبل خراب کرد
عمـری رقیب در طلب وصل او دوید[۳]
آنش نشد میسّر و ما را عذاب کرد
از آه گرم خویش[۴] فغانی تمام سوخت
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

(۲۸۵)

نسوزیم کـه گل این چراغ میماند
غبـار مـیرود از پیش و داغ میماند

۱ـ هم درمیان بزم فغانی فروبرفت ـ چنان برفت ۲ـ روبرو ۳ـ وصل میدوید
٤ـ ازآه گرم وناله

چو از قبـای خودم نکهتی نمیبخشی
مگو که این سخنم در دماغ میماند
زهی صفای بُنا گوش و قطره‌های عرق[1]
که هر یکـی بدر شبچراغ میماند
چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر
کـه صوفیانه بکنج فـراغ میماند
فسانهٔ[2] تر احباب و قـول باطل خصم
بجلوه کـردن سیمرغ و زاغ میماند
خوش آن حریف که چون سر نهد بپای قدح
ز بـاده اش قـدری در ایاغ میماند
چنان شدست فغانی زبوی باده و گل
که شب بیاد تو در کنج باغ میماند

(۲۸۶)

امـروز صفای دلـم از سیمتنی بـود
جانم پر از اندیشهٔ نسرین بدنی بود[3]
چون دستهٔ گل ساعدم از داغ نهانی
آراسته زان دست که گویی چمنی بود
پیرانه سرم ناصیـهٔ موی پـریشان
در سایـهٔ شمشاد قـدی نسترنی بود
در تابهٔ حمّام دلـم رفت چو ماهـی
نی زهرهٔ آهـی نه مجال سخنی بود
در جـوش در و بام ز نظارهٔ دیـدار
گرمابه نه کز خلد برین انجمنی بود

۱ـ دانه‌های عرق ۲ـ ترانه ۳ـ چشمم پر از اندیشه سیمین‌بدنی بود

از سجدهٔ شکرم[۱] سر شوریده نیاسود
کان وصل نه اندازهٔ حد[۲] چو منی بود
درپوست[۳] نگنجیدم ازین شوق[۴] که دلرا
آب عرق سینهٔ گلپیرهنی بود
بر چشمهٔ خورشید دریغست گشودن
چشمی که بدیدار چنان غمزه زنی بود
او رفت ، فغانی بسر صفه حمام
چون قالب جان رفته درون کفنی بود

(۲۸۷)

خطش چو بنام من از خامه برون آید
بس نکتهٔ دلسوزی کز نامه برون آید
آنروز که در مکتب دیدم سبقش[۴] گفتم
کاین طفل گرانمایه علامه برون آید
ننوشته سلام ایدل بهر چه کشی[۵] خود را
بگذار که حرفی چند ازخامه برون آید
دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس
بخش من کم روزی یك شامه برون آید
ای آنکه نظر داری عمری بزلال خضر
میباش که سرو من از خانه برون آید
دانم که دهد تسکین یك روز فغانی را
هرچند که آن بدخوخود کامه برون آید

(۲۸۸)

شراب خورد و شبیخون بعاشقان آورد
چه آفتست که احباب را بجان آورد

۱ـ شکر ایـن، شکـرش ۲ـ جامـه ۳ـ نگنجیده‌ام از شوق ٤ـ سخنش
٥ـ سلام من ایدل‌چه کشی

شدم بوعـدهٔ او زار آه ازان بدمست[1]
که یکدو بوسه کرم کرد و برزبان آورد[2]
چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون
که فتنه کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند تنم این زمان برایـد دود
که عشقِ خانه کنم پی باستخوان آورد
نوید رحمت جاوید ازان بهشتی داد
فرشته‌یی کـه بمن مژدهٔ امان آورد

(۲۸۹)

ز می برآمده، آن رنگ آل تا چکند
حضور عیش و غـرور جمال تا چکند
گره فگنده بر[3] ابر و و کج نهاده کلاه
هـزار عـربده دارد خیال تا چکند
لبش بخندهٔ جان‌بخش صد قیامت کرد
ملاحت خط و انگیز خال تا چکند
کند نگاه و من ازپی روم رمیده زخود
بـدام میکشدم آن غـزال تا چکند
خیال میوهٔ وصل تـو میپزد عاشق
دلـی گماشته بـر آن نهال تا چکند
ز چشم زخم زمان ایمنست صحبت ما
ولـی نتیجـهٔ روز وصـال تا چکند
ملالتیست عجب در دلـم ز بیرحمی[4]
بجـان بیخبـرم این ملال تا چکند

۱-شدم‌زعربده‌اش آب و‌ه‌ازین آتش ۲-این زبان آورد ۳- در ٤- چه خواهم کرد

رقم کشد کـه بدستم هلاك خواهی شد
بروزگار من این نیك فـال تا چکند
بهر بهانه بر آشفت مست و بیرون شد
غـم فغانـی آشفته حال تا چکند

(۲۹۰)

آن گل از طرف[1] کشت میآید — وه چـه عنبـر سرشت میآید
بسته زنّار و دل دگر کـرده — مست سوی کـنشت میآید
شب کجا باده خوردهیی ایگل — کـز تـو بوی بهشت میآید
از سرم پـا کشیدی و گفتم[2] — کـه سر مـن بخشت میآید
بدعـای فـرشته رد نشود — آنچـه از سر نوشت میآید

ای فغـانـی سزای تست بکش
آنچه از خـوب و زشت میآید

(۲۹۱)

در هر که نیست نشأه درد تو مرده باد
هجر تو مرگ مـرده دلان فسرده باد
بی جلـوهٔ تو مـردمك دیدهٔ مـرا
خون جگـر ز پردهٔ مژگان فشرده باد
گلهای آتشین کـه برآورده آب چشم
گـر خاك مقدمت نشود ، باد برده باد
نقشی که غیر صورت مردم فریب تست
از صفحـهٔ سواد دو چشمم سترده باد
هر گوهر دلی کـه بزلف تو بستهاند
یکیك بدست هندوی خالت شمرده باد

۱- گشت ۲- گفتی

هر اشك لاله گون که نشد صرف گلرخی
گـر دانه‌های لعل بود خاك خورده باد
ای خاك ، استخوان فغانی امانتست
از بهر طعمهٔ سگ آن کو سپرده باد

(۲۹۲)

دلم که همره آن مه چو ابر چُست شود
گذار تا برود آن‌قدر کـه سست شود
ندیده دامن پاك تو مهـر و ماه هنوز
درست باد کتانی که خانه شست شود
قلـم دریغ مـدار از سفینـهٔ عاشق
کـه این سفینه باصلاح تو درست شود
نبات تازهٔ تـو میبرد ز دیـده گلاب
تبارك‌الله ازان موسمی کـه رُست شود
من اوّلت چـو بدیدم بغـم نهادم دل
که‌حکم خیروشرهر کس ازنخست شود[1]
دلم بخـدمت نخل قـدت برامد زار
که نازکست نهالی که تازه رُست شود
دلیر نیست فغانـی هنوز در ره عشق
مگر بخدمت اصحاب درد چست شود

(۲۹۳)

تو گرزارم کشی غمخوارجان من که خواهدشد
که‌خواهدخواست‌خونم،مهربان‌من که‌خواهدشد
مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه
حریف گریه و آه و فغان من که خواهد شد

۱ـ هر کسی نخست شود.

مرا رشك رقیبان میکشد امشب نمیدانم
که فردا تهمت‌آلود کسان من که خواهدشد
بسوزیدم که چون در پای دارم کشته اندازند
امانت دار مشتی استخوان من کـه خواهدشد
که خواهد گفت حال زار من با آن پری یارب
درین شب آگه از درد نهان من که خواهد شد
شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی
بآه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

(٢٩٤)

تا چند بافسون جهـان بند توان بود
مردیم ، درین کهنه سرا چند توان بود
شد نقش‌من‌ازتختهٔ گل، چند شب و روز
گریان پی خوبان شکرخند توان بود
حیفست کـه رنجی نبرد بندهٔ مقبل
امروز کـه مقبول خـداوند توان بود
بی‌صورت شیرین و لب لعل توان زیست
بی چاشنی گلشکـر و قند توان بود
زنجیر بیارید کـه سررشته شد از دست
عاشق نه چنانم که خردمند توان بود
درحسن وفا کوش که گرعهد درستست[1]
صد سال بیك وعده و سوگند توان بود
ماییم و همین زمزمهٔ عشق فغانـی
پیداست که دیگر بچه خرسند توان بود

١ــ که گر قول بود راست

(۲۹۵)

وقتست ای حریف که می در سبو کنند
دردیکشان بمنزل مقصود رو کنند

ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم
ساقی بگو که میکده را رفت‌ورو کنند

می ده که وضع میکده بی‌مصلحت نشد[1]
کاری که میکنند حکیمان نکو کنند

امروز داد مرشد ما رخصت شراب
امّا باین قرار که کم گفتگو کنند

بگذار کار توبهٔ صوفی بساقیان
تا اندك اندکی بگلویش فرو کنند

مشکل حکایتیست که هرذرّه عین اوست
امّا نمیتوان که اشارت باو کنند

خوبان ز آب دیدهٔ ما غافلند حیف
زین‌یوسفان که جامه بخون‌شستشو کنند

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق‌یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند

آلودهٔ شراب فغانی بخاك رفت
آه ارملایکش کفن تازه بو کنند

(۲۹۶)

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد
آن‌ترك‌مست‌بین که چه باخود خیال کرد

حسنش یکی هزار شد و آمد از سفر[2]
خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

۱ــ بی حکمتی نشد ۲ــ شده آمد از سفر

هر شیوه‌یی ز صورت او معنییست خاص
غافل همین ملاحظهٔ خط و خال کرد
ناصح برو کـه انس نگیرد بهیچکس
دیوانه‌یی کـه همدمی آن غزال کرد
یارب چه‌شد که ازسرِ ما سایه برگرفت[1]
سروی[2] که کارها همه بر اعتدال کرد
ایزد ترا ز بهر دل خلـق آفـرید[3]
وانگه چنین سرامد و صاحب‌جمال کرد
بگذار خـون غیر جـوانان بروزگار
کاین شحنه چند خون چنین پایمال کرد
خونم‌چو آب‌خورد لبت‌وه‌چه‌خط‌نوشت
آنکس که‌بر‌توخون فغانی حلال کرد

(٢٩٧)

تا کی کسی بزهد و لب خشك خو کند
خضر رهی کجاست که می درسبو کند
ای طـالب بهشت، در میفـروش گیر
کانجـا دهند آنچـه[4] دلت آرزو کند
آنکس که بر پیالهٔ ما پشت دست زد
گو اینقدر بساز کـه[5] ناخن فرو کند
خرسند شو که هر که زبان سؤال[6] بست
حاجت نماندش که دگر گفتگو کند
بـی‌نیت درست نمـازش درست نیست
منکر اگر ز چشمهٔ حیوان وضو کند

١ـ سایه‌زما باز برگرفت ٢ـ آنکس ٣ـ برگزید ٤ـ هرچه ٥ـ گذار که
٦ـ زبان ازسؤال

منعم بصد امید نشاند درخت گـل
غافل که فرصتش نگذارد که بو کند
کار فغانـی از مدد خلق به نشد
کارنکوخوشست که‌بخت‌نکو کند

(۲۶۸)

خوبان خراب نرگس مستانهٔ تو اند
خود را زیاد برده[۱] در افسانهٔ تو اند
آنانکه میبرند بحسن از پری گـرو
رخساره برفروز کـه دیوانهٔ[۲] تو اند
مستان که شسته‌اند لب[۳] ازآب زندگی
در آرزوی ساغـر و[۴] پیمانـهٔ تو اند
من خود چه ذرّه‌ام که هزار آفتاب‌رو
هـر روز تا بشب بدر[۵] خانـهٔ تو اند
با خویش کردی اهل نظر آشنا ولی
چون نیك بنگری همه بیگانهٔ تو اند
ای گنج حسن باتو چه دانه‌ست کاینچنن
مـرغان قـدس طالب ویرانهٔ تو اند
دل بـر وفـای همنفسان دورو مبند[۶]
آنانکه خـویشتر بتو بیگانـهٔ تو اند
حالا بمکر و حیله رقیب از تو کام یافت
بی بهره آن گروه[۷] که دیوانهٔ تو اند

۱ـ دلها بباد داده ۲ـ پـروانه ۳ـ دل ٤ ـ جـرعهٔ ٥ـ سرگشته درهـوای در
٦ـ منه ۷ـ بیچاره اهل‌درد

وصلش چویافت‌نیست فغانی طمع ببر
بسیار کس در آرزوی دانـهٔ تو اند[1]

(۲۹۹)

التفات چشم آن مشکین غزالم میکشد
مـردمیها میکند کـز انفعالم میکشد
گـرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس
شوق‌دام و دانهٔ آن زلف و خالم میکشد
من\نمینالم ز اندوهِ شبِ هجران ولی
هـر نفس اندیشهٔ روز وصالم میکشد
چون‌خرامان‌میرودٌ سروش بگلگشت‌چمن
شیوهٔ رفتـار آن نازك نهالـم میکشد
تاب دیدارش ندارد دیدهٔ حیـران من
ور نظر میبندم از رویش خیالم میکشد
باز میپرسی که خونت‌را که میریزد بناز
نازنین من چه گویم کاین سؤالم میکشد
پیر گشتم چون فغانی دره[2] عشق وهنوز
آرزوی دیدن آن خـرد سالم میکشد

(۳۰۰)

گه بلطفم مینوازد گـه بنازم میکشد
زنده میسازد مرا آن شوخ وبازم میکشد
نازنین من کجایی وه که در راه امید
دیدهٔ محـروم ، از اشك نیازم میکشد
گر نگریم میشود خونابها در دل گره
ور بگریم خندهٔ آن عشوه سازم میکشد

۱ـ این‌سوز و گریه‌تو‌فغانی شب فراق☆هریک‌بلای کلبه ویرانهٔ‌تواند ۲ـ درغم

هرشب از افسانهٔ غم گیردم[1] خواب اجل
آخر این افسانهٔ دور و درازم میکشد
گر نمیبینم دمی روی تو ای‌چشم‌وچراغ
گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد
در غمش چون میشوم با نالهٔ نی همنفس
دلنوازیهای آن مسکین نـوازم میکشد
چون‌فغانی هرنفس‌میسوزم ازداغ‌نهان
گر کشم‌آهی زدل افشای رازم‌میکشد

(۳۰۱)

هرمصوّرکان‌جمال وصورت موزون کشد
حیرتش گیرد که‌ناز وغمزهٔاو چون کشد
تشنهٔ وصلت ز دست ساقیان چشم و دل
کاسه‌های خون بیاد آن‌لب میگون کشد
وقت آن‌مست‌محبّت خوش که‌دربزم‌وصال
ساغر دردی ز یاران دگر افزون کشد
در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان
باش‌تاجان‌رخت‌هستی‌زین‌میان[2] بیرون کشد
گوهر لعلت دمی صد بار دربحر خیال
غنچهٔ اشك جگر گون مرا درخون کشد
آنکه‌کلکش سحرپردازد در اوراق خیال
صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشد
کافر چین گر ببیند صورت احوال من
رخت‌صورتخانه‌رااز گریه‌درجیحون کشد

۱ـ آیدم ۲ـ ازمیان

محمل لیلی اگر بر مه رساند روزگار
عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد
رشتهٔ جان فغانی بگسلد از بند غم
گرنه هردم آه سردی ازدل محزون کشد

(۳۰۲)

طبع تو بدخوی بود نرم وحلیم ازچه شد
آنکه سر فتنه داشت یار و ندیم ازچه شد
رفت ز دامان تو گـرد حیا میل میل
سرمهٔ اقبال مـا بخش نسیم از چه شد
گشت هـوای توام همدم عهـد ازل
با من خاکـی ملك یار قدیم از چه شد
گنـج تمـنّای تو تـاب نیارد ملك
در دل ویران ما وه که مقیم از چه شد
ساخت اسیر تـوام نغمـهٔ قانون بـزم
دام ره اهل دل پردهٔ سیم از چه شد
۲٤۰۰ سوختم از آه گرم شعله چو افزود عشق
نور چراغ دلـم نار جحیم از چه شد
گرنه صباح ازل تیغ سیاست زدی
سیب مه وآفتاب ازتو دونیم از چه شد

(۳۰۳)

نوروز علم برزد و گـل در چمن آمد
خورشید سفر کـردهٔ من در وطن آمد
مرغی که ز هجران گلی داشت ملالی
در بـاغ بنظّاره سرو چمـن آمد

گل باز رسید از سفر وسرو ز گلگشت
پیمانه بیارید کــه پیمان شکن آمد
یعقوب جوان شد ز صبا من شدم آتش
آن بوی دگر بود کزان پیرهن آمد
همراه صبا بــوی مسیحــا نفسی بود
زان بوی دل مردهٔ من بــا سخن آمد
در عشق دمی زندگی آرد دو جهان غم
آفت نه همان بود که بر کوهکن آمد
آشفته چنان نیستم از غم کــه بدانم
کز شاخ چه گل سرزد وچون نسترن آمد
سرمست رسید از ره و خوبان بنظــاره
گشتند سراسیمه که هان پیلتن آمد
خاموش نشد از سخن عشق فغانی
هرچند که سنگ ستمش بردهن آمد

(۳۰۴)

گر تلخ شدی سوز تو از سینه کجا شد
شیرینی درد از دل بی کینه کجا شد
شب یاروسحر دشمن جان این چه وفاییست
خاصیت نقل و مــی دوشینه کجا شد
از لخت کباب دل ما زود شدی سیر
حقّ نمک صحبت دیــرینه کجا شد
عاقل نشود تیره بیک آه ز مجنــون
نور و خرد طبع چو آیینه کجا شد
مُهــر در گنجینهٔ دل بود وفایت
آن مُهر وفا از در گنجینه کجا شد

هرچند بود سوختنی دلق فغانی
آخر ادب خرقهٔ پشمینه کجا شد

(۳۰۵)

چون بدلسوزی من یار زبان تیز کند
بسخن پستهٔ خندان شکر آمیز کند
گر دهان تلخی فرهاد بدآمد، شیرین
خنده بـر انجمن عشرت پرویز کند
عقل را جادوی بابل کند از غایت شوق
عشق هرنکته که از لعل تو انگیز کند
دانهٔ مرغ بلا خواره همان سنگ بلاست
آسمان گر چمن دهر گهر ریز کند
وه چه دیده‌ست فغانی زپی کسب نظر
گر بفردوس رود رغبت تبریز کند

(۳۰۶)

هر دل که گرم از آتش پنهان من شود
گـر کافر فرنگ بود بت شکن شود
از دل که بگسلم گرهٔ غم ز تیر آه
تبخالـه یی زند سر و مُهر دهن شود
مجنون کجا و همدمـی بلبلانِ باغ
دیوانه به کـه طعمهٔ زاغ و زغن شود
با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر
در شهر و کو ملامتیِ مرد و زن شود
در هر گُل زمین که نشینی شود بهشت
هرجا کـه در خرام درآییِ چمن شود

هر بخیه از قبای کبود تو روز صید
دام هـزار یـوسف گـل پیرهن شود
گردون بساط لعل کشید ازسرِ سران
تا خاك مقـدم فرس پیلتـن شود

(٣٠٧)

مه‌خورشیدروی من دمی یکجا نمیگنجد
چنان گرمست بردلها که دردلهانمیگنجد
نسیم دامنش گلزار گیتی بر نمیآرد
غبار موکبش در عرصهٔ غبرا نمیگنجد
شهیدی کزسر کویش غبارآلوده بیرون‌شد
ز شوقش تا ابد در جنّت المأوا نمیگنجد
عجب گر برسلام کس‌فرودآرد سرِ ابرو
چو برطرف کلاهش‌عزّ واستغنانمیگنجد
ازین می‌خوردن پنهان وپیدا آتشی دارم
که درپنهان ندارد جا و درپیدانمیگنجد
اگرفردای‌دیگرمستی جام‌وصبوح‌اینست
جزای این گنه در مجلس فردا نمیگنجد
زعشق کافری پیرانه سر دربزم میخواران
بدینم رفت بیدادی که در دنیا نمیگنجد
نخواهد در سروکار بلای‌عشق ومستی‌شد
وجود پربلای من که دریکجا نمیگنجد
ز بیداد غیوری آنچه از کافر دلی دیدم
چه جای کعبه دربتخانهٔ ترسا نمیگنجد
جنون‌عشق وازجانان خیال‌بوسه وآغوش
مگو اینها که اینها درخیال ما نمیگنجد

فغانی‌را دهان آرزو شیرین نخواهد شد
پر از زهر ست جام او در آن حلوا نمیگنجد

(۳۰۸)

عیدست و هرسو جلوه گر شوخ دلارای دگر
دارم من خونین جگر میل تماشای دگر
چون عقد زلفی بنگرم پیچد دل غم‌پرورم
ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر
دارم دل صد پاره‌یی از غمزهٔ خون خواره‌یی
گردم پی نظّاره‌یی هر دم بمأوای دگر
نبود بصد دام هوس بر آن غزالم دسترس
بیخود ز بویش هر نفس افتم بصحرای دگر
چون غنچه از چاك درون جیب و کنارم پر زخون
او درقبای نیلگون دامن کشان جای دگر
تا چند ای پیمان‌شکن قصد من خونین کفن
امروز رحمی جان‌من چون هست فردای دگر
چشمت چو قصد خون کند ناز و جفا[1] افزون کند
مسکین فغانی چون کند یارب تمنّای دگر

(۳۰۹)

ای هر قدم بخاك رهت[2] بسملی دگر
در خون ز ترکتاز تو هرسو دلی دگر
شب نیست کز فروغ تو ای‌شمع انجمن
پروانه یی نسوخته در محفلی دگر
صد داغ حیرتم بدل از شمع بزم اوست
آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر

---

۱ ــ سق، ناز و عتاب ۲ــ درت

دیوانه نیست چرخ که هر دم بصورتی
سنگی زند بکاسهٔ خونین دلی دگر

مهر و وفا ز دلبر و خوشنودی از رقیب
افغان که هست هریك ازان مشکلی دگر

چون من پی نشانهٔ سنگ پریوشان
دیوانه‌یی نخاست ز آب و گلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو
لایقتر از مقام فنا منزلی دگر

(۳۱۰)

ای عارضت ببوسه ز لب دلنواز تر ... آبت ز آتش همه کس جانگدازتر
شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال[1] ... هست ازتمام کج کلهان سرفراز[2]تر
آه از تکبّر تو که بیگانه‌تر شوی ... هرچند دارمت من مسکین بنازتر
بیداد کن که حسن اگر اینست هر زمان ... دستت بود بعاشق مسکین درازتر
از دوری تو دیدهٔ شب زنده‌دار من ... دارد شبی ز روز قیامت درازتر
کردی نگاه و اهل نظر را نواختی ... معشوق کس ندیده زتو چشم بازتر
نشکفته است درچمن حسن‌ودلبری ... شاخ گلی ز دلبر ما چشم بازتر
دل چون نهم بعشوهٔ خوبان که این گروه ... هستند هریك ازدگری عشوه‌سازتر

ناز ترا کشید فغانی بصد نیاز
هرچند ساخت عشق تواش بی نیازتر

(۳۱۱)

ای مرا هرذرّه بامهر تو پیوندی دگر
هر سر مویی بوصلت آرزومندی دگر

بگسل از دام گرفتاری که برهر ذرّه‌اش
از کمند زلف مشگین بسته‌یی بندی دگر

۱ـ کمال ۲ـ دلنوازتر

منکه‌همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی
کی گشاید کارم ازلعل شکرخندی دگر
دل گرفتار غم و در دست یکبارش مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
آرزوی جام لعلت هـر نفس بی‌اختیار
میکشد درموج خیز فتنه خرسندی دگر
چون نهال ناز پرورد قدت صورت ببست
از زُلال شیرهٔ جانها نـی قندی دگر
نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند
برزبان عشقبازان تـو سوگندی دگر
از من‌بدروز ، بی‌سامان تری در روزگار
مادر گیتی ندارد یاد فـرزندی دگر
برنمیگیرد فغانی از رهت روی نیاز
گرچه‌میگیردزنازت‌هرزمان‌پندی دگر

(۳۱۲)

ازبیم جان گویم که دل‌دارد دلارایی‌دگر
من‌جای دیگردربلامسکین‌دلم‌جایی‌دگر
درجستجوی دلبری گویم‌سخن ازهردری
روی سخن با دیگری در سرتمنّایی‌دگر
از گلستان کوی او دورم زبیم خوی او
دارم خیال روی او هردم بمأوایی دگر
هر دم ز آه متّصل آشفته حال و تنگدل
زان‌آهوی مشگین‌خجل گردم‌بصحرایی‌دگر

هرچندمیبندم‌دهان در کویش ازآه‌وفغان
بی‌اختیار و ناگهان افتاده غوغایی دگر
چون گریه‌را پنهان کنم کزدیدهٔ تردامنم
تادیده برهم میزنم سر کرده دریایی‌دگر
عشق فغانی گر بسی ماند نهان برهر کسی
زان‌به که گویدهرخسی آنجاست‌رسوایی‌دگر

(۳۱۳)

خط گرد خال آن لب میگون زیاده تر
دردم زیاد بود شد اکنون زیاده تر
حسنت[1] زیاده باد که هر روز میکنی
خوبی زیاده شیوهٔ موزون زیاده تر
کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد
حسن عبارت از لب میگون زیاده تر
عاشق چه‌غم خورد که عنان‌را ز دست داد
سوزد دل قبیله ز مجنون زیاده تر
از مجلس تو کشته برندم که ساخت دل
شور درون خانه ز بیرون زیاده تر
ظرفم مبین حقیر که گر[2] ساقیم تویی
خواهد شد این سفال زجیحون زیاده تر
خیزد هزار ذرّه ز هر گام توسنت
هر ذره‌یی ز ملك فریدون زیاده تر
یك روز صرف مجلس میخوارهٔ منست
هستیِ هر حریف ز قارون زیاده تر

۱ـ عیشت ۲ـ ظرفم چنین مبین که اگر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است

آب حیات را الـم از خون زیاده تر

(۳۱۴)

باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

وزناله درهر کشوری افگنده غوغای دگر

از شمع دولتخانه‌یی سوزم بهر کاشانه‌یی

هرلحظه چون پروانه‌یی در آتشم جای دگر

شدجان غم‌پرور دمن دور ازمه‌شبگرد من

بهر علاج درد من باید مسیحای دگر

نی‌تاب‌من در گلشنی نی طاقتم درمسکنی

سوزم بکنج گلخنی هردم ز سودای دگر

ازلاله سرپیچیده‌ام دامن‌چو گل‌درچیده‌ام

زان‌رو که‌جایی‌دیده‌ام رخسارزیبای دگر

باسرو خود پیوسته‌ام وز بارطوبی رسته‌ام

چون‌غنچه‌دل دربسته‌ام برنخل‌بالای‌دگر

جان‌فغانی‌درقفس میسوزد ازداغ‌هوس

وزنالهٔ او هرنفس‌شوری بمأوای دگر

(۳۱۵)

کار ما جزنامرادی نیست دور ازوصل یار

نامـرادانیم ما را با مراد دل چکار

گر نمیچینم گل شادی خوشم باخار غم

زانکه من دیوانه‌ام گل را نمیدانم ز خار

دل‌چو بردی بعدازین صبروقرار ازماجو

بیدلان‌را نیست دور ازدلبران صبروقرار

کار فرما تیر مژگان را و تیغ غمزه هم
گو دل‌ما خون‌چکان‌میباش وجان‌مافگار
چند سازی چارهٔ دردم خدا را ای طبیب
به‌نخواهدشد بدرمان[1] تو،دست‌ازمن‌بدار
زار میسوزد دل من منعم[2] از زاری مکن
تا بگریم بر دل پرآتش خود زار زار
تا کنار از من[3] گرفتی ای بهشت[4] عاشقان
جای گل دارد فغانی اشك گلگون[5] در کنار

(۳۱۶)

ما شسته ایم ز آینهٔ دیده گرد غیر　　زین نقشخانه جلوهٔ او دیده ایم خیر
فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه　　آنرا که جذب پیر مغان‌میکشد بدیر
ماییم و طوف کعبهٔ کوی پریوشان　　قطع‌نظر زملك‌سلیمان ووحش‌وطیر
میل ریاض دهر نبود ازعدم مرا　　اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر
دامن کشان بخون فغانی چو بگذری
پوشیده دار جلوهٔ حسنت ز چشم غیر

(۳۱۷)

چون بمیخانه رسیدی‌سخن دور گذار　　دختر رز طلبیدی هوس حور گذار
بیشتر از می و معشوقه بعاشق نرسید　　قصهٔ روضه دقیقست[6] بجمهور گذار
باز کن دیدهٔ بیدار در آیینهٔ جام　　نظر خلوتیان را بهمان نور گذار
بلبلانند حریفان قدح باده طلب　　ساز چینی بطربخانهٔ فغفور گذار
هیچ عاقل نکند گوش بافسانهٔ مست　　از رخ راز مکش پرده ومستور گذار
راز سربستهٔ معشوق[7] ز بیگانه مپرس　　سر این‌مسأله با عاشق مهجور گذار
سایهٔ نخل کرم‌جوی که‌آنجاست ثمر　　وادی ما عرفانست ره طور گذار

۱ـ به‌نخواهم‌شد زدرمان ۲ـ دلم منعم‌من ۳ـ ما ۴ـ بهار ۵ـ خونین ۶ـ درازست
۷ـ معشوقه

این نه حرفیست که آخر شود ای باده فروش　　همچنینم بدر میکده مخمور گذار

دل خرابست فغانی بخرابات گریز
باقی عمر دران منزل معمور گذار

(۳۱۸)

شب هجرم خوش آمد ناله و فریاد ازان خوشتر
فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر

ازو[1] خوش مینماید اینکه بد گوید[2] رقیبانرا
وگر هر گز ازیشان می نیارد یاد[3] ازان خوشتر

نرنجم هر گز از بیداد و جور آن جفاپیشه
که جور دلبران خوش باشد و بیداد ازان خوشتر[4]

خوشست این گر ملامتخانهٔ دلها کند ویران
وگر این شیوه را ازمن کند بنیاد ازان خوشتر

۳۵۲۰ بکوی عاشقی[5] عرض تجمل گو مکن خسرو
که شیرین را بود بی برگی[6] فرهاد ازان خوشتر

خوشست آب حیات از بهر قید زندگی امّا[7]
گرم تیغ تو از هستی کند آزاد ازان خوشتر

فغانی را کشد ناز وعتاب لاله رخساران
زبان طعن توای سوسن آزاد ازان خوشتر

(۳۱۹)

شکر خدا که با من بیدل نشست یار　　می خورد و بی حجاب بمحفل نشست یار

مُنعم نه آگهست که با بینوای شهر　　آمد بدرد نوشی و بر گل نشست یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز　　با دردمند خویش مقابل نشست یار

۱ـ زتو　۲ـ آنکه بدگوبی　۳ـ اگرخود هر گزت زیشان نیاید یاد ـ ناید ازیشان
٤ـ بکن برجان من هرجور و بیدادی که میخواهی☆ که جورت بردلم خوش باشد و بیداد از آن خوشتر　٥ـ عاشقان　٦ـ نماید زاری　۷ـ لیکن

آندم بسرّ غیب رسیدم که چون پری — از راه دیده آمد و بردل نشست یار
اکنون روم ز جای، که از غایت وفا — دستم بدوش کرده حمایل نشست یار
یك یك بزیر چشم، حریفان خود شناخت — باور مکن که از همه غافل نشست یار
خرسند شد فغانی مهجور عاقبت
بالین غریب سوخته منزل نشست یار

(۳۲۰)

دلا بگوشهٔ آن چشم شرمناك نگر — تو پاك آمده‌یی پاك باش و پاك نگر
مزاج حسن لطیفست و طبع عشق غیور — جفای یار نخواهی بترس و باك نگر
چرا فریفتهٔ چرخ و انجمی شب و روز — گهی بحال فرورفتگان خاك نگر
بخون پاك شهیدان اگر[1] شراب خوری — ز کاو کاو نظر عرصهٔ مغاك نگر
چو آب و آینه با خلق صاف و یکرو بیم[2] — صفای خاطر رندان[3] سینه‌چاك نگر
بآن مرو که می از ساغرِ مسیح خوری — مآل حال نگه کن دم هلاك نگر
چه بیخودیست فغانی سر از شراب بر آر
هزار خانه خراب از زمین تاك نگر

(۳۲۱)

خیز ای ندیم و مجمرهٔ عود برفروز — ساقی بیا و[4] چهرهٔ مقصود برفروز
امشب که آفتاب حریفست و مه انیس[5] — شمع طرب بطالع مسعود برفروز
می ده ز جام لعل که مهمان بود عزیز — محفل بشمعهای[6] زر اندود برفروز
اکنون که وحش و طیر بزیر نگین تست — دریاب و دل بنغمهٔ داود برفروز
دریاب ساقی اینهمه تا کی شراب تلخ — داغم بپستهٔ نمك آلود برفروز
دود چراغِ دل دهدت نور معرفت — آیینهٔ جمال ازین دود برفروز
ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل — گو خصم تیره، آتش نمرود برفروز

۱ـ بخاك پاك شهیدان که چون ۲ـ بکرنگیم ۳ـ مستان ۴ـ ساغر بیار و
۵ـ ندیم ۶ـ بتحفه‌های

صحبت غنیمتست فغانی سپند شو
دست و دلت بهرچه رسد زود برفروز

(۳۲۲)

هلاك جانم ازآن خط دلکشست هنوز — اگرچه‌سبزهٔ سیراب‌شد خوشست هنوز
فدای آن گل رویم که‌دسترد نشدست — خراب آن می لعلم که‌بیغشست هنوز
بگـرد آینه‌اش خط سبز دایره‌بیست — ولی ز آه دل مـا مشوشست هنوز
زشوق آن لب میگون وخط ز نگاری — بخون سفینـهٔ دلهـا منقشست هنوز
نمیرود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام — کجاست باده که‌لعلم در آتشست هنوز
گسسته رشتهٔ جانم هزار بار ز ناز — بنیم بوسه دلم در کشاکشست هنوز
دلا پی نی تیرش زگوش پنبه برآر[1] — که‌آنچه‌میشنوی‌بانگ‌ترکشست‌هنوز
فغان گوشه‌نشینان زگوش‌ابر گذشت — سوار من چو مه نو بر ابرشست هنوز

سپید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه
دلش اسیر جـوانان مهوشست هنوز

(۳۲۳)

خورشید من امروز بشکل دگری باز — می‌خورده نهان گرم زما میگذری باز
افروخته رخسار و جبین کرده عرقناك — از حال دل تشنه لبان بیخبری باز
دانم‌چه نظرهاست در آندم که بشوخی — پنهان ز برم میروی و[2] مینگری باز
ایدل ز جنون[3] خودی آواره ز بزمش — بی‌فایده میسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم — ای غیر زبالین من این گل نبری باز
امـروز بما چشم تـرحم نگشودی — چونست بعشاق نـداری نظری باز
در خون منی گرم ز اظهـار وفایش — بیخود سخنی گفته‌ام ای دیده‌تری باز

بس شیفته میبینمت امـروز فغانی
دانم که زبیداد که خونین‌جگری باز

۱ـ برآر پنبه زگوش ۲ـ میگذری ۳ـ سق، زحجلی

(۲۲۴)

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز ... زینگونه نازنین که تویی هست[1] جای ناز
بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن ... آراست سروِ قدّ ترا از برای ناز
هرجا که هست، غمزه و نازست کار تو[2] ... دل مبتلای غمزه و جانم فدای ناز
یکدم که دست داد ملاقات وصل تو ... شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز
جور و جفای غمزه و ناز تو میکشم ... افغان ز جور غمزه و آه از جفای ناز
هر ذرّه ام فریفتهٔ ناز پیشه بیست ... کافر مباد پیش بتان مبتلای ناز
از بهر اضطرابِ فغانی بیقرار
پیوسته باد برسر سروت هوای ناز

(۲۲۵)

رخ برفروز و خون دلم را روانه ساز ... آتش بخرمنم زن و مستی بهانه ساز
این قطره‌ها که درجگرم تازه شد گره ... ازعشق، خوشه‌خوشه کن ودانه‌دانه ساز
هرتیرغمزه‌یی[3] که زمژگان روان کنی ... اوّل دل شکستهٔ ما را نشانه ساز
بس ناز دست توسنت ای نازنین سوار ... از رشته‌های جان منش تازیانه ساز
جانها گره ز غیرت شمشاد کرد دل ... مشّاطه را که گفت کزین چوب شانه‌ساز
شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح ... سوز دلم ترانهٔ بزم شبانه ساز
بیخوابیم بکشت خدا را فسانه‌یی ... زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز
تا سیل غم بخانهٔ ما رو نیاورد ... ایدل در[4] آب وخاك خرابات خانه ساز
از آه آتشین فغانی درین چمن
گل خانه‌سوز آمد و بلبل ترانه‌ساز

(۲۲۶)

ما گرفتاریم بر ما ناوك بیداد ریز ... سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز
قطرهٔ خونابه‌ام در آتش گلخن فگن ... پارهٔ خاکسترم در رهگذار باد ریز
خار خشك ما سزاوار سموم آتشست ... آسمان گو آب رحمت بر گل وشمشاد ریز

۱ـ نیست ۲ـ مل، هرجا که مست غمزه و نازست چشم تو ۳ـ سق، غمزه‌را ٤ـ از

ایکه با شیرین لبالب میزنی جام مراد — جرعه‌یی گرمیتوانی بر گل‌فرهاد ریز
استخوانم ریخت‌و زنومینهم بنیاد عشق — ازپرخود ای‌هما گردی برین‌بنیاد ریز
خواهد از بسیاری‌غم‌بردنم خواب عدم — جرعه‌یی از ساغر خود برمن‌ناشاد ریز

برگذرگاه[1] فغانی خارهم باشد دریغ
ای‌صبا نسرین‌و گل برمنزل‌آباد ریز

(۳۲۷)

چون یار شدی مهر و وفا گم نکنی باز
از ره نروی گوش بمردم نکنی باز
سوزد جگر مدعی از تندی خویت
در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز
صد بار دلم را بسخن ساخته‌یی شاد
آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز
از خشم تو و طعنهٔ دشمن[2] نبرم جان
سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز
دیدی که‌چه‌خون‌خوردی‌ازآوارگی‌ایدل
جایی که رسی خو بتنعم نکنی باز
مدهوش شد ازخون دل خویش فغانی
از بهر چنین مست سر خم نکنی باز

(۳۲۸)

این نخل تازه‌بین که‌ندیدست‌خار کس — نگرفته رنگ دامنش از لاله‌زار کس
با آب خودبرآمده همچون گل بهشت — لب تر نکرده هیچگه از جویبار کس
آیینه اش ز آه‌کسان مانده[3] در امان — ننشسته گرد بردلش ازرهگذار کس
شهری شد ازکرشمهٔ مستانه‌اش خراب — وزباده‌اش نرفته عذاب خمار کس

۱- برنظرگاه ۲- مردم ۳- بوده

مجـروح ساخت تیغ زبانش دل همه　　یکره نگشت مـرهم جان فگار کس
ای آنکه میروی ز پیش باز کش‌عنان　　کان آهوی رمیده نگـردد شکار کس
فریادازآن حریف که‌هرچند می‌خورد　　از کبر و ناز سر ننهد در کنار کس
ایکاش تر مـراد کسی چون نمیرود　　باری بوعده هـم ندهد انتظار کس
شمعی که روشنست فغانی بنور خود
پـروا نمیکند بشبستان تـار کس

(۳۲۹)

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس
لطف‌وقهری[۱] که‌مگو، نازوعتابی که‌مپرس
هر زمان سوختهٔ داغ بهشتی صفتیست
دارم ازدست[۲] دل‌خویش عذابی که مپرس
بیخود از پرتو خورشید رُخش[۳] افتادم
بررخم زد مژهٔ گرم گلابی که مپرس
آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من
دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس
شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی
زار میسوخت دل خسته‌زتابی[۴] که مپرس
با خیال لب میگون تو از اشک نیاز
داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس
هر سؤالی که دل از لعل تو میکرد نهان
غمزهٔ شوخ تو میداد[۵] جوابی که مپرس
نرسد هیچگه آن سرو بسر منزل ما
ور رسد میکند از ناز شتابی که مپرس

۱ـ مهری ۲ـ سوز ۳ـ رخت ٤ـ از گرمی وتابی ٥ـ میگفت

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی
غنچه برطرف چمن داشت حجابی که مپرس

(۳۳۰)

از جان من حکایت جانان من بپرس
غافل چه داند این سخن ازجان من بپرس
هر قطرهٔ زبون نشود دُرّ شب چراغ[1]
این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس
آنکس که دل بوعدهٔ وصلت نهاده است
گو این حکایت از دل بریان من بپرس
من خود زیك دوکاسهٔ اوّل شدم خراب[2]
حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس
برگیر[3] جام و یاد هوادار خویش کن
بردار[4] شمع و کلبهٔ احزان من بپرس
خون منست آنکه توان ریخت بیگناه[5]
خنجر چوبی کشی در[6] زندان من بپرس
گلگشت ماهتاب و می روشنت حلال
روزی عقوبت شب هجـران من بپرس
منشین فغانی از طلب کعبهٔ مـراد
برخیز و راه کشور سلطان من بپرس

(۳۳۱)

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس
سرها فرود رفت[7] و حبابی ندید کس

۱-قابل‌صدف ۲-زدست ۳-بردار ۴-برگیر ۵-بی گنه ۶-ره ۷-درآب‌رفت

پیوسته زهر میچکـد از شیشهٔ سپهر
هرگز در این قرابه شرابی ندید کس
مـردم تمام در پـی آبادی خـودند
باری بلطف سوی خـرابی ندید کس
در آتش از برای تـو گشتیم سالهـا
وین طرفه ترکه بوی[1] کبابی ندید کس
چندین هـزار فال زدم از برای وصل
امّا هنـوز رای صوابـی ندید کس
راحت مجو فغانی و با درد سر بساز
در شیشهٔ سپهـر گلابی ندید کس

(۲۳۲)

آلوده بمی لعل ترا چون نگرد کس
طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس
منّت کـه رسیدم ز تو یکـره بزلالی
درساغرخود چند همه خون نگرد کس
خوبی تو، مکن گوش بگفتار بد آموز
حیفست که بر مردمك دون نگرد کس
مگذار که میرم[2] بنما آن خط اگرچه
حیفست که آن فال همایون نگرد کس
افسون بچه کار آید اگر مهر و وفانیست
جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس
آن تشنه نیم من که بآبی خردم یار
درآتشم ار بر لب جیحون نگرد کس

۱ـ کهدود ۲ـ مگذار بمیرم ـ بگذار

خوش باد فغانی که همه[1] وهم و خیالست
گر کو کبهٔ حشمت گردون نگرد کس

(۳۲۳)

هیچ دولت تا ابد باقی نمیماند بکس
دولتی کان[2] هست باقی دولت عشقست و بس
مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خال تو دید
طایـر انـدیشه‌ام افتاد در دام هوس
یار بی‌پروا و فـریاد دل من بی‌اثـر
هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس
ریخت خون خلق[3] و میسازد بجولان پایمال
قاتل مـا بر اسیران تند میراند فرس
بوی گل هر جا که خواهی میرسد[4] ای عندلیب
خواه در گشت گلستان خواه در کنج[5] قفس
بینوایان را حضور گلشن و گلخن یکیست
دیگران در[6] سرو و گل بینند و ما در خار و خس
بگذر از خود تا رسی ایدل بدان محمل نشین
تا بکی سر گشته میگردی باواز جرس
بسکه مینالد فغانی بیتو شبهای دراز
صبح را از نالهٔ او برنمیآید نفس

(۳۲۴)

آتشم در جان و در دل حسرت جامست[7] و بس
حاصل عمرم همین اندیشهٔ خامست و بس

---

۱ ـ همین ۲ ـ کو ۳ ـ ما ٤ ـ میخواهی رسد ٥ ـ باش خواهی در ٦ ـ بر
۷ ـ کامست

جام یاقوت و شراب لعـل خاصانرا رسد
بی‌نوایانرا نظر بر رحمت عامست و بس

صد سخن درضمن هریك نکتهٔ شیرین اوست
اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس

نشأهٔ خاصیست در هر برگ این عشرتسرا
غیر پندارد که مستی درمی وجامست وبس

پی بمقصد بر که نبود بی‌مسمّی هیچ اسم
اینکه میگویند عنقایی همین نامست و بس

از زبان راست قولی، نکته‌یی کردم سؤال
گفت‌دم‌در کش که‌خاموشی‌سرانجامست‌وبس

درد میباید فغانی نه‌همین درس و دعا[1]
وردعاشق‌آه صبح و گریه شامست‌وبس

(٣٣٥)

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش — بدین بهانه مگر آرمش[2] بخانهٔ‌خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو — چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش

بیا که هر که بدانست قیمت دم نقد — بعالمی ندهد عیش یکزمانهٔ خویش

بعشوهٔ می و نُقلت بدام آوردم — دلت چگونه ربودم بآب ودانهٔ‌خویش

حسود تنگ نظر گوبداغ غصّه بسوز — که هست خاتم‌مقصود برنشانهٔ‌خویش

سگ‌عنان‌خودم‌خوان که‌دولتم‌اینست — سرم بلند کن ازخط تازیانهٔ خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست — که بر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش

نه مرغ زیر کم ای دهرسنگسارم کن — چرا که برده‌ام از یاد آشیانهٔ خویش

مرو که سوز فغانی بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانهٔ خویش

١ـ ورد ودعا ٢ـ آرمت

(۳۳۶)

رمیدازخواب چشمان عتاب آلوده بینیدش
بخونم تشنه لبهای شراب آلوده بینیدش

برامدخواب کرده‌ازچمن تاجان‌دهدعاشق
نشان‌برگ گل برروی‌خواب آلوده‌بینیدش

چه‌میپرسی که‌ازبوی که‌پیراهن‌قبا کردی
چو برگ گل گریبان گلاب آلوده‌بینیدش

ندارد شمع‌من تاب جواب گفت بیگانه
لب خندان و گفتار حجاب آلوده‌بینیدش

بدشنامم‌زبان‌بیرون کندچون‌بوسه‌یی‌خواهم
مرا کشت آن پسر ناز جواب آلوده‌بینیدش

چه کس باشد[1] فغانی‌تانویسد نکته‌یی‌زان‌لب[2]
ز خون دل ورقهای کباب آلوده بینیدش

(۳۳۷)

افزون ز صد قیامت در دل زیار آتش
دوزخ یکی و سوزد مارا[3] هزار آتش

در جان ز عشق سوزی در دل زطعن داغی
یاران حذر که بارد زین روزگار آتش

دلسوزی عزیزان بر گریه‌ام چه حاصل
آبم گذشت از سر ناید بکار آتش

دزدیده[4] چند سوزم در گوشه‌های زندان
آن به که برفروزم در پای دار آتش

آتش شود گلستان روز وصال ما را
از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

۱ـ جگر باید ۲ـ زان‌لب‌میگون‌ـ نسخهٔ زان‌لب ۳ـ مارا سوزد ٤ـ ازدیده

نه مرده‌ام نه زنده زین لطف و قهر تا کی
وقت شراب آبی ، گـاه خمار آتش
شد آفت فغانی چشمت ز همنشینان
در گلستان نگیرد الا[3] بخار آتش

(٣٣٨)

برغم من بحریفان می شبانه مکش — مسوز جان من و آه عاشقانه مکش
گذار تا بروم گـرد بازی اسبت — هوای ره‌مکن‌ایشوخ وتازیانه‌مکش
ز کاکل تو دل تیره‌بخت میجویم — مرو بتاب وسر ازمن بهر[1] بهانه‌مکش
سیاهی مژه‌ات موجب‌هلاك منست — بناز سرمه در آن چشم‌آهوانه مکش
فروغ بزم فغانی بود ز شعلـهٔ دل[2]
بگو چراغ درین تنگنا زبانه مکش

(٣٣٩)

بغایت تلخ گفتارست در می‌لعل میگونش
هزاران‌جان‌شیرین‌نقل‌درشبهای‌معجونش[3]
هر آنکو باچنین‌میخواره صحبت آرزو دارد
ببینی‌عاقبت[4] روزی که درساغر بود خونش
شدم‌خاك‌درت‌وان‌ذره کزاین‌خاك‌برخیزد
نشاند بر کنار چشمهٔ خورشید گردونش
نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش یابم
نه جادویم که دام ره کنم طومار افسونش
هران بیدل که‌خوبانش‌ببازی‌درمیان گیرند
نگـردانند ازو رو تا نگردانند مجنونش
چرادرفکر آن باشم که‌دل‌چون کام‌ازاویابد؟
که گر خواهدرساند برمرادخویش بیچونش[5]

١- بدین ٢- آه ٣- کذا ٤- ناگهان ٥- گردونش

برای درد و داغست آدمی، ورعکس این بودی
نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش
ندارد هیچ کم آنمه[1] فغانی مهر افزون کن
که آخر برفروزی صد چراغ از حسن افزونش

(۳۴۰)

کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش — دامن کشم ز صحبت عقل و بهانه‌اش
امشب حکیم مجلس ماشرح باده گفت — چندانکه چشم عقل غنود از فسانه‌اش
خاك درِ سرای مغانم که تا ابد — خیزد صدای بیغمی از آستانه‌اش
ساقی سحر بگوشهٔ میخانه برفروخت — شمعی که آفتاب بود یك زبانه‌اش
دریاب نقد وقت که جم با وجود جام — تا رفت، در حساب نیارد زمانه‌اش
بی برگ شو که آنکه جهانرا دهد فروغ — شاید که شب چراغ نباشد بخانه‌اش
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل — بر آفتاب تعبیه شد دام و دانه‌اش
یارب چه باده خورده فغانی زجام عشق
کز یاد رفته است غم جاودانه‌اش

(۳۴۱)

یا مرا کامی ده از لعل شراب آلود خویش
یاهلا کم کن بزهر چشم خواب آلود خویش
خندهٔ شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ
از گدایان کم مکن لطف عتاب آلود خویش
در چمن بند قبا بگشا وجیب غنچه را
نکهتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش
تابکی ای سرو چون گل درعرق داری نگاه
ازحیا خوی کرده رخسار حجاب آلود خویش

۱ـ آنمه کم

پیش آن لبها فغانی از سؤال بوسه مرد
زنده کن اورا بدشنام جواب آلود خویش

(۳۴۲)

که فتاد در فراقت که نسوختی تمامش؟
اجلیست غالباً این که فراق گشته نامش
بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم
چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش
بستارهٔ رقیبان نبرم حسد کـه آنمه
بکرشمه چون در آید همه جاست فیض عامش
بعذاب داغ هجران دل کامخواهم[1] اولی
که نشست آتش من زخیالهای خامش
نه کمست اینکه خونم خورد آن شرابخواره
توهم ای رقیب بدخو چه دهی زیاده جامش
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خاست خندان
بنگر که کرده حرمان[2] بچه روز وقت[3] شامش
بچه روز نیك بیند زتو کام دل فغانی
که چو بخت خود[4] غنیمی بکمین بود مدامش

(۳۴۳)

فغان ز بازی اسب و هوای خانهٔ زینش
که باد خاك قدم صد نگارخانهٔ چینش
تبارك‌الله از آن آب و رنگ خاتم خوبی
که خال چهرهٔ صد یوسفست نقش نگینش
درین خیال که گردی بدامنش ننشیند
نهـاده آینـهٔ دل نشسته‌ام بکمینش

۱ـ کامجویم ۲ـ گریان ۳ـ وقت روز ٤ـ بد

چه‌پرده‌یی دگرش دست‌داد مطرب‌مجلس[1]
که‌خون‌زچشم حریف‌آورد نوای‌حزینش

بهرطرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت
هزار زهره جبین خیزد از یسار ویمینش

همان‌زمان که نظر بررخش زدور فگندم[2]
نشان نازکی خوی داد چین جبینش

بیا که در دل تنگ من از خزانهٔ عشقت
امانتیست که روح الامین نبود امینش

چراغ حسن زمحراب ابروی تو فروزان
که در پیست دعای هزار گوشه نشینش

توایکه[3] درنظرت‌اشتیاق آن گل‌خندانست
بیا بدیدهٔ گریان من نشین و ببینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی
گل‌مراد شکفت، ازنهال عیش بچینش

(۳۴۴)

از پی دل مرو و عاشق بی‌باك مباش
ما غم عشق تو داریم تو غمناك مباش

نیست چالاکتر ازقد تو در گلشن حسن
از هوس مایل هر قامت چالاك مباش

ای‌توخود مرهم ریش دل خونین‌جگران
در خیال دل ریش و جگر چاك مباش

خاك شد بر سر راه تو بسی جان عزیز
دامن‌افشان‌چوروی[4] غافل‌ازین‌خاك‌مباش

۱ـ عشاق ۲ـ که برویش نظر زدور فگندم ـ که بسویش ۳ـ تورا که ٤ـ چه‌شوی

ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته‌ایم
یکنفس غافـل ازین آینهٔ پاك مباش

باز ازادراك فغانی چو رودجانب عشق
ناصح او مشو و منکر ادراك مباش

(۳۴۵)

میرسد عشق و دل افسرده میآرد بجوش
آه ازین آتش که خون‌مرده‌میآردبجوش

ما هلاك غمزهٔ آن شوخ و او گرم شکار
باز خون صید پیکان خورده میآردبجوش

میرود مستانه میگوید[1] بسوز و دم مزن
این سخنها عاشق آزرده میآرد بجوش

تنگدل ماییم ورنه غنچهٔ او را چه باك
زانکه[2] جانهای بلب آورده میآرد بجوش

رفته بودم در عدم ازیك اشارت باز خواند
آن‌مسیحا صدچنین دل‌مرده میآردبجوش

آتشی هست[3] اینکه میریزد فغانی اشك گرم
وز جگر این قطرهٔ نشمرده میآرد بجوش

(۳۴۶)

چه ترکیبست یارب در تهِ پیراهن اندامش
که‌هوشم میرود هرجا که آید برزبان نامش

زدآتش‌دردلم یارب‌چه گرمیِ مزاجست این
که‌نبوددرقباچون‌برگ گل‌یکلحظه[4] آرامش

خرابم افگند[5] آن‌مست‌حسن‌ازشیوه‌یی‌هردم
زهی ناز وجوانی، کم مباد این‌باده ازجامش

۱ـ وگوید ۲ـزینکه ۳ـازفراقست ٤ـ یك لحظه‌چون برگ گل ٥ـ میکند

بر آن لب بسته‌دندان ازهوس خوش میکند عاشق
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامش
نشست از نوحه در آتش[1] فغانی کام نادیده
گشادی هم نشد از آه صبح و گریهٔ شامش

(۳۴۷)

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش
خوشدلم گر جرعه‌یی بخشی مرا از جام خویش
آنچنان با یاد نامت برده‌ام خود را زیاد[2]
کز فراموشی نمی‌آید بیادم نام خویش
یکنفس آرام بی‌لعلت ندارد جان من
چون کنم درمانده‌ام باجان بی آرام خویش
برلب بام آی واز هر گوشه بنگر ماه من
صدچراغ دیده نورافشان بگرد بام خویش
دارد استغنا چومرغ زیرك آن مشکین غزال
مانده‌ام حیران که‌چونش آورم دردام خویش
هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار
عاشق محروم چون گوید بدو پیغام خویش
از چه مینالی فغانی با غمش فرصت شمار
محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

(۳۴۸)

گر بنگری در آینه روی چوماه خویش
آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش
هر دم که بیتو ام نفسی کاهدم ز عمر
دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

۱ـ بر آتش ۲ـ بریاد نامت رفته‌ام از یاد خود

دارم تب فـراق و ندارم مجال آه
گـریم هزار بار بحال تباهِ خویش
راه منست عاشقـی و رسم بیخـودی
ناصح تو وصلاح، من ورسم وراه خویش
قصد سیاه رویی[۱] ما تا کی ای سپهر
ما خود رسیده ایـم بروز سیاه خویش
چشمش بغمزه تیغ بخونریز من کشد[۲]
یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش
ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
آورده ام بسایـهٔ لطفت پنـاه خویش
هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو
دامن بناز بر مشکن از گیاه خویش
ای پادشاه حسن فغانی گدای تست
دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

(۳۴۹)

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش
جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش
چون من‌بخوی کس‌نیم و کس بخوی‌من
آن‌خوبتر که‌خوی کنم هم‌بخوی‌خویش
خوش حالتی که در طلبت گم‌شوم زخود
چندانکه تا ابد نکنم جستجوی خویش
بیرنگم آنچنان که درین بوستان چو گل
آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خویش

۱ـ روزی ۲ـ میکشد

روشندلان چـو آینه از غایت صفـا
بینند روی خلق و نبینند روی خویش
تا شد کمند زلف تو پیوند جان من
صید دلم رمید ز هر تار موی خویش
رندیست دل شکسته فغانیِ خاکسار
برسنگ امتحان زده صدره سبوی خویش

(۳۵۰)

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش
دست منست و دامن یار قدیم خویش
یارب بمذهب کـه بود سوختن روا
آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش
گر پی برد غنی که چه سودست در کرم
ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش
یاری[1] کجاست تا بخرابات رو نهیم
کز دست داده ایم ره مستقیم خویش
نازکترست ازآنکه توان داد ازو نشان[2]
آن گل که تازه ساخت جهان ازنسیم خویش
ما در عرق زرنگ خوش وبوی دلکشش
او بی‌نیاز چون گل ومی ازشمیم[3] خویش
عاشق نه آنکسست که معشوق دلنواز
سازد برود و[4] باده مدامش ندیم خویش
نام از کـرم ثبات پذیرد نه از درم
این‌نکته گفت حاتم طی باندیم[5] خویش

۱ـ ساقی ۲ـ زونشان ۳ـ ازمی‌وگل چون‌شمیم ٤ـ بدور ٥ـ باحکیم

دانستنیست سرّ محبت نـه گفتنـی
بگذار فهـم نکته بطبع سلیم خویش
محرم نشد فغانی درویش کان غیور[1]
میرانـدش بتیر ز گـرد حریم خویش

(۳۵۱)

سراسر شیوهٔ نازست سرو ناز[2] پروردش
ولی‌درجلوهٔ جولان نمییابد کسی گردش
خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان
زهستی فردسازد جان فدای جوهرفردش
گرفتاری که‌حیران جمال‌اوست‌روزوشب
نبیندراحت‌ازخواب‌ونباشدلذّت‌ازخوردش
کسی‌را سجدهٔمحراب ابرویش قبول‌افتد
که اشك‌سرخ[3] پیداباشد ازرخسارهٔزردش
بقدرحال‌خودهر کس‌بدین‌درتحفه‌یی‌دارد
من مسکین ندارم هیچ غیراز تحفهٔ دردش
باظهار محبّت هر که خود را مرد ره داند
گرازتیغ‌ملامت[4]روبگرداندمخوان‌مردش
فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی
هوای گلرخی ازهستی‌خود ساخت دلسردش

(۳۵۲)

چنان‌تیزست‌درخون‌دیختن‌مژگان‌خونریزش
که‌خون‌دل‌چکد ازدیده‌هاچون‌بنگرم‌تیزش

۱ـ آن‌شمع‌لطف‌دادفغانی خسته‌راـ پروانه‌نجات‌زلطف‌عمیم‌خویش ۲ـ سایه ۳ـ که رنگ صدق ٤ـ سیاست

لبش از عشوهٔ شیرین دهد کام دلم روزی
ولی در غمزه بیدادست چشم فتنه انگیزش
درین باغ کهن چون سبزهٔ نو خیزد ازخاکم
هنوزم در نظر باشد خیال خط نوخیزش
مگر آگه شد ازسوز دل من شمع در گریه
که بس دلسوز میآید سرشك آتش آمیزش
ز شوق لعل میگونت[1] بخون خود بود تشنه
دل بیمار من کز آب حیوانست پرهیزش
فغانی میرود افتان وخیزان درعنان او
که آویزد دل پرخون بفتراك دلاویزش

(۳۵۳)

نتوانم که بینم از دورش	آه از شرم چشم مخمورش
نیست درشهر کس که عاشق نیست	چه بلا گشت حسن مشهورش
این چراغ از کدام انجمنست	که جهانی بسوخت از نورش
رفت آنماه نیم مست برون	چه شبی روز کرد مخمورش
چه بود حالت نظر بازی	که چنین آفتیست[2] منظورش
چکند عطر پیرهن، عاشق	فکر کن زعفران وکافورش

چه دلست این دل فغانی وای
که نه پیداست ماتم وسورش

(۳۵۴)

باکسان درصلح وباخود دایماً درجنگ باش
هیچکار از بیغمی نگشایدت دلتنگ باش
طاعت وعشرت نگردد جمع باهم ای عزیز[3]
گر مرید پیر راهی یکدل و یکرنگ باش

۱ـ میگونش ۲ـ کاینچنین داشتست ۳ـ ای رفیق

پادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست
همّت از دلهای آگه خواه وبر اورنگ باش
خضر اگر همره بود از دوری منزل چه‌باك
وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش
چون‌ندانستی که دراصل از کدام آب‌وگلی[1]
خواه لعل آتشین خواهی سفال وسنگ باش
پیرصحبت گفت بشنو هر که دارد قول‌راست
گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش
آه گرمت مجلس عشّاق میآرد بجوش
نیك مینالی فغانی برهمین‌آهنگ‌باش

(۳۵۵)

دل ازعیش جهان کندیم وذوق بادهٔ نابش
نمیارزد بظلم شحنهٔ شب گشت مهتابش
دلی کزروشنی‌هرذرّه‌اش‌صدشبچراغ ارزد
چرا بهر شراب تلخ اندازم بغرقابش
چه‌شکر بخت‌خود گویم‌چودیدم‌برقرار اینجا
فروغ بزم عشرت بافراغ کنج محرابش
چه‌عیش‌ازمستی‌یکساعت‌شب، تیره‌روزانرا
که آتش از غم فردا بود درجامهٔ خوابش
دلی‌بایدچو کوهی‌دیده‌یی باید چودریایی
که‌باخورشیدرویی[2] چون‌نشینی‌آوری‌تابش
بجام زر توان‌خوردن شراب لعل‌باخوبان
چه‌سازدعاشق‌بیخان‌ومان‌چون‌نیست‌اسبابش

۱ـ کدامین جوهری ۲ـ رویش

میپنداری که بامغزست نقل مجلس گردون
هزار افسون ونیرنگست دربادام وعنابش
مشوسر گرم[1] اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید
که تیزی سنان دارد سرهرموی سنجابش
فغانی چون دلت سیری ندارد ازمی وساقی
باصلاحش چه میکوشی بیفگن تا برد آبش

(۳۵۶)

ایدل بتلخی شب هجران صبور باش — این هم نواله‌ییست بنوش وشکور باش
ازدیده چون جدا شدی ازدل جدا مشو — خواهی که خاص شاه شوی درحضور باش
شاید کزین[2] کریوه سبکبار بگذری — از هرچه خار[3] راه تو گردیده دور باش
تا کی ز هرچراغ توان کرد کسب نور — خود را بسوز در نظر شمع و نور باش
خواهی که در مزار تو سروی[4] بایستد — شمعی[5] شو و ملازم اهل قبور باش
حالا تو در میان نیستان غم بسوز — گو وعدهٔ وصال بهنگام صور باش
ناپخته پختنیست فغانی کباب دل
چندین شتاب چیست بگو درتنور باش

(۳۵۷)

مردم وخودرا زغمهای جهان کردم خلاص
خلق عالم را زفریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی میشنیدم پند پیر
خویشتن را ازغم پیر وجوان کردم خلاص
خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
کزدوعالم خویشرا دریکزمان کردم خلاص
بر سر بازار دی میگفتم از سودای عشق
مردمان را ازغم سود وزیان کردم خلاص

۱ـ دلگرم ۲ـ کزان ۳ـ سنگ ٤ـ شمعی ٥ـ سروی

گفتمش آخر فغانی‌را زهجران سوختی
گفت اورا ازعذاب جاودان کردم خلاص

(۳۵۸)

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست[1] غرض
همه سهلست همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه در گوشهٔ میخانه چکارست غرض
جان‌من‌بیجهت‌این‌تندی وبدخویی‌چیست
گـر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیـدهٔ مـردم ز غبارست ولـی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست فغانی مارا
زین‌چمن‌جلوهٔ آن‌لاله‌عذارست‌غرض

(۳۵۹)

گر من ز شوق یار فرستم بیار خط
یکحرف ازان ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه‌ییست روی تو یارب که تاابد
هرگز بر آن[2] ورق نفشاند غبار خط
ما را بدور حسن[3] تو با نوخطان چکار
تـا روی ساده هست نیایـد بکار خط
خط‌گومباش گردِ رخت وه‌چه‌حاجتست
مجموعـهٔ جمال ترا بـر کنار خط
زین پیش خط حسن بتان معتبر نبود
در[4] دور عارض تو گرفت اعتبار خط

۱- باد بهارست ۲- بدان ۳- خط ٤- بر

از خطّ روزگار مکش سر که عاقبت
بـر دفتر حیات کشد روزگار خط
قاصد بغیر ، چند بری خطّ دوست را
یکبار هـم بنام فغانـی بیار خط

(٢۶٠)

ترك یاری کردی ازوصل تویاران راچه حظ
دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصل تـو امیّد وفا
غیر داغ انتظار امیّدواران را چه حظ
چشم من کز گریه نابیناست چون بیند رخت
از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار
دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار ازخاك ما تا کی برانگیزد غبار
ازغبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
میدهد خاك رهش خاصیّت آب حیات
ورنه زین گرد مذلّت خاکساران را چه حظ
یارب از قصد فغانی چیست مقصود بتان
از هلاك عندلیبان گلعـذاران چـه حظ

(٢۶١)

امشب از آهم مشو گرم ومسوزانم چوشمع
ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چوشمع
چون کنم دل جمع در بزمت کههر ساعت رقیب
میدهد افسون ومیسازد پریشانم چوشمع

وه چه‌حالست اینکه بردارندم[1] آخر از میان
چون ببزمت جای خودرا گرم گردانم چوشمع
یارب از آهست ریزان بر دل گرمم شرار
یا گرفته آتشی در رشتهٔ جانم چو شمع
سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه‌بر
پیش او گر دانهٔ اشکی بیفشانم چو شمع
سوی محرابم مخوان ای پاك‌دین بهرخدای
زانکه در بزم شراب، آلوده دامانم چوشمع
صدپی ازهستی پذیرد ای فغانی طینتم
بازبگدازد سموم دشت‌هجرانم چوشمع

(٣٦٢)

تابکی خندیدن ودل گرمی افزودن چوشمع
آب دندان گشتن وآتش زبان‌بودن چوشمع
گاه ناپیدا شدن از دیده‌ها چون شبچراغ
گاه‌خشك وتر بنورخویش بنمودن چوشمع
ازدلم هرقطره‌خون، تبخاله‌یی شد جانگداز
گرد لب تاکی زبان آتشین سودن چو شمع
سوختم، آنم بروز آرام نگرفتن چو مهر
خوردن دود چراغم این و نغنودن چو شمع
ازمن این‌اشك چو پروین‌ریختن وز مهوشان
گوش‌وگردن‌را بلعل‌و دُربرآمودن‌چوشمع
کمترین طاعت بود درگوشهٔ محراب عشق
روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع

١ـ بردارند

دیدن از دور و بزاری سوختن پروانه وار
به که مجلس را بآب دیده آلودن چو شمع
آه از این آتش پرستیدن فغانی با خود آی
چند در دیر مغان زنار بگشودن چو شمع

(۳۶۳)

میگدازم دیده تا یکروزه موجودم چو شمع
میرسد براوج گردون هر نفس دودم چوشمع
دیدهٔ اختر شمارم شهرت نیسان گرفت
بسکه برهر نوك مژگان گوهر آمودم چوشمع
گرچه نقد هستیم در آتش عشق تو سوخت
اندکی هم در صفای فطرت افزودم چوشمع
چون سپند از گرد مجلس دور کردم چشم بد
خوابگاهت را بدود دل نیالودم چو شمع
داشتم داغ ترا در سینه چون مجمر نهان
راز پنهان را نقاب ازچهره نگشودم چوشمع
اشك گوهر زایم از خوناب دل شد لعل سان
بسکه هردم آستین برچشم تر سودم چوشمع
از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
گرچه درراه محبت بادپیمودم چوشمع

(۳۶۴)

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ — چه سود[1] آنکه درآرم بپیشگاه چراغ
خراب کوی مغانم که نیمشب چو روم — مهی ز هر طرف آرد بپیش راه چراغ
در آ بمیکده و اعتقاد روشن کن — که میبرند از آنجا بخانقاه چراغ
چرا چو گلخنیان دل بخاك تیره نهی — ترا که خانه سپهرست ومهروماه چراغ

۱ـ چه روی

شنیده ام[1] کـه ز همت بآفتاب رسید   بسوز این دل و بر کن زبرق[2] آه‌چراغ
بصدق دل چـو در آیی بوادی ایمن   یقین که سرزند ازهر بن گیاه‌چراغ
فروغ کوکب طالع کنون شود پیدا
که برفروخت فغانی ببزم شاه‌چراغ

(۳۶۵)

ای فتنهٔ جمالت روی چو ماه یوسف   نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف
پیش تو مهوشان را رخ[3] برزمین طاعت   چون‌سجدهٔ کواکب‌درخوابگاه یوسف
غافل‌مشو که‌اخوان‌چون‌سر کشندناگه   گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف
ازچشم اهل مجلس چون سیل فتنه‌بارد   جادارد اینکه باشد[4] زندان پناه یوسف
درخشکسال‌هجران یعقوب‌راچه‌حاصل   گر آب خضرآید بیرون ز چاه یوسف
از چشم پیر کنعان شاید که تالب نیل   دُر بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف
قلب سیه فغانی آنجا[5] چه وزن دارد
چین‌وچگل طفیلست‌دریك‌نگاه یوسف

(۳۶۶)

خرّم شبی که گردد معشوق یار عاشق   مست آید و گذارد سر در کنار عاشق
ناز وعتاب شیرین از حد گذشت ترسم   زاندم که مانده‌باشد حیران بکار عاشق
حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن فرشته   دیوار خانه پـر شد از یادگار عاشق
گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان   خود نیست یکسر مو در اعتبار عاشق
همراه آن سوارم کز آتش چراغش   هر دانه شبچراغیست دررهگذار عاشق
کس نیست تابگوید باآن رقیب پرور   کاین‌جور ازچه کردی برروزگار عاشق
هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست   یار منست دایـم در انتظار عاشق
بنشین و روغن افشان بر[6] آتش فغانی
بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

۱ـ شنیده‌یی   ۲ـ زدود   ۳ـ سر   ٤ـ آنکه گردد   ٥ـ اینجا   ٦ـ در

(۳۶۷)

جانم افگارست وتن‌بیمار ودل خون ازفراق
هر نفس دردیست بر درد من افزون ازفراق

غرق خون دیده‌ام شبهای هجران واجل[1]
بر سرم پیوسته میآرد شبیخون از فراق

تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده‌ام
میرود برروی زردم اشک گلگون از فراق

از وصالش بیغمان در بزم عشرت شادمان
من درین بیت‌الحزن افتاده محزون ازفراق

مانده محروم از حریم آستانش روز و شب
سنگ برسر میزنم در کوه و هامون ازفراق

دور ازان شیرین لب لیلی وش آمد بر سرم
آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق

گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن
جان نخواهد برد مشتاق[2] تو بیرون از فراق

تاشدی ای گوهر مقصود غایب ازنظر
چشمهٔ‌چشم‌فغانی گشت‌جیحون‌ازفراق

(۳۶۸)

یارم اگر بمهر کشد یا بکین چه باك
من کشتهٔ ملامت و دردم ازین چه باك

در خنده اش هزار گشادست زیر لب
از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باك

من بر دو کون دست فشاندم برای او
او گر بمن ز قهر فشاند آستین چه باك

۱ـ سق، شمشیراجل ۲ـ سق، بیمار

مرغی که دارد از چمن آسمان[1] نصیب
گر دانه‌یی نیافت ز کشت زمین چه باك

گیرم که اهرمن برد انگشتری ملك
چون نام دیگریست نشان نگین چه باك

جایی که صد همای نیابند استخوان
مور حقیر اگر نبرد انگبین چه باك

دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد
آتش‌پرست را ز دم آتشین چه باك

(۳۶۹)

تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناك[2]
در دیده آب گشته وبررخ نشسته خاك

از خون غنچهٔ دل احباب کن حذر
ای دامنت چو برگ گل نوشکفته[3] پاك

پیشِ نسیم بسکه گریبان گشاده‌یی
دارم دلی زدست تو چون غنچه چاك چاك

پیوند ما چو با سر زلف تو محکمست
سر رشتهٔ حیاتم اگر بگسلد چه باك

صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام
میخواهد از خدا که بتیغت شود هلاك

در تنگنای هجر فغانی گشادِ دل
از نالهٔ حزین طلب و آه دردناك

(۳۷۰)

دارم ز پستهٔ تو بدل آتشین نمک — بستان که کس ندیده کبابی بدین نمك
دامن کشان و دست‌فشان میکنی خرام — میگیرد از غبار تو روی زمین نمك
گویا کسیکه مرهم داغ دلم نهد — در دست تیغ دارد و در آستین نمك

۱ـ داشت ازچمن آرزو ۲ـ گریبان وسینه چاك ۳ـ ناشکفته

شوری که من‌زعشق‌تودارم نداشت کس — زیرا که کس‌نداشت جوانی بدین نمك
گاهم بزهر چشم جگر میکنی کباب — گاهم بدیده میزنی از خشم و کین‌نمك
در گریهٔ فراق ، فغانی ز بخت شور
زد بر سواد دیدهٔ مـردم نشین نمك

(۲۷۱)

محروم باد چشم من از گلشن وصال — گر بگذرد بهار و گلم بیتو در خیال
گل پنج روزه‌بیست ولی نخل حسن تو — پیوسته در برست زهی حسن بیزوال
دلتنگم از هوای تو ای گـل بغایتی — کز نکهت نسیم سحر گیردم ملال
در بوستان ز حیرت نخل بلند تـو — آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال
آشفتهٔ جمال تو هرگز چو بلبلـی — ننشسته در حضور گلی با فراغ بال
آتش در آب چشمهٔ خـورشید میزند — گلهـای سایـه پرورت از بادهٔ زلال
جانها سپند خامـهٔ نقّاش حسن تو — کز مشك سوده بر ورق گل نهاده خال
ای عندلیب، ناله ز بیداد گل مکن — چون دم زدی ز مهر و وفا ازجفا منال
جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن
شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

(۲۷۲)

سروت که لاله رنگ شد از بادهٔ زلال — طوفان آتشست[1] عیان در قبای آل
سر میکشد نهال قـدت از دم مسیح — در بوستان کیست بدین نازکی نهال
خوش آهویست چشم شکارافگنت ولی — هرگز شکار کس نشدآن نازنین‌غزال
دُر در صدف اگر زلطافت کند سخن — یابد ز لعل و گوهر لطف تو گوشمال
میسوزم از نظـارهٔ آن روی آتشین — ازبس که‌سحر کرده‌بر آتش‌زخطّ وخال
یاقوت لعل سای تو از عشوه در سخن — برگ گلبست جلوه کنان در قبای آل
بیند ز نور شمع تجلّـی شهید عشق — عکس مـه جمال تو[2] در دیدهٔ خیال
روی جهان‌فروز تو درجلوه ساخته‌ست — ذرّات را بنور خـود آیینهٔ جمال
آشفته بلبلیست فغانـی درین چمن
محروم مانده از حرم گلشن وصال

۱ـ سق، آتشیست ۲ـ سق، جمال روی تو

(۳۷۳)

ای فروغ جوهر حسنت برون ازخط وخال
معنیی داری که نتوان صورتش بستن خیال
میکشی و زنده میسازی ز تأثیر[۱] نظر
جان فدای شیوهٔ چشم[۲] تو ای مشکین‌غزال
آتش انگیزد ز دلها جلوهٔ سرو قدت
در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال
کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس
خواه در روز جدایی خواه در شام وصال
سبزهٔ نوخیز و گلبرگ دلارای رُخت
آن بهار بی خزان وین آفتاب بیزوال
برَدمد گلهای رنگین در گلستان نظر
از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل
در خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل
حرف اول آیت رحمت برآمد حسب حال
سر زد از آیینهٔ مهر رخت آثار خط
چون خیال سبزهٔ نورسته در آب زلال
مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند
شمع رخسارت چوافروزد شبستان‌خیال

(۳۷۴)

خوبان دل‌غمناك ندانند چه حاصل — درد جگر چاك ندانند چه حاصل
چنداینهمه‌ازدور نگه کردن و مُردن — قدر نظر پاك ندانند چه حاصل
ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم — این‌مرتبه را خاك ندانند چه‌حاصل

۱- بتأثیر ۲- چشم جادوی

داند که بر عاشق خود جور توان کرد — بی‌مهری افلاك نداند چه حاصل
تو غمزه روان کرده و مردم بنظاره — انگیز تو بی‌باك نداند چه حاصل
۲۹۳۰ افسوس کـه نور شجر وادی ایمن — از شعلهٔ خاشاك نداند چه حاصل
سر تابقدم جانی و دل مرده حریفان — خاصیت تریاك نداند چه حاصل

این همنفسان حال دل زار فغانی
بااین‌همه‌ادراك نداند چه‌حاصل

(۳۷۵)

دلم صد پاره و نقش تو در[۱] هر پاره‌یی دارم
ز چاك سینه در[۲] هر پاره‌یی نظاره‌یی دارم
فلك صدبار اگر در آب‌وخاکم تخم غم کارد
بر آیم خوش باومن[۳] هم دل خودکاره‌یی دارم
جواب‌نامه کزجانان رسیداین‌بودمضمونش[۴]
که من بر هرسر سنگی چوتو آواره‌یی دارم
ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند
که دل در حلقهٔ زلف پریرخساره‌یی دارم
هزاران‌چاره‌ضایع گشت ویکدردم‌نشدساکن
کنون درد دگر از پهلوی هر چاره‌یی دارم
گریبان چاك ومست وحلقهٔ‌زلف‌صنم‌دردست
چنین معشوق عاشق پیشهٔ میخواره‌یی دارم
جگر صد چاك دارم برسر هرپاره‌یی داغی
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره‌یی دارم
۲۹۴۰ منم آن لالهٔ خودرو که دور از نوبهار خود
تنه در سایهٔ کوهی و سر در خاره‌یی دارم

۱ـ بر ۲ـ از-بر ۳ـ بدان ٤ـ عنوانش

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها
که صحبت چون فغانی با مه عیاره یی دارم

(۳۷۶)

عشقم بلای جان شد ، آن لعل آتشین هم
تلخست باده برمن ، نیشست انگبین هم
می خوردن و جوانی زیبد ترا که دانی
آداب مجلس می ، کار میان زین هم
بگذار تیغ و بستان ساغر که دور کردی[1]
خصم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم
جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین
بزم آن تست و بستان می نوش و گل بچین هم
بس نیست اینکه سوزم از رخنهٔ گریبان
صد داغ تازه دارم از چاك آستین هم
من هم[2] بپهلوی خود کوهِ ملال دارم
باریست بر سر آن ، اندوه همنشین هم
شمشیر عشق دارد آبی که بگذراند
کافر ز داغ عصیان، مؤمن ز درد دین هم
آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی
دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

(۳۷۷)

پروانه یی که رنجد از درد و داغ مردم
باید که پر نگردد گرد چراغ مردم
گل در کنار بخشد بوی مراد آری
بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

۱ـ کردید ۲ـ خود

نزدیك شد که عاشق جام مراد گیرد
از دور چند بیند می در ایاغ مردم
چندانکه بیشتر شد سودای من ز زلفت
نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم
غیرت مبر فغانی بر عشرت حریفان
برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

(۳۷۸)

چند گردیم[1] درین دیر کهن پیر شدیم
آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو
گرچه باپیروجوان[2]چون شکر وشیرشدیم
هر کجا دیدهٔ امّید گشودیم[3] بصدق
بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم
تا کی از همدمی خلق توان دید جفا
بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم
اثرش آتش دل بود و ثمرقطرهٔ اشک
آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
این‌چه‌دامست وچه صیّاد که باشیردلان
بهوا داری آن سلسله نخجیر شدیم
راه اگر راست فغانی و اگر نقش[4] خطاست
همچنان بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

(۳۷۹)

زبان درذکر ودردل نقش زلف‌یار میبندم
مسلمانی اگر ایست من زنّار میبندم
بتنگ ازمن درودیوار من ازبهر دیداری
چونقش خامه‌خودرا[5] بردر ودیوارمیبندم
دمادم شکّر و بادام او در عشوه با مردم
من از غیرت نمك بر دیدهٔ خونبار میبندم
مرا غمهای‌دیگرمیکشد درعشق مهرویان
ز تاب درد تهمت بر دل افگار میبندم

---

۱ ـ باشیم ۲ ـ سق، باخلق‌جهان ۳ ـ سق، گشادیم ٤ ـ عین ٥ ـ چوصورت‌خویشتن‌را

بدست آرد گلی از گلشن[1] امید خود هر کس
مرا خون در جگر شد بسکه در دل خار میبندم

بکام دشمنان برخاستم از مجلس رندان[2]
خیال دوستی با مـردم هشیار میبندم

نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت
ز پیکان رخنهای دیدهٔ بیدار میبندم

(۳۸۰)

شود در گلشنم دل چاك و در مجلس جگر خون هم
فغان از اختر بد حال و از بخت دگر گون هم

نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش
وگر باور نداری در همان کارست اکنون هم

نیازی باید و سوزی کـه رحم آرد دل افروزی
وگر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم

باندك عشوه جان میداد مجنون من چرا باشم
که چندین شیوه دارد نوخط من طبع موزون هم

دلـم میسوزد و کام دلـم صورت نمیبندد
درونم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم

حلالش باد این عشرت که روز از روز افزونست
صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغانی عشق بیدردسر و بی غصه ممکن نیست
همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

(۳۸۱)

زرشك همدمانش بسکه جوشد هر نفس خونم
برند از انجمن هر شب چو شمع کشته بیرونم

۱- گلبن ۲- مستان

اگر همسایهٔ خورشید گردد کوکب بختم
نخواهد در کنار بزم او ره داد گردونم
نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن
خوش آن نکهت که میآرد صبا ازخاک مجنونم
چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد
نمیدانم که چونم تا بگویم در غمش چونم
زخوبان دادمیخواهم فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذی پیراهن طومار افسونم

(۳۸۲)

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم — گردی ز دل مدعیان رُفتم و رفتم
خون بسته دلم ته بته از داغ جدایی — ایگل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم
ای کاش که میمردم و معلوم نمیشد — این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم
آن وعدهٔ ناچار که صد بار شکستی — یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم
خوار آمده زانکوی بیاد آرم و سوزم — آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم
خالی نگذاری سر تابوت فغانی
ای نخل خرامان، سخنی گفتم و رفتم

(۳۸۳)

خوش آنحالت که دِرروی گلی نظّاره میکردم
زبویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم
ز خود میرفتم و میسوختم در آتش غیرت
چو بادل گفتگوی آن پریرخساره میکردم
من این زخم ملامت برجبین خویش میدیدم
چو دراوّل نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم
جدازان ترک[۱] عاشق کش چنان تنگ آمدم ازخود
که گر بودی بدستم قتل خود صدباره میکردم

۱ـ زانشوخ

طبیبان چـارهٔ درد دل عـاشق نمیدانند
نهانی درد خود را ورنه منهم چاره میکردم
فغانی چند گویی حال‌خود با آن شه خوبان
بناچاری بر آن رخساره‌اش نظاره میکردم

(٣٨٤)

همه‌شب دارم از دل بادهٔ نابی که من دانم
بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم
دل راحت طلب شدکامخواه ومی زهرنا کس
کشم خواری پی‌مقصود نایابی که من دانم
همان هرجایی وبیگانه خو میبینمت چندان
که‌لفظ طعن میگویی ز هربابی که من دانم
پی یکجرعه کز جام توام روزی شود یا نه
کشم از زهر چشم غیر تلخابی که من دانم
خوش آن‌بزمی که‌چون‌پروانه گردشمع‌خود گردم
رقیب از رشك سوزد درتب وتابی که من‌دانم
بترك سجدهٔ ظاهر مخوانم کافر ای منکر
که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم
مدار ای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری
که‌رفت آن‌مست‌غفلت‌درشکرخوابی که‌من‌دانم

(٣٨٥)

ز غم جان میدهم چون دلربای خود نمیبینم
چه‌دردست‌این که‌جز مُردن‌دوای‌خودنمیبینم
سزد گر سرنهم در دشت واز عالم روم بیرون
که در کویت من سر گشته‌جای‌خود نمیبینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم
که یك کس درهمه شهر آشنای خود نمیبینم

من حیران[1] بکوی آن پری دارم تماشایی
که هر گز جانب محنت‌سرای خود نمیبینم

کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد
که برگ یاسمینت در[2] هوای خود نمیبینم

نشان غنچهٔ این گلستان از دیگری پرسید
که‌من‌جز‌خار‌و‌خس‌در‌دست‌و‌پای‌خود‌نمیبینم

بزاری چون‌فغانی‌میزنم[3] دست‌دعا بر سر
که‌خیری در دعای ناروای خود نمیبینم

(۳۸۶)

دلم پیالهٔ[4] خون جام لاله گون چکنم — شراب در کف[5] وسوز تو دردرون چکنم
بآتش دگری چون نمیروی[6] از دل — بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم
توانم آنکه ترا مهربان خود سازم — ولی بکجروی بخت واژگون چکنم
دلم بگوشهٔ دیوانگی قرار گرفت — دگر بدفع پریشانیش فسون چکنم
خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر — نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم
مرا که گوش بر آواز مرغ نامه‌برست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

مگو که ناله‌مکن ای فغانی ازغم یار[7]
زیـاده میشودم آتش درون چکنم

(۳۸۷)

بیتو شامی که چراغ طرب‌افروخته‌ام — یاد از شمع رخت کرده‌ام و سوخته‌ام
چاك خواهد شدن‌آخر‌دل‌من‌همچو‌انار — زین‌همه قطرهٔ‌خون کز‌غمت اندوخته‌ام

۱ـ بیدل ۲ـ بر ۳ـ میروم ٤ـ میانه ٥ـ بر کف ٦ـ نمیرود ۷ـ غم‌هجر

نتوانـد نفسی بود دلم بی غـم عشق　　چه‌توان کرد چنین هم‌خودش آموخته‌ام
نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده　　بی‌رخ خوب تـو از غیر نظر دوخته‌ام
در شب هجر مکش آه فغانی بسرم
که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

(٣٨٨)

ببویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی برروی گل و از خویشتن رفتم
بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن
منش همچون صبا[1] از پی ببوی پیرهن رفتم
دلم ننشست جایـی غیر خاك آستان او
چو آب چشم خود چندانکه درهر انجمن رفتم
توای گل بعد ازین باهر که میخواهد دلت بنشین
که من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم
دلی میباید وصبری که آرد تاب دیدارش
فغانی گردلی داری تو باش اینجا که من رفتم

(٣٨٩)

دل گشت خون وداد بگریه‌سرای چشم　　چشمم بلای دل‌شد ودل شد بلای چشم
از چشم خویش بیتو بجان آمدم بیا　　چشم ازسرم برون کن[2] وبنشین بجای چشم
دیوانه گشت و باز نیامد بدست من　　تا شد دل رمیدهٔ من آشنای چشم
همچون سواد دیده مرا در[3] فراق تو　　خاك سیه نشسته بماتمسرای چشم
تا چشم باز کرد فغانی بروی تو
بیچاره کرد جان‌ودل خود فدای چشم

(٣٩٠)

مرا که دل نگذارد که بیتو آب خورم　　مراد چیست که‌دروقت گل شراب خورم

١- نسیم ٢- بدر کن ٣- از

بطالعی کـه ندارم چه آرزوست مرا — که روز وصل می از جام آفتاب خورم
باین هوس که‌توداری هوای صحبت‌من — بسی‌نشینم و خون از دل کباب خورم
من از نظاره خراب و دهد رقیب شراب — چو بی‌محل‌دهداین‌باده‌خون‌ناب خورم
ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی
که‌چون رود بگلویم هزارتاب‌خورم

(۳۱۱)

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم — جایی رسیده‌یی که من آنجا نمیرسم
خارم که دورم از شرف دستبوس گل — گردم که سالها به ته پا نمیرسم
بی‌آبیم بکشت و کسی‌خضر ره نشد[1] — جان دادم و بجای مسیحا نمیرسم
با هر که دم زدم جگرم پاره میکند — هرگز بهمدمی من شیدا نمیرسم
صدنخل آرزو ز دلم سر زند و لیک — هـرگـز بمنتهای تمنا نمیرسم
بهر تو داغ داغم و مرهم نمینهی — درد تـو دارم و بمـداوا نمیرسم
همچون فغانیم نفسی مانده است وبس
دریاب امشبم کـه بفـردا نمیرسم

(۳۱۲)

شب آمد هر کسی‌را روی در کاشانه‌یی یابم
من ، دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یابم
منم آن‌ناتوان موری که‌نتوانم کشید آخر
بصدسر گشتگی ازخرمنت گردانه‌یی یابم
شب‌هجران که‌آید برسرم ازبهر دلسوزی
هم‌از گردچراغ خودمگر[2] پروانه‌یی‌یابم
دمی کزشوق آن‌لبهای‌میگون گریه‌ام آید[3]
لبالب سازم از خونابه گر پیمانه‌یی یابم

۱- نگشت ۲- مگر گرد چراغ خویشتن ۳- آیدم گریه

فغانی ازرفیقان روی گردان‌شد مگراورا
بکوی دلبری یا گوشه میخانه‌یی یابم

(٣٩٣)

ببزمت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکـردم
من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم

ز مستی[4] یك سخن گر با رقیبانت نمیگفتم
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم

نهانی داشتم سوزی که میآورد در جوشم
ببزمت‌شمع من این[1] بیخودی عمدا نمیکردم

شدم دیوانه از رشك رقیبان کاش با ایشان
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم

ز خلق شهر اگر از مردمی میافتم بویی[2]
پی آهو چومجنون روی در صحرا نمیکردم

بجان‌درماندم‌ازسودای‌عشقت‌وه‌چه‌بوی‌خوش
که میمردم من درویش و این‌سودا نمیکردم

فغانی شب چنان سرگرم شمع روی او بودم
که گرمیسوخت سرتاپای من پروا نمیکردم

(٣٩٤)

ای غنچهٔ تو چشمهٔ نوش و نبات هم — لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانهٔ چراغ تو دارد شب وصال — نور سعادت شب قـدر و برات هم
تا خاطرت ملال گرفت ازحیات من — دلگیرم ازحیات خود ازکاینات[3] هم
ازعرصهٔ فراق چسان جان‌برون‌برم — حیران کار خویشتنم بلکه مات هم
ازلعل جانفزای تو امّید و بیم قتل — پروانهٔ حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظارهٔ باغ[4] رخت کنم — این‌حسن‌را چو آمده‌خیروز کوهٔ هم

١- بمستی- آن ٢- اگرمی‌یافتم ازمردمی بویی ٣- خود وکاینات ٤- شمع

کان‌ملالتست فغانی‌و کوه غم
دارد بیادلعل‌تو صبروثبات‌هم

(۳۹۵)

من آشفته هم در خواب مستی کاش میمردم
که روز ازمستی شب اینهمه خجلت نمیبردم
زبان خود بدندان میگزم هردم من نا کس
که از بهر چه در مستی لبت را نام میبردم
کشم صد انفعال ازخویش ومیرم ازپشیمانی
چو یادآرم که درمستی سگ‌آن کوی آزردم
بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران
چه کردم کاش‌خون‌میخوردم‌و آن[۱] می‌نمیخوردم
فغانی‌یارچون‌میشدملول‌ازهایهای[۲] من
چرا اوّل بآه‌وناله جان برلب نیاوردم

(۳۹۶)

هر دم اندیشهٔ آن شوخ ستمکاره کنم صورت او بخیال آرم و نظّاره کنم
بسکه خون جگرم‌میشود ازدیده روان زهره‌ام نیست که یاد دل آواره کنم
دلم از رشك رقیبان[۳] تو صد چاك شود گر نه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم
من کجا و گل نر گس اگرم دست دهد گریه برخون دل وزردی رخساره کنم
تا کی ازبهر دوای دل صد پارهٔ خویش سر بزانو نهم و بیهده صد چاره کنم
خون‌شود همچوفغانی‌دلم‌آندم که‌بخود
یاد ازهمدمی آن بت خونخواره کنم

(۳۹۷)

بس بینوا ز ساقی خود دور مانده‌ام از سر شراب رفته ومخمور مانده‌ام
هم آب رفته از دل وهم تاب از نظر دور از چراغ میکده بی‌نور مانده‌ام

۱ـ این ۲ـ های‌وهوی ۳ـ غصه‌هجران

نخل مسیح وباغ خلیل و زلال خضر — یکیك زدست داده ومهجور مانده‌ام
درهیچ خرقه‌نیست زمن ناسزاتری[1] — این‌هم عنایتیست که مستور مانده‌ام
خلقی بتنگ ازمن ومن ازحیات خویش[2] — شرمنده در میانهٔ جمهور مانده‌ام
چشمم بروی شاهد[3] و دل مایل فنا — موقوف یك اشارهٔ منظور مانده‌ام
هرسو[4] تفرّجیست دربن بزم[5] چون بهشت — تنها نه در مشاهـدهٔ حور مانده‌ام

صدمرده زنده کرد[6] فغانی طبیب شهر
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

(۳۹۸)

تا بکی در کنج خلوت گرد بیحاصل خوریم
خیز تا این سجده‌ها درسایه سروی بریم
درددل اینست کان ساعت که محرمتر شدیم
تا نگه کردیم پنداری که بیرون دریم
درحقیقت رند وزاهد هردو نزدیك همند
مشکلست اینجا تفاوت بلکه ازیك جوهریم
صحبت زاهد خوشست اما گلستان دلکشست
چند در یك خانه بنشینیم و درهم بنگریم
ذرّه برافلاك رفت وما بخاك افتاده خوار
با چنین مهر و وفا از ذرّه‌یی ناقصتریم
عارفی باید که سرّ عشق در یابد تمام
فهم ما دورست ازین معنی که رندوابتریم

مجلس عشقست کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر بر که ماخود اخگریم

(۳۹۹)

قدح بیار که من خانه‌سوز ودیر پرستم — زجام جرعه چه خیزد سرقرابه شکستم
گهی شکایت مستی و گاه طعنهٔ توبه — نرسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

---

۱ بینواتری ۲ـ خود ۳ـ ساقی ٤ـ هرجا ٥ـ قصر ٦ـ ساخت

بمجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش — کدام روز ببزمی برای عیش نشستم
هزار خار کشیدم زدیده برسر کویش[1] — کههیچکس ز ترحّم[2] گلی‌نداد بدستم
نه در طریقهٔ مستی و آفتاب پرستی — بهیچ مـرتبه پیدا نشد ستاره پرستم
هزارجام‌جم اینجا بجرعه‌بیست فغانی
چنانکه‌بود ادا کردم این‌ترانه، نه‌مستم

(۴۰۰)

سحر زمیکده گریان ودردناك شدم — براه‌دوست فتادم چواشك وخاك‌شدم
چراغ دیدهٔ[3] من‌شمع‌روی ساقی‌بود — که‌زد بخرمنم آتش چنانکه پاك‌شدم
ز راه دختر رز برنخاستم چندان — که‌پایمال حوادث چوبر گ تاك‌شدم
ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری — غبار دامن[4] رندان جامه چاك شدم
زبسکه همچو فغانی کشیده‌ام دم سرد
اثرنماند ز من ، سوختم ، هلاك شدم

(۴۰۱)

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم
داغ دل بلا جو[5] زین لاله‌زار بردیم
بزم وصال دیده بـا داغ هجر رفتیم
از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم
گسترده دام همّت بر وعدهٔ همایـی
در شاهـراه اُمید بس انتظار بردیم
از بهر نیم جرعه وز بهر[6] یک نظاره
بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم
شمع مراد یك شب روشن نگشت ما را
چندانکه نذر و نیّت در هر[7] مزار بردیم

۱- کویت ۲- بترحم ۳- توبه ٤- خاطر ٥- بلای‌دلرا ٦- وزیاده ۷- برهر

قصر وصال بر ما هر دم[1] بلندتر شد
چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم
دیدیم خویشتن‌را چون داغ‌لاله در[2] خون
آندم کـه در فراقی نام بهار بردیم
با آستینِ پر گل رفتیم تا بر[3] دوست
زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم
هنگامهٔ فغانی برهم زدیم و او را
دست‌و گلوی بسته‌تاپای دار بردیم

(۲۰۲)

مست گشتم سر ز قید هوشیاران میبرم
رخت‌خویش ازپهلوی‌پرهیز گاران میبرم
چون‌شفق‌بر بسته‌رخت‌خو نفشان‌ازطرف‌خاك
خیمهٔ همّت بر اوج کوهساران میبرم
مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم
بـاد نوروزم پیام نوبهـاران میبرم
میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم
میروم زین‌باغ و گلبانگ هزاران میبرم
پارسایان را غم دردیکشان عشق نیست
التجا در بزمگـاه میگساران میبرم
تا بنا گوش‌چوسیم وعارض‌چون‌لاله‌هست
دانهٔ دل سوی زرّین گوشواران میبرم
هرسبکرو کی تواند گشت بامن‌هم شکار
من که صید از دامگاه تاجداران میبرم

۱ـ هردم برما ۲ـ بر ۳ـ در

ازدلِ گرم فغانی مینویسم چندحرف
تحفه‌های جانگداز ازبهر یاران میبرم

(۴۰۳)

مانخل خرد از بن و پیوند شکستیم   آشوب جنون تندشد و بند شکستیم
کاری نشد از پیش بترك می وساقی   پیمانه بیارید که سوگند شکستیم
رفتیم بدیوانگیِ عشق جوانان   هنگامهٔ پیران خـردمند شکستیم
چشم طمع از فایدهٔ خلق گرفتیم   در کنج ملامت دلِ خورسند شکستیم
تلخی نشنیدیم هم از ساقیِ مجلس   هرچند که پیشش شکروقند شکستیم

در بندگی خواجه قـدح نوش فغانی
کاین توبـه بانعام خداوند شکستیم

(۴۰۴)

ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم   مجموعـهٔ خیال بمیخانه سوختیم
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد   چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
مارا کسی در انجمن خویش ره نداد   چون بیکسان بگوشهٔ ویرانه سوختیم
غمخوار گو مسوز سپند ازبرای ما   ماچون[1] درآتش دل دیوانه‌وختیم
هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی   پیش چراغ خویش چوپروانه سوختیم
جان درسرزبان شدو کوته نشد سخن   افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم
تاصحبت توهست چه پرتو دهدگر   حالا بیك کرشمهٔ مستانه سوختیم

بس خـرمنِ مراد فغانی بباد رفت
ما غافلان در آرزوی دانـه سوختم

(۴۰۵)

رفتم ز کوی تو ، چو مقامی نداشتم   دل بر گرفتم از تو ، چوکامی نداشتم
یکباره از وفـای تو برداشتم امید   چون از تـو التفات تمامی نداشتم
بردل کدام روز که از همدمان تو   دردی ز ناخـوشیِ پیامـی نداشتم

۱- چون ما

روزی بکوی تو نگذشتم که در[1] کمین آه کسی ز گوشهٔ بامی نداشتم
فریاد ازان زمان که رسیدی تو سر گران وز بیخودی مجال سلامی نداشتم
عمرم[2] گذشت در غم و آخر بکام دل در گوشه‌یی بپیش تو جامی نداشتم
روزی نشد که همچو فغانی زجور بخت
فریاد صبح و گریهٔ شامی نداشتم

(۴۰۶)

لب از می شسته وز آب لطافت روی چون گل هم
بخونِ دردمندان تاب داده زلف و کاکل هم
درون آی ازدرم کز پردهٔ هستی روم بیرون
ندارم بی جمالت بیش ازین صبر و تحمّل هم
تأمل تا بکی تدبیر تا چند ای نکوخواهان
گذشته کار و بار من ز تدبیر و تأمل هم
بیاد قامت و زلفت روم در بوستان هردم
کشم در دیده شاخ ارغوان وجعد سنبل هم
مرا خود میکشد ازناز چشم فتنه انگیزت[3]
بران ازغمزه افزون تا بکی[4] تیغ تغافل هم
فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش
دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

(۴۰۷)

چنین که پیش نظر صورتِ نکوی تو دارم
بهرطرف که کنم سجده روبروی تو دارم
ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران
نظر بصورت[5] ایشان و دل بسوی تو دارم

۱ــ از ۲ــ عمری ۳ــ سق، نازوعتاب چشم جادویت ٤ــ سق، افزون میکنی
۵ــ بجانب

صبا زدست[1] تو برگ گلی که سوی من آرد
درون پیرهنش مدتی ببوی تو دارم

نشسته‌اند حریفان ببزم عشق ومن ازغم[2]
گرفته‌ساغر[3] وباخویش گفتگوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهرهٔ شمعی
نشانه‌هاست که از داغ آرزوی تو دارم

ز گرد هستی موهوم شسته آینهٔ دل
چو آب دیدهٔ خود روبخاك کوی تو دارم

شب شراب اگر نیست ره ببزم تو این بس
که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تودارم

(۴۰۸)

دیده را فرش حریم حرمت ساخته‌ام
مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام

اینکه ازوصل توام غنچهٔ امید شکفت
گل آنست که باداغ غمت ساخته‌ام

تا خطت بر ورق لاله زد از مشك رقم
جان‌فدای خط مشکین‌رقمت ساخته‌ام

از تو جمعیتم این‌بس که دل‌مجنون را
بستهٔ سلسلهٔ خم بخمت ساخته‌ام

ای زبان قلم از وصف رخت شعلهٔ نور
دیده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام

چون فغانی زده برهستی موهوم قدم
خویش را کشتهٔ تیغ ستمت ساخته‌ام

(۴۰۹)

ما رند خراباتی و معشوق پرستیم
برما قلمی نیست که دیوانه ومستیم

هرچند که برما رقم نیستی افزود
در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

باید بره سیل فنا خانه گشادن
اول چو در دیده بروی تو ببستیم

تکبیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست
شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم[4]

با غصه بهمراهی غم دوش بدوشیم
با فتنه بهمدردی دل دست بدستیم

۱ـ زبزم ۲ـ کسان ببزم‌طرب درترنم ومن مجنون ۳ـ نشسته کنجی ٤ـ شکستیم

صدخار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست هرروز که بی‌ساقی گلچهره نشستیم

امروز نشد دام ره آن طرّه فغانی
دیوانهٔ آن سلسله از روز الستیم

(۴۱۰)

خوش آن‌مستی که‌چون بر آستان‌اوجبین‌مالم
گهی‌خاك‌رهش‌بوسم گهی‌رخ[1] برزمین‌مالم

درون‌پر درد ولب‌پر خنده‌این‌حالت‌بدان‌ماند
که‌خون‌دل‌خورم‌پنهان ولب‌برانگبین‌مالم

مسلمانی‌توهم، ای‌تندخو رحمی‌نماتاکی[2]
رخ ازبهر شفاعت در ره مردانِ دین مالم

برای‌آنکه دردل تازه ماند زخم پیکانش
زشوق‌بوی‌زلفش برجراحت‌مشك‌چین‌مالم

ز طرفِ کوی اوازپای ننشینم مگر آندم
که برپای سگانش دیدهٔ مردم نشین مالم

شدم‌فرسوده ازدرد وهنوزم این‌هوس‌درسر
که‌دست نازك‌آن گل بگیرم برجبین‌مالم

اگرزانشاخ گل‌صدخاردرچشمم‌خلدخوشتر
که در بستان روم رخ برنهال یاسمین‌مالم

خیال گوهر لعلت کشم در رشتهٔ فکرت
که‌بهر روشنی درچشم عقل خرده‌بین‌مالم

خیالست اینکه میگوید فغانی از سرِ مستی
که چشم خونفشان بردامن آن نازنین مالم

(۴۱۱)

امشب چراغ دل بحضور تو سوختم جاوید زنده‌ام که ز نور[3] تو سوختم

۱ـ رو ۲ـ رحمی نما ای‌تندخو تا کی ۳ـ بنور

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد[1] — طالع نگر که وقت ظهور تو سوختم
گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ[2] دوست — عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم
درغم تمام دردی و در عیش جمله سور — ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم
هستم در آتش تو همان میدهی زبان — ای بیوفا ز وعدهٔ دور تو سوختم

داری هزار داغ فغانی و زنده‌یی
خوش دروفای جان صبور تو سوختم

(٤١٢)

شب آن بدمهر را باغیر چون یکرنگ میدیدم
ببخت خود دل بدروز را درجنگ میدیدم
بظاهر مینمود آن بی‌وفا دلگرمیی بامن
ولی درباطنش دل‌سخت‌تر ازسنگ میدیدم
براهی بارقیبان دیدم آن بدمست را ناگه
نگفتم یك سخن بااو محل چون تنگ میدیدم
مرا منشان بپهلوی رقیب ای شمع کز بزمت
نمیگشتم چنین محروم اگر این ننگ میدیدم
فغانی کز فغان یکدم نیاسودی چه‌شد یارب
که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

(٤١٣)

متاب آن رخ زمن یکدم که‌در کوی تو میآیم
که من آنجا برای دیدن روی تو میآیم
دل از اندیشهٔ اغیار باز آورده در آنکو[3]
برای سجدهٔ محراب ابروی تو میآیم
تو هردم میکنی صدجور و من از بهر یك دیدن
ز مردم میکشم صد طعنه و سوی تو میآیم

۱ــ زدی ۲ــ بجور دشمن و گاهی بدرد ۳ــ در کویت

برد خوی توام هردم براهی ومن‌مسکین
زبس شوقی که دارم ازپی خوی‌تو میآیم
مبر حسرت بمن ای‌آنکه ازبزمش روی کشته
که من هم چون فغانی زود پهلوی[1] تومیآیم

(۴۱۴)

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام
فیض بهار و منفعت مُل ندیده‌ام

ن عاشقان نیم که بدانم وفای گل
من غیر نامرادی بلبل ندیده‌ام

چندانکه سوختیم نگاهی نکرد ورفت
ترکی بدین غرور و تجمّل ندیده‌ام

بسیار کرده‌ام بسوی[2] نازکان نگاه
زینسان میان و حلقهٔ کاکل ندیده‌ام

بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد
هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام

تاچندبگسلی‌ونپیوندی، این‌چه‌خوست
یک عادت ترا بتسلسل ندیده‌ام

از حد مبر بهانه که این یکزمان‌وصل
بی وعدهٔ دروغ و تعلّل ندیده‌ام

گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو
در دل چو ازتو صبر و تحمل ندیده‌ام

فکر دگر نماند فغانی بیاز جان
عاشق بدین خیال وتأمّل ندیده‌ام

(۴۱۵)

مبین، که تابِ نگاه تو آفتاب ندارم
بناز[3] خندهٔ پنهان مزن[4] که تاب ندارم
هنوز در خفقانم ز گریه های شبانه
زبان بگز[5] که وجود چنین شراب ندارم
بماند[6] دانش من در جواب یک سخن تو
دگر زهرچه سخن میکنی جواب ندارم
قلم بحرف ملامت کشیده‌ام من مجنون
چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

۱ـ ساعتی دیگر بپهلوی ۲ـ زبی ۳ـسق،منازو ۴ـ سق،مکن ۵ـسق،بگززبان ۶ـنمانده

ببزم لاله‌رخان گشته چون سپند بر آتش
چه‌جای باغ که پروای مشک ناب ندارم

ز گلخنم مبر ای دل که داشتی بچراغم
برو که من هوس گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همهٔ شب
چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم

زیاد روی‌تو هرشب[1] نداشتم خبر از خود
تویی برابرم امشب که هیچ‌خواب ندارم

گذشت گریه‌ام ازحد چنین‌مسوزفغانی
که‌آب‌درجگر ازدود این کباب ندارم

(۴۱۶)

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام
خراب یکنظر ازچشم‌عشوه‌ساز‌توام

سرم بسدره و طوبی فـرو نمیآید
که در مشاهدهٔ سرو سرفراز توام

زمجلس می وساقی بمسجد آمده‌ام
خراب زهد تـو و کشتهٔ نماز توام

حکایت‌شب‌هجران‌زحد گذشت‌ایدل
بگو که میکشد افسانه دراز توام

رخ نیاز نهادم بخاك مقـدم او
بناز گفت که مستغنی از نیاز توام

چه جانگداز فغانی فسانه‌یی داری
بگو که سوختهٔ حرف جانگداز توام

(۴۱۷)

جدا زان‌ماهرو امشب[2] بدل‌دردی عجب‌دارم
سرشك لاله‌گون وچهرهٔ زردی عجب دارم

سر من در گرو با یار و حیران مهرهٔ عقلم
ازین‌منصوبه‌مشکل‌جان‌برم، نردی‌عجب‌دارم

۱ـ هرگز ۲ـ چه‌خواهدشد مرا امشب

بمژگان میروم پی‌درپی آن ترک عاشق کش
سرِ آشفته در راه جوانمردی عجب دارم

شبم در باغ چندین گل شکفت از گریهٔ هجران
ببین امروز کز بهرت ره‌آوردی عجب دارم

ز گشت باغ میآیی بخاك من گلابی زن
که از آن دامن نازك بدل گردی عجب دارم

یکی بگشای هجران نامهٔ درد من و بنگر
که در وصف رخت درهر ورق فردی عجب دارم

بر آن بسیاردان خواهم که خوانم نسخهٔ دردی[1]
فغانی تا چه در گیرد، دم‌سردی عجب دارم

(۴۱۸)

گرچه طور رندی و بدنامی ازحد میبرم
کافرم گرشمه‌یی از حال[2] خود بد میبرم

هر زمان سنگ جفایی برسفالم میخورد
کوه کوه[3] درد زین طاق زبرجد میبرم

هیچ کس آگه نشد[4] از آتش پنهان من
میروم زین خاکدان وین داغ باخود میبرم

نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید
نی شود گر دست نزدیك تبرزد میبرم

من که میخواهم که بامعشوق مجلس می‌خورم
سیم و زر سهلست گرسر نیز باید میبرم

آب حیوان در دهان میآیدم از عین لطف
بر زبان چون نام آن سرو سهی قد میبرم

۱- بر آن تندخو خواهم که خوانم قصّهٔ دردش- نامهٔ دردی ۲- طور ۳- کوههای ٤- نگشت

محو بادا هستیم در سایـهٔ آن آفتاب
کز فروغ صحبتش عمر مخلّد میبرم
گرچه نونو درد میبینم ززخم تیغ‌عشق [1]
از علاجش هر زمـان درد مجدّد میبرم
از برای آنکه همّت بر غزالی بسته‌ام
چون‌فغانی صدستم ازدست هرددَمیبرم

(۴۱۹)

آه کز هجر [2] توشبها باده خون دانسته‌ام
خورده‌ام خون‌وشراب لاله گون‌دانسته‌ام
سوزدم‌هر کس بلطفی، این‌سزای آنکه‌من
دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام
خواهدم امروز از هرروز نیکوتر گذشت
زانکه من نظاره رویت شکون دانسته‌ام
خاطرت‌هردم بسویی میکشد بی‌اختیار [3]
درسرت‌ای گل‌هوایی‌هست، چون‌دانسته‌ام
سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هرزمان
ای فغانی‌قدرآن دلجو کنون‌دانسته‌ام

(۴۲۰)

ما نقد جان بگوشهٔ میخانه برده ایم
دل را بچشم و غمزهٔ ساقی سپرده‌ایم
چون در حریم میکده مستان‌نوا کنند
ما هم برآوریـم صدایی نمرده ایـم
دراشك ما مبین بحقارت که این‌شراب
از پـرده های دیدهٔ روشن فشرده ایم
پیکان آبـدار زتیر و کمان چرخ
دلخواه تـرز قطرهٔ بـاران شمرده‌ایم
از بسکه خورده ایم فرو آتش نهـان
مردم گمان برند که آبی فسرده ایم

۱- تیرعشق ۲- دست ۳- بجایی میکشدآشفته وار

ما آن درخت بادیـه خیزیم ای صبا — کز تند باد حادثه صد زخم خورده‌ایـم

صدره باشك گرم فغانی و برق آه
نقش خودی[1] ز صفحهٔ خاطر سترده‌ایم

(۴۲۱)

رفتیم و هر چه بود بعالـم گذاشتیم — دنـیا و محنتش[2] همه با هم گذاشتیم

قطع نـظر ز حاصل ده روزهٔ جهان[3] — ایـن منزل خراب مسلّم گذاشتیم

دور[4] زمانه چون نکند هفته‌یی وفا — دست از شمار این[5] درم کم گذاشتیم

گل رنگ ما نداشت گذشتیم از سرش — می بیتو خوش نبود همانـدم گذاشتیم

در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك — موی سیاه را که[6] بماتم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون
عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

(۴۲۲)

بیا که پیش توای سرو گلعذار بمیرم — بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم

فتاده در[7] سر راه توجان من بلب آمد — روا مدار کـه از درد انتظار بمـیرم

غریب شهر توام شهریار من نظری کن — که حسرتی نبود گر درین دیار بمیرم

فتاده‌ام بخمار از مـی وصـال مبادا — که ساقیم ندهد جام و در خـمار بمیرم

بداغ روی تو در لاله‌زار ، زار بسوزم — بـیاد خط تواز جلوهٔ بـهار بـمیرم

تو در فسانه تبسّم کنی و من ز تحیر — ز شوق آن لب جانبخش ، زار زار بمیرم

بیاد جلوهٔ نخل قدتو دیدهٔ گریان[8] — نـهاده در قدم سرو جویبار بمیرم

بهار شد که درین باغ هر نفس چو فغانی
ز صوت فاخته و نغمهٔ[9] هزار بمیرم

۱ـ خرد ۲ ـ ماتمش ۳ـ حیات ۴ ـ چرخ ۵ ـ دست‌شمار ازین
۶ـ سیاه کرده ۷ ـ بر ۸ ـ حیران ۹ ـ ناله

(۴۲۳)

ماسینه را ز جور تـو غافل شکافتیم   آهی زدیـم و آبلهٔ دل شکافتـیم
لیلی نمینمود رخ از غایت غرور   مجنون شدیم ودامن محمل شکافتیم
زخم آنچنان‌نشد که فراهم‌شوددگر   این دل نه همچومردم عاقل شکافتیم
یك بخیهٔ درست نـزد کس بکار ما   دلق سیاه خویش بباطل شکافتیـم
الماس پـاره بود نه یاقوت آبدار   هر چند بیشتر جگر گل شکافتیم
روزی نشد[1] بسایهٔ نخل حرم درست   این خرقه کز حرارت‌منزل‌شکافتیم
چون‌شدفغانی اینهمه‌زخم نهان درست
مـا هم نه سینه بـاتو مقابل شکافتیم

(۴۲۴)

شب آه و ناله از دل غمناك میزدم   بـرق فنا بخرمن افـلاك میزدم
از درد بلبلان خزان دیده در چمن   خوناب دیـده بورق تـاك میزدم
در آرزوی جـلوهٔ گلهای آتشین   از سوز سینه شعله بخاشاك میزدم
میزدرقم بخون رزان باد صبح ومن   بر اشك‌سرخ وروی چوزرخاك‌میزدم
دستم. اگر نه‌دامن‌وصل تومیگرفت   آتش برخت هستی‌خودپاك میزدم
برروی بخت خفته بداغ خمار غم   از جام بـاده آب طربـناك میزدم
برنامهٔ سیاه فغانی ز سوز دل
خوناب‌دیده[2]ازجگرچاك‌میزدم

(۴۲۵)

هردم آرایش آن عارض چون گل کشدم   گه دُر گوش گهی رشتهٔ کاکل کشدم
از تجمّل نکند بـرمن درویش نـگاه   آه ازآنروز کزین[3] ناز و تجمّل کشدم
نتوان دید که زلفش دگری باز کند   ور بـبندم نظر از دور[4] تحمل کشدم
من خود از کشتنیانـم بهمه حال ولی   نه چنان نیز که بی فکروتأمل کشدم
آه از ان شوخ که بامردم بیگانه مدام   میکند همنفسی تـا بـتغافل کشدم

---

١ ـ شود   ٢ ـ حسرت   ٣ـ که از   ٤ـ درد

من اگرجان بدهم، جای رقیبم ندهد   چکنم گر نکنم سعی تـنزّل کشدم

نالداز درد فغانی و مرادیده‌پر آب

چون‌نگریم که‌وفانامهٔ‌بلبل کشدم

(۴۲۶)

زشوق آنکه خواندنامه‌ام راآنچنان شادم

که دروقت نوشتن میرود نام خود ازیادم

بخون دل نوشتم[1] نامه‌وسویش‌روان کردم

بخواند یا نه باری من نیاز خود فرستادم

دلم بی‌اختیار از بخت جوید هردم‌آزادی

مگر از بنده یـاد آورد جایی سرو آزادم

زبیماری[2]چنان گشتم که گرعمرم‌امان‌بخشد

براهی افگنم خودرا که سویت‌آورد بادم

بجان‌بندم میان‌شمع وازسرسوختن گیرم

بشکر آنکه دربزمت قبول خدمت افتادم

بنای‌صبر[3]اگرمحکم‌نباشد، دردل ویران

برد دور از سر کوی توآب دیده بنیادم

دل من‌نامهٔ دردست گر بگشایمش[4] روزی

شود روشن فغانی موجب افغان وفریادم

(۴۲۷)

جدااز‌ان شاخ گل‌صدداغ حسرت زین‌چمن‌بردم

همین گلها شکفت از عشق او رنجی که من‌بردم

ز آسیب خزان ای باغبان ایـمن نشین اکنون

کـه بی اوآه سرد از سایهٔ سرو و سمن[5] بردم

---

۱ ـ نوشته   ۲ـ زهجرانت   ۳ـ عشق   ٤ـ بگشایش   ٥ ـ سروچمن

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل
که من فریاد خود در گوشهٔ بیت‌الحزن بردم
زآب دیده چون رسوا شدم در جـامهٔ هستی
لباس نیستی پـوشیدم و سر در کفن بـردم
روان گردیـد خونـاب دلم از ساغر دیده
بیاد لعل او چون جام می سوی دهن بـردم
بمستی تا بدامن چاك شد صد جامهٔ تـقوی
بهر محفل که بیخود نـام آن گلپیرهن بردم
نگفتم حال ورفتم چون فغانی ازسر کویش[1]
غم و دردی که در دل داشتم باخویشتن‌بردم

(۴۲۸)

غمت خوردم که روزی باتو چون گل‌همنفس‌باشم
نه چون وقت گل آید در شمار خار وخس باشم
مرا از سوختن شد دولت[2] پـروانگی حاصل
چرا بیخود بشهد عیش مایل چون مگس بـاشم
مرا جذب عنابت میکشد[3] در بزم وصل آخـر
چه غم گر چند روزی از رقیبان بـاز پس بـاشم
زترك خویش چون عنقاتوان شد درجهان پنهان
چرا در قید تن درمانده چون مرغ قفس بـاشم
ملامت میکند هر کس که میبیند مرا بیتو
بدین یك جان که من دارم اسیر چند کس باشم
در ین[4] آب و هوا مرغ دلم هر گز فرو نـاید
مگر کز دانهٔ خال تـو در دام هوس باشم

۱ـ کویت ۲ـ مرا ازدولت عشق توشد ۳ ـ میبرد ٤ـ بدین

اثر چون نیست درفریاد من‌شبهای تنهایی
فغانی تا بکی در ناله از فریاد رس باشم

(۴۲۹)
روز نـوروزست و دل درد تو دارد سوز هم
وه که میسوزم بدرد وداغت[1] این نوروزهم
بیخودم در ناله و زاری ، نه شب دانم نه‌روز
زار مینالـم شب از درد[2] جدایی روز هـم
بازچون خوانم دل خودرا که این‌مرغ اسیر
رام شد در حلقهٔ آن زلف ودست آمـوز هم
مانده‌ام‌زان غمزه‌ومژگان بخاك‌وخون مدام
خورده تـیغ جان شکاف و ناوك دلدوز هم
مانده بودم در جدایی، گر نمیشد خضرراه
آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم
دور از آن مه روزم ازشب،شب زروزم تیره‌تر
بخت روز افـزون ندارم طالع فیروز هـم
درد و داغ عاشقی کردی فغانی‌اختیار
زارمیمیر از جفای گلرخان میسوز هم

(۴۳۰)
هرزمان باخود خیال آن رخ گلگون[3] کنم
آرزوی دیـدن رویت بـدل افزون کنم
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر
از تـحیر آفـرین بر خامهٔ بیچون کنم
سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمـی
سجده یی در سایهٔ آن قـامت موزون کنم

۱ـ داغ ۲ـ شام می نالم‌من ازدرد ۳ـ هر نفس باخود خیال آن لب میگون

من که[1] دارم صدنوا از نالهٔ شبگیر خـود
گوش کی بر ارغنون بزم افـلاطون کنم
گرمراصدغم‌بود در دل ، چو بینم روی تو[2]
بر کشم آهی و غـمها را ز دل بیرون کنم
در سخن هردم چوشمع سوز دل روشن نشد
در نمیگیرد چراغم تا بـکی افسون کنم
کاش پرسد غنچهٔ لعل تو از من نکته‌یـی
تا بتقریب سخن شرح دل پـر خون کنم
خواب شد بر دیـدهٔ شب زنده دار من حرام
بسکه شبها نـاله از بی‌مهری گردون کنم
بیت احزان فغانی کی شود بزم طرب
چنددرهر گوشه‌فریادازدل‌محزون کنم

(۴۳۱)

٤۳۱۰ کی بود ای گل که تنگت در دل شیدا کشم
چند نـاز سرو[3] و جور غنچهٔ رعنا کشم
بی گل روی تـو در خلوتسرای چشم و دل
خوش نباشد[4] گرهزاران صورت زیبا کشم
میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت ولـی
گر دهد دستم روان در دیـدهٔ بـینا کشم
چند دور از چشمهٔ نوش تو از درد فـراق
سر نهم در آب شور دیده و در یـا کشم
مانـده‌ام در دشت حرمان و زدست روزگار
آنقدر فرصت نمییابم که خار از پـا کشم

۱ـ بسکه ۲ـ او ۳ـ ازسرو ٤ـ نیاید

تنگ‌شد برمن‌فضای شهر از آن‌مشگین‌غزال
دست همت بعد از ین در دامن صحرا کشم
چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار
شعله از دریـا بر آرم لاله از خارا کشم

(۴۳۲)

مـدام از آتشی[1] آشفته حالم — فغان کـز اختر بد در و بالم
سخن نشنیدم و عاشق شدم وای — که‌خواهدداد گردون[2] گوشمالم
چنان از همدمانم دل گرفتست — که از خود نیز میگیرد ملالم
سبو بردار و صحبت‌برطرف کن — کنون کزباده خالی شد سفالم
وصالش خواستم پیدا شد از دور — بحاجت میرسم خوبست فـالم
چنان بر گشتم از عشقش فغانی
که غیر از او نگنجد در خیالم

(۴۳۳)

ما سر بآب خنجر قصّاب شسته ایم — دست ازمرادخویش بصدآب شسته‌ایم
پهلو نهاده ایـم بشمشیر[3] آبـدار — وز دل غبار بستر سنجاب شسته ایـم
انگشت خاکرا بلب تشنه سوده ایم — دست و دهان زنقل ومی‌ناب شسته‌ایم
شبها بـرای خاك در پـاکدامنی — تن را بآب دیدهٔ بیخواب شسته‌ایـم
گفتار بـیخودانهٔ ما گریه آورد — دفتر بآب دیده ازین باب شسته ایم
کشتی شکسته وارپریشان بهر کنار — دست تهی زجملهٔ اسباب شسته ایـم
خونین‌قبای‌خویش‌درآتش فگنده‌ایم — کتّان خویش درشب مهتاب‌شسته‌ایم
ترسم که آفتی رسداین کهنه دلق‌را — کزبهرسجده بردن محراب شسته‌ایم
از یاد بردهایم فغانی غم جهان
زنگاردل‌بصحبت‌احباب‌شسته‌ایم

۱ـ آفتی ۲ـ دوران ۳ـ پهلو نهاده بردم شمشیر

(۴۳۴)

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم — ازدست این شراب دگرنوش چون کنم

لب میگزی که زود چرا مست میشوی — ساغرتومیدهی ، من مدهوش چون کنم

گویندجامه میدری و آه میکشی[1] — با این سهی قدان[2] قباپوش چون کنم

دانم که هست از تو مُرادم خیال خام — این آرزو نایستد از جوش چون کنم

دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست — خودرا زگفتگوی توخاموش چون کنم

دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن — تلخست ترك‌من‌سخنت، گوش‌چون کنم

روز از غمت زیاد برم محنت خمار — این‌بزم‌چون بهشت ، فراموش‌چون کنم

صدره سرم بخاك عدم دادی و هنوز[3] — سوزم ، که باتودست درآغوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی وآن حریف
کاکل‌نمیکندزسر دوش‌چون کنم

(۴۳۵)

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشم
کامی از آن عذار و لب ساده چون کشم

جانی که در ریاضت[4] حاجت تمام سوخت
پیش تو ای مراد خدا داده چون کشم

من عاشقم که باد مرا عیش خوش حرام
می با شکر لبان پریزاده[5] چون کشم

من در خور ملامت و در دم تو باده نوش
جامی که بهر من نشد آماده چون کشم

نخل مرا نه از گل مقصود بسته اند
بوی مراد از ان قد آزاده چون کشم

---

۱ ــ آه میکشی و جامه میدری ۲ ــ از دست این بتان ۳ ــ داده‌رهمان
٤ــ سق، زیارت ٥ــ پریزخان ملکزاده

اکنون که گردنم چو فغانی ببندتست
بـار سبو و منت سجاده چـون کشم

(۴۳۶)

کجاست دل که بشبهای تار گشت کنم　　شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم
دلم ربـودهٔ کوی تو گشته است چنان　　که شادمان نشوم [1] گرهزار گشت کنم
هزار بار بخون گشتم ونشد کـه دمی　　گرفته دست تو در لاله زار گشت کنم
چه میدهی بچمن رهنـه آن دلست مرا　　که گل بچینم و در جویبار گشت کنم
ز وعـدهٔ تـو هلاکم ببینم آنـکه شبی　　بگرد کوی تو بـی‌انتظار گشت کنم
بر آر حاجت من تابکی چو ماتمیان　　بحود بگریم و درهر مـزار گشت کنم

جنون گرفت فغانی‌همین سزاست‌مرا
که بی گلی بـهوای بهار گشت کنم

(۴۳۷)

ما باده رابنغمهٔ نـاهید خـورده ایـم　　آب از کنارچشمهٔ خورشید خورده ایـم
شاهانه مجلسی طلب و ساقیی که مـا　　می در [2] شرابخانهٔ جمشید خورده ایـم
در مجلس حبیب زدست مسیح و خضر　　آب بقا و نـعمت جـاوید خورده‌ایـم
مستیم ازان شراب که با محرمان بباغ　　در سایهٔ درخت گل و بـید خورده‌ایـم

دل بسته‌ایم همچوفغانی بلطف دوست [3]
از شاخ عمر میوهٔ امید خورده ایـم

(۴۳۸)

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده‌ایم　　از لـوح سینه حرف سلامت سترده‌ایم
خون خورده‌ایم ویادندامت [4] نکرده‌ایم　　جان داده ایم و نام [5] غرامت نـبرده‌ایم
انـدوه روز هجر و بلای شب فـراق　　از فتنه هـای روز قیامت شمرده ایـم

۱ ـ نشود　۲ ـ از　۳ـ یار　٤ ـ جان داده‌ایم ویادملامت

هرگز بـآرزوی دل از ساغـر وصال   یکجرعه بی خمار نـدامت نخورده‌ایم
شد سالها کـه زنده بعشقست نام مـا   از صد هزار سنگ ملامت نمرده ایـم
مجنون صفت بوادی محنت علم‌شده[1]   در راه دوست پـا بعلامت فشرده ایـم

از نـاله های گرم فغانی درآتشیم
وزآه سرد اهل کرامت فسرده‌ایم

(٤٣٩)

شبی که در نظر آن طرهٔ خمیده کشم   هزار بار بجان بـوسم و بدیـده کشم
مرا که[2]غنچهٔ وصل‌ازدعای‌صبح‌شکفت   چگونـه منّت گلهای نودمیده کشم
نـیافت خاطرم آرام تـاز بوی گلی   در یـن چمن نفسی چند آرمیده کشم
مرا که میچکد ازدیده‌خون‌دل بچه‌رو   ز دست ساقی گلرخ مـی‌چکیده کشم
نچیده[3] از چمن وصل غیرخار و هنوز   هزار درد دل از هـر گل نچیده کشم
جریده میروم این راهرا و نزدیکست   که خطّ نسخ بمضمون‌این‌جریده کشم
بجز دهان تو کز هیچ ، آفریده‌خدا[4]   عجب که سرزنش از هیچ آفریده کشم

دلم رمیده فغانی کجاست‌همنفسی
که ناله‌یی بمراد دل رمیده کشم

(٤٤٠)

دشمن شدی بیکدمه زاری[5] که داشتم   آیا کجا شد آن همه یاری[6] که داشتم
چندان نمك زدی که بجان‌هم رسید کار   درسینه آن جراحت کاری که داشتم
هرچند سوختیم دل ازحال خودنگشت   شد راست لاف پـاك عیاری که‌داشتم
کاری نکرده در صدف سینهٔ گلی   آن گریـهٔ چوابـر بهاری که داشتم
بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاك   این گل‌شکفت‌زانهمه خاری که داشتم

١ـ شدیم   ٢ـ چو   ٣ـ نچیدم   ٤ ـ کش هیچ آفریده ندید   ٥ ـ یـاری
٦ ـ یارب کجا شدآنهمه زاری

سرشد نشان تیر وبود دام دل هنوز سودای آن رمیده شکاری که داشتم
آخر[1] بخاکساری و افتادگی کشید آن سرکشی و کینه گذاری که داشتم
آخر بآه و ناله فغانی قرار یافت
در گلشن آن نوای هزاری که داشتم

(۳۴۱)

تمام عمر اگر بر قبلهٔ طاعت جبین سایم
چنان نبود که در کویت شبی رخ برزمین سایم
خوش آن راحت که چون سنگ جفایی زو خورم هردم[2]
پی تسکین دل بر سینهٔ اندوهگین سایم
چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم
که لختی از سواد دیده برنقش نگین سایم
نبخشد روشنایی دیده را جز خاك کوی او[3]
اگر بر گوهر سیراب و لعل آتشین سایم
اگر پروانهٔ شمع شبستان خودم خوانی
سر از قدر و شرف بر شهپر روح الامین سایم
نخواهد شد هوای آستانت از سرم بیرون
اگر طرف کله بر آسمان هفتمین سایم
نبینم، هیچ معجون غیر می، لعل ترا در خور
اگر با شیرهٔ جان دانهٔ دُرّ ثمین سایم
گرم جان بخشد آن لب چون فغانی تادم آخر
بوصف خطّ سبزت[4] خامهٔ سحرآفرین سایم

۱ ـ سق، آنجا ۲ ـ سق، جفای او خورم برسر ۳ ـ جز گرد راه او
۴ ـ سبزی

(۴۴۲)

ترا گزیده بـرای گزند خویشتنم
هلاك میطلبم نه[1] ببند خویشتنم

گل مراد زنحل تو آنقدر چیدم
که شرمسار ز بخت بلندخویشتنم

تو گرم گشته ومن دل نهاده بر آتش
چه‌حالتست که‌هم‌خودسپندخویشتنم

زعیش تلخ خودم‌خنده‌آیدای دشمن
کندهلاك همین‌زهرخند خویشتنم

گرم مراد نبخشی مراد خاطر تست
نه بر مراد[2] دل دردمند خویشتنم

بعشق اگرچه[3] همه عمرپندخود دادم
کفایتی نشد آخر ز پند خویشتنم

نه‌صید لاغر[4] یارم فغانی ازچه سبب
بدست زور کشد در کمند خویشتنم

(۴۴۳)

چونی هرچند از درد[5] جدایی ناتوان رنگم
شود از ناله هردم تیز تـر سوی تو آهنگم

دلم را از جمالت پـردهٔ هستی بود مانـع
زمحرومی کنون با هستی خود بر[6] سرجنگم

چو میگویم غم خود[7] باکسی بی‌غنچهٔ لعلت
نفس با گریه میآید برون از سینهٔ تنگم

خوشم‌باسوزودرد وناله[8] خود، کاین سرود غم
فراغت میدهد از صوت عود و نغمهٔ چنگم

دمد شاخ گل و[9] ازغنچه‌اش بوی وفا آید[10]
ز شوق‌عارضت هرجا که افتد اشك گلرنگم

---

۱ ـ نی ۲ـ نه از برای ۳ـ اگرچه در ٤ـ لایق ٥ ـ داغ ٦ـ در
۷ ـ دل ۸ـ سق؛ دردو گریهٔ ۹ـ گلی ۱۰ـ سق ، بوی وفا خیزد

بصد منزل مـرا میافگند دور از مه رویت
فلك چون میکشد سررشتهٔ وصل‌تو درچنگم

فغانی‌چون کنم باور که‌حالم از کسی پرسد
جفا جویی که سال ومه نپرسد نام از ننگم

(۴۴۴)

منم و دل پریشان چه درِطرب گشایم چو غمت نمیگذارد که بخنده‌لب گشایم
حذر از شکایت من که بود تمام آتش زدل شکسته آهی که بنیم شب گشایـم
هوس وصال آن لب‌چه کنی بگفت شیرین منم‌آنکه چشم موری‌بچنین رطب گشایم
تومیان دهی و گرنه‌بخیال در نگنجد که چنان کمر که‌دانی‌من بی‌ادب گشایم
چو بمرگم‌آتش اونرودزجان شیرین چه زبان بتلخ گفتن بعذاب تب گشایم

بغزال خویش گاهی‌برسم که چون فغانی
قدم رمیده از خود بـره طلب گشایـم

(۴۴۵)

امّیدم این نبود کز ین در خجل روم با داغ دل درآیم و با درد دل روم
عشقم سبك عیار بر آورد پیش دوست دیگر در آتش که من‌منفعل روم
بگذار تا بخاك درش میرم ای رفیق من از کجا وباغ کجا،زیر گل‌روم
مستم چنانکـه در دهن تیغ آبدار باجان پر ارادت وخون بحل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهرروی خوب
تبریز دیده جانب چین وچگل روم

(۴۴۶)

چنین تاکی بحسرت سوی‌آن گلپیرهن بینم
در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم

گلش‌نشکفته،میلرزیدجانم،چون‌بودا کنون
که‌مست وپیرهن چاکش‌بگلگشت‌چمن‌بینم

چه برجانم رود چون بگذرد با تای پیراهن
بهر باری کـه چاك دامن آن سیمتن بینم
چووقت آید که بینم یکنظر آن شکل آشفته[1]
برد آیینه پیش روی و نگذارد که من بینم
فغانـی چون نیفتد آتشم در جان بیطاقت
که آن بدمست راچون فتنه‌درهرانجمن بینم

(۴۴۷)

کند دردل نشیمن آن پری دردیده منزل هم
که خالی نیست‌ازنقش خیالش دیده ودل هم
چنان میسوزدم شوق جمال جـلوهٔ ساقـی
که‌برمن‌زارمیگرید صراحی،شمع محفل‌هم
نه دشوار ست[2] بر آتش زدن‌خودراچوپروانه
اگرشمع رخت درجلوه آیـد در مقابل[3] هم
بیاد قـد[3] و رخسارو خط سبزت عجب نبود
که سروولاله‌از خاکم برآید، سبزه‌و گل‌هم
شهید عشق را چون برسر آید سایهٔ تیغت
تن فرسوده یابد آب‌حیوان، جان بسمل هم
بآه وناله چون سر در پی‌محمل نهد مجنون
جرس را دل بدرد آید کند فریاد محمل هم
تو بدروزی فغانی‌قول مطرب را نیی‌لایق
طرب را طالع مسعود بایدبخت مقبل هم

(۴۴۸)

نمودی روی گرم خویش وعاشق ساختی‌بازم
چه کردی شمع من، درآتشی انداختی بازم

۱ـ آنروی زیبارا۔ آن‌قدرعنارا ۲ـ نه آسانست ۳ـ هست مشکل

چه جولان بودیارب اینکه از پیشم[1] چو بگذشتی
بکینم گرم کردی رخش و برسر تاختی بازم
دو روزی برده بودی از بلاو آفتم[2] بیرون[3]
بیك بازی آن شوخ بلا در باختی بازم
پی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود بامن
بشوخی در تنور دیگران انداختی بازم
چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه وش بیرون
که در خیل اسیران دیدی ونشناختی بازم
غبار من ز میدان بلا یکذره نشیند[4]
بجولان رفتی ای ترك وعلم افراختی بازم
فغانی رسته بودم چند گاه از طعن بد گویان
درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

(۴۴۹)

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم
چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم
حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم
ز بسکه گم شده از خود بجستجوی تو باشم
سزای دیدهٔ من نیست دیدن مه رویت
همین بسست که در آرزوی روی تو باشم
شراب خورده وخوی کرده چون روی[5] بگلستان
سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم
دمی که غنچهٔ سیراب در سخن بگشایی
چو گل شکفته وخندان ز گفتگوی تو باشم

---

۱ ـ این یارب که از چشم ـ از پیشم ۲ ـ محنتم ۳ ـ ای بخت ٤ ـ ننشسته ٥ ـ رسی

چو کاکل تو پریشان زشوق روی تو گردم
ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم

۴۴۴۰ سحر گهی که کند زهره سازچنگ‌صبوحی
نشسته منتظر رقص و های و هوی تو باشم

گهی که ناز کند خوی نازکت بفغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

(۴۵۰)

بحالی بس عجب شب زان جوان[1] سرخوش افتادم
شد او باصد چراغ از پیش ومن در آتش افتادم

بحال مرگ بودم صبحدم چون خاستم از جا
براهش بسکه شب درپای رخش سرکش افتادم

دلی میباید و صبری که آرد تاب آن جولان
گرفتم اینکه من هم درعنان ابرش افتادم

بهر نوعی که خواهی شیوهٔ دست و کمان بنما
که من خود بسمل ازشکل کمان وترکش افتادم

کبابم کرد و میسوزم هنوز ازصحبت گرمش
من وحشی کجا در دام ایـن آتش وش افتادم

خرابم داشت دوش آن ساده لب ازخندهٔ شیرین
همه شب سرگران از آن شراب بیغش افتادم

فغانی شب که میرفت از برم آن غنچهٔ خندان[2]
نمیدانم چه شد[3] آخر که اینسان ناخوش افتادم

۱ـ سوار ۲ـ غمزهٔ خندان ۳ـ چه گفت

(۴۵۱)

هرسخن کز وصف آن لبهای َمیگون بشنوم
گوش دارم تاهم از لعل تو مضمون بشنوم

بسکه مشتاقم اگر وصف ترا[۱] گوید کسی
گرچه[۲] غیرت‌سوزدم خواهم که‌افزون‌بشنوم

تاب دیدارت ندارم طاقت[۳] گفتار هم
از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم

چارهٔ درد دلم چون نیست در دست حکیم
کی شفا یابد اگر صد درس قانون بشنوم

خوشتر آید از نوای عشرتم در گوش جان
نالهٔ دردی که از دلهای محزون بشنوم

بسکه از عشق[۴] تو فریاد فغانی شد بلند
زود باشد کاین صدا ازچرخ گردون‌بشنوم

(۴۵۲)

زدل جز خون‌نشان درچشم‌بیحاصل نمییابم
نشان خون دل مییابم[۵] امّا دل نمییابم

قدم در هیچ منزل بی گل رویت نپیمایم
که صد خار جفا را در جگر منزل نمییابم

چه حاصل زینهمه اشك روان در دیدهٔ روشن
برین سرچشمه چون آن‌سرورا مایل‌نمییابم

نوای مرغ چمن خوشباش باسرو و گل رعنا
که من برگ طرب درنقش آب‌و گل‌نمییابم

۱ــ رخت ۲ــ گرنه ۳ــ صبردر ٤ــ ازدرد ٥ــ می‌یابم ازخون دل

مگر بـرق تجلّی شعله زد از منزل لیلی
که از مجنون نشانی در پی محمل نمییابم
من دلتنگ را یارب چه‌سود ازمحفل جانان
که هرگزخویشرا محرم[1] درآن‌محفل‌نمییابم
نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی
چو خودرا در حریم وصل او قابل نمییابم

(۴۵۳)

چه باشد عاشقی خودرا بغمها مبتلا کـردن
بصد خون جگر بیگانه‌یی را آشنا کـردن
چه حاصل زینهمه افسانهٔ مهر و وفا یارب
چو نتوان دردل سنگین اویکذره جا کردن
ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی
چه‌دانستم که‌روزی‌خواهم[2] آنرا توتیا کردن
اگر صدسال افتم چون گدایان برسرراهش
هم آن‌دشنام‌خواهدداد[3] ومن‌خواهم‌دعا کردن
من و دردی بروی درد وداغی بـرسر داغی
که بی دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن
بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دیده
اگر ممکن شدی از گریه تغییرقضا کردن
فغانی کمترین بازیست درعشق نکورویان
جفا از[4] بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

۲ـ آ: خواهم‌روزی ۳ـ گفت

(۳۵۴)

جمال‌وجاه‌داری‌هرچه‌خواهی میتوان کردن
باین[۱] حسن وجوانی‌پادشاهی میتوان کردن

ز ماهی تابمه دارد صفا آیینهٔ رویت
بدین رو جلوه از مه تابماهی میتوان کردن

چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن
کزان نظارهٔ حسن[۲] الهی میتوان کردن

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده‌یی بیرون
کرشمه برسفیدی و سیاهی میتوان کردن

کله کج کرده تا کی بگذری وبنگری[۳] برما
خدارا تابکی این کج کلاهی میتوان کردن

تمنّا گر چه آخر زرد رویی بار میآرد
برای[۴] لاله رویان چهره کاهی‌میتوان کردن

درین[۵] محفل که‌هرساعت[۶] بودطوفان صدتوبه
کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن

فغانی گرغباری در دلت هست از غم دوران
بیك جام لبالب عذرخواهی میتوان کردن

(۳۵۵)

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن
گرد بر گردم زمرغان انجمن خواهد شدن

گرچنین‌برحال من[۷] خواهدنظر کردن‌همای
استخوانم طعمهٔ زاغ و زغن خواهد شدن

---

۱ ــ بدین ۲ــ صنع ۳ ــ ننگری ٤ ــ براه ٥ ــ درآن ٦ ــ ساغر
۷ــ گرچه براحوال‌من

آه پنهانـم تمام آیینهٔ دل تـیره ساخت
این سیاهی کی زروی داغ من خواهد شدن
بهر شیرین گر کند صد بار خسروجان نثار
خطبهٔ عشقش بنام کوهـکن خواهد شدن
من نمیگویم سخن باشد که خود رحم آورد
ورنـه آخر درمیان ما سخن خواهـد شدن
آنکه از نیرنگ خون پیرهن پـوشید چشم
عاقبت بیـنا [1] ز بوی پیرهن خواهـد شدن
مست و شیداشد فغانی‌از تماشای گلی
چند گاهی‌همدم‌مرغ‌چمن‌خواهدشدن

(۳۵۶)

هردم از بـزم طرب آن دلنواز آیـد برون
چون مرا بیند رود از ناز و باز آید بـرون
چون برون آید بقصد کشتنم آن سرو نـاز
جان باستقبال او بـا صد نیاز آید بـرون
خوشدلم‌ازسنگ‌بیدادش [2] که‌لطف‌ورحمتست
هرچه از چنگ بتان عشوه ساز آیـد برون
بگـذرانید از سر آن کوی تابـوت مرا
تـا بتقریب نماز آن سرو ناز آید بـرون
عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز
جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون

۱ـ همچنان: بینا ۲ـ جور و بیدادش

نیك بشنو کـز بسی درد نهان دارد خـبر
نالـه یی کان از درون اهل راز آیـد برون

از دل گرم فغانی بیتوای چشم وچراغ
تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

(۴۵۷)

بـوی درد از گلشن افـلاك میآید بـرون
لالـه دلسوز و گل آتشناك میآید بـرون

کشتهٔ تیغ محبّت را بجای برگ سبز [۱]
پـارهٔ دل خونچکان از خاك میآید برون

من باّمید گهر این قطره ها [۲] بـارم زچشم
شوری [۳] بختم همان خـاشاك میآید بـرون

کشتهٔ آن شاه خوبـانم کـه بهر صید دل
سر کش و عاشق کش و چالاك میآید برون

روز صیدش آهو از چین و کبوتر از حرم
بـر هوای حلقهٔ فتـراك میآیـد برون

کس نیارد جامهٔ تقوی برون از[۴] بزم عیش
زین چمن یوسف گریبان چاك میآید برون

جمله خوبـان فتنه جو باشند یا سلطان من
اینچنین عاشق کش و بیباك میآید برون؟

گرچه درآلودگی نقد فغانیصرف شد
چون دلشپاکستزاتشپاكمیآیدبرون

---

۱ ـ گل ۲ـ گلی خونابه ها ۳ـ کوری ٤ ـ درست از

(۴۵۸)

مجو ای دل بخور از بهر ترتیب دماغ من
مگر آگه نیی شبهای هجر ازدرد و داغ من

دلم کز داغ هجران شد سیه منما ره وصلش
که هرگز سوی بستان‌ره‌نخواهدبردزاغ‌من

بداغ بیکسی ز انسان گرفتارم که گرسوزم
نگردد هیچگه پروانه هم گرد چراغ من

که جویدازمن‌سر گشته، پی‌دروادی هجران
مگر زاغ ازهوای استخوان گیرد سراغ من

شود همچون فغانی‌زهره‌ام ازبیم هجران آب
که زهر ناامیدی[۱] کرده گردون‌درایاغ من

(۴۵۹)

می آفتست و در نظرم پرفنی چنین — میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین
هرلحظه‌بیش‌سوزدم آن شمع‌دلفروز[۲] — کم بوده درچراغ کسی‌روغنی‌چنین
او درپی شکارو جهانی فتاده مست — مردن بهست درغم‌صیدافگنی چنین
از بوستان دهر نچیدم گل مراد — بس‌بینوا برون شدم از گلشنی‌چنین
عاشق زچاك پیرهنش مرد وزنده شد — یوسف نداشت نکهت پیراهنی چنین
پرسبزه گشت خاك من‌از سبزخط تو — یگدانه روزیم نشد ازخرمنی چنین

در غفلتی هنوز فغانی سری بر آر
عمری بدین شتاب و زپی رفتنی[۳] چنین

(۴۶۰)

ای چراغ دل مرو دربزم[۴] مردم جامکن
گر همه چشم منست آنجا دمی مأوا مکن

۱ـ تلخکامی ۲ـسوزم از آن‌حسن‌دلفروز ۳ـمردنی ٤ـچشم

مردم چشمی، مشو از دیده غائب چون پری
از خیال خـود مرا دیوانـه و شیدا مکن
روی خود بر دامنت سودم خطای من بپوش
گر بدی کردم بـروی زرد من پیدا مکن
دامن از دستم مکش امروز از فـردا بترس
داد مظلومـان [1] بـده،امروز را فردا مکن
حال‌دل [2] چون گویمت مشغول‌نازخود مشو
بشنو از من خویشرا یکباره بی‌پـروا مکن
من سگ کویت ، مرا منشان برابر بارقیب
در میان دشمنانـم بیش از ین [3] رسوا مکن
عشق میبازی فغانی با بلای دل بساز
یاهوای وصل خوبان سهی بـالا مکن

(۴۶۱)

ای زجان شیرین تر آغاز تـرش رویی مکن
بـا چنان روی نکو بنیاد بد خویی مکن
ما بآب دیـده و خون دلت پـرورده ایم [4]
سرمکش ای‌شاخ گل از ما وخودرویی مکن
چون نمیجویی دلم را کز جفا آزرده یی
سرو من جای دگر اظهار دلجویی مکن
یـارب از روی نکو هر گز نبیند روی نیك
آنکه میگوید که بـا عشّاق نیکویی مکن
بـار ها گفتی دلت را از جدایی خون کنم
جان من این‌را مگو باری چو میگویی مکن

۱- مظلومی ۲- خود ۳- مردمم زین بیشتر ۴- می‌پروریم

در نمیگیرد فغانی باسیه چشمان فسون

پیش این‌شوخان‌سحرانگیزجادویی‌مکن

(۴۶۲)

تاکی شود نقاب رخ گل[1] لباس من   آتش زنید بهر خدا در پلاس من

این‌غیرتم کشد که چراباچنین‌جمال   شکری نگوید از تو دل ناسپاس من

با آنکه یکزمان ز برابر نمیروی   گرید هنوز دیدهٔ حق ناشناس من

نتوان رخ تودید ونه‌بویت‌توان‌شنید   دیگربرای چیست ندانم حواس من

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان   میآید از پی تو دل بیهراس من

خونابه تابکی کشم ای‌عشق بیزوال   من بیخبرشدم، تو نگهدار پاس من

هرلحظه مستی‌دگرم میرسد زعشق

این باده کم مباد فغانی ز کاس من

(۴۶۳)

رخ برفروزازمی و گلگشت‌باغ کن   هردل که سوز عشق درونیست داغ کن

اکنون که‌خاست‌نغمهٔ‌بلبل‌زشاخ گل   درجام لاله گون می‌چون چشم‌زاغ کن

دود چراغ مدرسه تاچند ای فقیه   جامی بنوش وچهره چونور چراغ کن

تا درچمن گلیست فغانی مرو برون

چون گل نماندروی‌بکنج فراغ کن

(۴۶۴)

شبی‌ایشمع مهرویان گذر درمنزل من کن

بچشم مرحمت یکره نگاهی بردل من کن

شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو بسم‌الله

مسیح من ، دمی در کار جان بسمل من کن

۱ــ بت

بمحراب دو ابـرویت دعای من همین باشد
که‌یارب آن‌جوان‌یکشب‌چراغ‌محفل‌من کن
بکار مشکل عشق از جهان بار سفر بستم
خدا را چاره‌یی در کار و بار مشکل من کن
بهر گامی که مانم دررهت صد گام پیش آید
بیا نظارهٔ اقبال و بخت مقبل من کـن
ز تابوت فغانی میرود فریاد بر گردون
بیاایسرو گوشی[1] برصدای محمل من کن ٤٥٤٠

(۴۶۵)

بمن‌هر کس که‌روزی[2] یارشددامن کشیدازمن
که جزدرد و بلای عاشقی چیزی ندید ازمن
بود بر هر سره دردمندی واقف حالـم
که درعشق‌وجنون برهردلی‌دردی رسیدازمن
نگرددرام‌اگرچون‌سگ دهم‌جان‌دروفاداری
سیه‌چشمی که‌همچون آهوی‌وحشی‌رمیدازمن
برغم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم
که در روز جزا خواهند خون‌صدشهید ازمن
بخون دل نهالی در کنار خویش پـروردم
چووقت آمد که‌ازوی[3] گل‌بچینم‌سر کشیدازمن
بخواری مردم ویکره نگفت آن غنچهٔ‌خندان
که‌برداین‌بینوا صدحسرت‌وبر گی‌نچیدازمن

۱ـ میلی ۲ـ یکدم ۳ـ کزویك

زبس خواری که امشب در رهش[1] با خویشتن کردم
بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید از من
ملوام چون فغانی دور از او از طعن بدگویان
اجل کوتا کند کوتاه این گفت و شنید از من

(۴۶۶)

منم و دو چشم روشن[2] برخ تو باز کردن — ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن
قدمی بهشتی خود زدنست ، قصه کوته — بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن
چو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل ما را — چه غرورتست از این در سفر حجاز کردن
تو گلی و من ز بویت چو نسیم صبحگاهی — بچه رو توانم ای گل ز تو احتراز کردن
قدمی بدیده ام نه که بود نشان دولت — بسر نیازمندان گذری بناز کردن
چه عنایتست یارب ز پی هزار غمزه — گرهی ز طاق ابرو بکرشمه باز کردن
چو زر از خیال لعلت منم و دلی پر آتش — نفسی بزرد رویی زدن و گداز کردن

بنعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی
نظری بنازنینی ز سر نیاز کردن

(۴۶۷)

روز از روز زبونتر کنندم گردون بین — بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین
دررهم نیشتری خاست زهر قطرهٔ اشك — اثر دیدهٔ گریان و دل پر خون بین
ایکه از لیلی گمگشته نشان میطلبی — قدمی پیش نه و بادیهٔ مجنون بین
هر کجا سبز خطی هست تماشا آنجاست — نقش چین دل نربابد رقم بیچون بین
آب حیوان نبرد زنگ ز آیینه دل — نوش کن بادهٔ رنگین ورخ گلگون بین
دست کوته منگر نکتهٔ سنجیده شنو — جامهٔ پاره چه بینی سخن موزون بین

خیز و همراه فغانی بدر میکده آی
تشنه یی چند جگر سوخته در جیحون بین

۱ـ دور از و ۲ـ حیران

(۴۶۸)

لاله عطر آمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن
بلبلانرا دیدن بستان هوس خواهد شدن
ناز افزون[1] کن که بی‌منّت طفیل راه تست
آنقدر وجهی که مارا دسترس خواهد شدن
اینهمه ناز و سر افرازی که دارد نخل تو
میوه‌اش کی روزی دندان کس خواهد شدن
بر نمیدارم دل از لعل لبت گر خون شود
اینچنین شوقی نپنداری که بس خواهد شدن
با من ناکس نشستی سوختم، این برده‌د
هر کجا آتش حریف خار وخس خواهد شدن
گر چنین میخواره و اوباش خواهی زیستن
عاشقان را خانه تاراج عسس خواهد شدن
ازپی آب حیات آمد فغانی سوی تو
همچنان لب تشنه آیا بازپس خواهد شدن

(۴۶۹)

شود صد سوز پنهان هردم از داغ دلم روشن
که داغ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من
روم دردشت وچون مجنون نهم سردر بیابانها
اگر نه غیرت عشق تو هردم گیردم دامن
هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه
من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

۱- بالا

نهالی کز سرشك آتشینم پرورش یابد
بر آرد آخر آتش چون درخت وادی ایمن

چراغ وشمع او دربزم عیش یار روشن شد
من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن

فغانی از کجا وجرعهٔ وصلش همینش بس
که درهجرش خورد خونابه تاجانش بود درتن

(۴۷۰)

مه من چند یار ارجمندان میتوان بودن
دمی هم بر مراد درد مندان میتوان بودن

بروی بلبلی گر بشکفد گل میکند کاری
چه شد باری بروی خارخندان میتوان بودن

زمحبوبان سیم‌اندام خوش باشد[1] زبان نرمی
وگرنه خود بدل سختی چوسندان میتوان بودن

شرابی گر نمیبخشی بگفت تلخ خرسندم
نه هر وقتی حریف آبدندان میتوان بودن

پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم
عجب گر باچنین مشکل پسندان میتوان بودن

چه جای عقل وصبر وهوش اگر اینست رعنایی
فدای راه این بالا بلندان می توان بودن

مصاحب نیستی بگذر فغانی ازمی و مجلس
برون در طفیل تیغ بندان میتوان بودن

---

۱ ـ خوب آید

(۴۷۱)

ساقی در آتشم ، نظری در ایاغ کن　　یعنی بیاد مرهم و درمان داغ کن

کشتی روانه ساز که باد مرادخاست　　اختر دلیل شد طلب شبچراغ کن

آن گوهر مراد که از دیده غایبست　　شاید که در کنارتو باشد سراغ کن

ای آنکه سنگ میفگنی بر سبوی ما　　بستان پیاله یی و علاج دماغ کن

ازجام لاله مستم واز بوی گل خراب　　باور نمیکنی سخنم ، گشت باغ کن

مُردم درانتظار و همایی نشد شکار　　ای چرخ استخوان مرا پیش زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار
می زور کرد روی بکنج فراغ کن

(۴۷۲)

بته رسید قدح ساقیا شراب رسان　　اگر حریف منی آب را بآب رسان

بحق جام جم و آب خضر ای ساقی　　که جرعه‌یی بمن تشنهٔ خراب رسان

چه حاجتست بشمع وچراغ چون می هست　　برون خرام و صراحی بماهتاب رسان

چوذرّه ازسراین خاکدان دون برخیز　　کلاه گوشهٔ عزّت بآفتاب رسان

ثواب کعبه نبخشند بی مشقت راه　　بیا و دست بر این حلقهٔ رکاب رسان

بتاب دامن و از لطف قطره های عرق　　شکست وریخت بکار گل و گلاب رسان

جناب پیرمغان قبلهٔ قبول دعاست
رخ نیاز فغانی بآن جناب رسان

(۴۷۳)

شکفت لاله، توهم عطر در شراب افشان　　بجام ریز می لعل و گل دراب افشان

نسیم گوورق گل براهل مجلس ریز　　تو گرد دامن خود برمن خراب افشان

ببزم وصل چو روشن کنی چراغ صبوح　　بخند چون گل ودامن بر آفتاب افشان

ترا که دولت بیدار داد جام مراد　　بنوش وجرعه بر آلودگان خواب افشان

دهن بشوی و تبرزد براستخوانم ریز　　سخن بگوی و نمك بردل كباب افشان

بسای غالیه و مشك تر بر آتش ریـز　　بخواه ساغر و بر برگ گل گلاب افشان

مکـدّرست فغانـی سفینهٔ دل تـو

بمی غبار کدورت ازین کتاب افشان

(۴۷۴)

ما ناکس و تو درپی بد گفتن اینچنین　　تـا کی خطای ما نپذیرفتن اینچنین

تاچند صلح وجنگ، چه داری بجان ما　　خندیدن آنچنان و بر آشفتن اینچنین

مگذار در دلم گره‌ای گل چو آمدی　　ازچیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین

گاهی غبار ازدل ما کم کن ای پسر　　کاین خانه شدخراب زنارفتن[1] اینچنین

صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت　　چابك كسی نشد بگهر سفتن اینچنین

بسیار هم منال فغانی چه کافریست

با یار می کشیدن و بنفهتن اینچنین

(۴۷۵)

گردم بهوارفت چه گلگون فرستست این　　خون میکند و میرود آیا چه کسست این

بردیدهٔ ما منتظران رخش مکن گرم　　آهسته رو ای تـرك نه رود ارسست این

هر صبح فروزان تری از آه اسیران　　برخور که هنوز ازدل ما یکنفسست این

نـالان دل من نغمهٔ داود نـدانـد　　آزاد کنیدش که نه مرغ قفسست این

برجام مراد دگران چشم چه داری　　همت طلب ایدل همه‌را دسترسست این

هر مرغ درین باغ گلی دید و بهاری[2]　　ماییم و خزان کز دگران بازپسست این

درخرمن خود بهر گلی برزدی آتش

میسوز چه تدبیر فغانی هوسست این

۱ـ کم رفتن　۲ـ سق؛ گلی دید درین باغ و بهاری

(۴۷۶)

اگر یادآرمش یکدم که ازدل‌غم برد بیرون
غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوار تر دلسوزی همدم
چه باشد گر زبالین من این‌ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون می کند ناز طبیبانم
خوشا بیهوشیی کزدل غم مر هم برد بیرون

هم از نظّاره‌اش آخر ز بیدادی شوم کشته
کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون

چنان بی‌صبرم ازرویش که گرتیغم زندبرسر
نخواهم کز برمن یکدمش محرم بردبیرون

چنین قهری که دارد برفغانی آن جفاپیشه
عجب کزمجلسش‌یکره‌دل‌خرّم بردبیرون

(۴۷۷)

نخل‌توسر کش ودل خود کام من‌همان
نـاز تو همچنان طمع خام من همان

در جنّت وصال مرا روز و شب یکیست
در روز گار هجر سیه شام مـن همان

هر قطره‌چشمه‌یی‌شد وهرچشمه‌آب‌خضر
از بـادهٔ مراد تـهی جـام من همان

همسایه را زپهلوی من خانه شد خراب
فریـاد جغد بر طرف بام من همان

گردم‌بگرد دوست چوپروانه گردشمع
واصل شوم مگر بـود آرام من همان

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو
خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

مردم ز صید خود همه در سایهٔ همای
خالی بشاهراه پری دام من همان

هر خوبرو چو شیر و شکر باحریف[1] خویش   بد مستی حریف می‌آشام من همان

آزاد شد فغانی بیدل ز انفعال[2]
برهرزُبان‌رود زبدی نام من‌همان

(۴۷۸)

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان
غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان
هر طرف از چمن گلی خاست برای بلبلی
در دل خاکسار من تخم وفای او همان
جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو
بود بمنزل عدم راهنمای او همان
دل چو بحیله و فسون باز نماید از جنون
قطع نظر ز بودنش هست دوای او همان

شد ز نظارهٔ رخت هوش فغانی ای صنم
هست بطاق ابرویت دست دعای او همان

(۴۷۹)

بهارست ای سرشك دیدهٔ من رو بصحرا کن
برای لاله رویان برگ سبزی چند پیدا کن
قبای نیلگون پوشیده چون سوی چمن آیی
نشین و سوسن آزاد را بند قبا وا کن
زهر جانب بود درجلوه یی شاخ گل نرگس
چه درحیرت فروماندی[3] زمانی چشم بالا کن

۱ـ با خراب   ۲ـ بردم نشان خویش‌فغانی ز ننگ عیب   ۳ـ رفتی

نظر دارند سوی عاشقان چشمان خونریزش
دلا در هـای رحمت باز شد چیزی تمنا کن
چو اوراق شکوفه در چمنها باد بگشاید
فغانی گفتگوی دلبران مـاه سیما کن

(۴۸۰)

مرو ای‌همنشین بیرون نگه درآتش من کن
چراغ گلخن از داغ دل دیوانه روشن کن
برون آسرومن امشب چراغ حسن بر کرده
فضای کوی خود برعاشقان وادیٔ ایمن کن
دلـی دارم مثال آیـنه ای طوطـی قـدسی
بیاچون‌صورت خودیکزمان‌آنجانشیمن کن
فگندم خار خاری در دل از نظاره هـر گل
من‌دیوانه رابی‌او که گفت‌آهنگ گلشن کن
تو باری ایکه ره داری بگرد کعبهٔ کویش
دعایی در حق کار من آلوده دامن کن
بشام غم مبدّل گشت روز کوته عمرم
فغانی گر نمیدانی‌نگاهی‌سوی روزن کن

(۴۸۱)

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان   بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان
رنگ‌ازرخ چمن‌شدوبرگ‌درخت‌ریخت   وین داغ کهنه بر دل پردرد من همان
گشتم غبار و رفتم ازین‌خاکدان برون   بـاشد بـراه او اثـر گرد من همان
نتوان بصد چراغ دلی در زمانـه یافت   بر اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم
ماندست بافلك بعقب نردمن همان

(۴۸۲)

بیا بشیر و بکنعانیان سلام رسان
ز بزم وصل ببیت الحزن پیام رسان

بآب دیدهٔ اختر شماز من یارب
که آفتاب مرا بر کنار بام رسان

غریب و بی پروبال آمدم بوادی عشق
بحقّ کعبه که خضری بدین مقام رسان

درین جهان دوسه روزم بحال خویش گذار
ز صد هزار یکی ای فلك بکام رسان

کریم مجلس ما سلسبیل میبخشد
قدم درون نه وخودرا بیکدوجام رسان

روان روان بقدح ریز می که مخموریم
بکشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان

چه ننگ ونام فغانی درآ بکوچهٔ عشق
ز گریه سیل ببنیاد ننگ و نام رسان

(۴۸۳)

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن
پیش آی، کز قبا شنود بوی پیرهن

تنها درآ بخلوت عاشق که همچو شمع
میرد ، گر از صبا شنود بوی پیرهن

بگذار ای بهار جوانی ز کوهٔ حسن
کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن

دامن کشان گذشتی وبرخاست رستخیز
یوسف کجاست ، تاشنود بوی پیرهن

پیغام آشنا بدل آشنا رسد
بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن

معنی یار اگر نشود همدم[1] بشیر
مست لقا کجا شنود بوی پیرهن

خوش آندل و دماغ که ازچندروزه راه
از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز عین قرب
ازهر گل و گیا شنود بوی پیرهن

---

۱ ــ نبود همره

(۴۸۴)

چشم من از نظارهٔ آن زلف مشکبو — چون نافهٔ تریست که خون میچکد ازاو
یکقطره خون سوختهٔ خال گلرخیست — هرغنچهٔ بنفشه که بینم بطرف جو
خونابه‌یی که میکشم از تیغ عشق تو — چون آب زندگی بگلو میرود فرو
خواهم چو گل سفینهٔ دلرا ورق ورق — هر یك ورق بدست نگاری فرشته خو
تو شاه بیت دفتر حسنی و [1] معنیت — خُلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو
هرنازکی که بود نهان درنقاب حسن — خالت نمود از شکن زلف مو بمو

لب بسته یی فغانی و احباب مستمع
طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

(۴۸۵)

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو
فتنه را در گوش دارد عشوهٔ جادوی تو

در هوایت بس که شد بر باد جان بیدلان
بوی گل میآید ای گل از نسیم کوی تو

زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل
تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو

چون بسروقتم رسی ای شاخ گل دامن کشان
میرم و گیرم حیات ازسر زرنگ و بوی تو

کرده‌ام از هستی موهوم خود پهلو تهی
تا جدا از خود [2] نشینم یك زمان پهلوی تو

نگسلم از جعد مشگینت که در شبهای هجر
رشتهٔ جان مرا وصلیست با هر موی تو

۱ـ که ۲ـ بکام خود

بسکه دارد غیرت وصلت فغانی روزوصل
پوشد اول دیده‌را ازخویش‌وبیندروی‌تو

(۴۸۶)

دارم دلی هـوای بسی خوبرو درو — یکقطره خون گرم وهزار آرزو درو
آیینه بیست دایـرهٔ خط سبز تـو — کز غایت صفا بتوان دیـد رو درو
نقاش صنع شکل دهانت ز نـازکی — پرداخت آنچنان که نگنجیده‌مودرو
دامن زدی بـمجمر عود دلم بـناز — پیچیده است چون گل‌نورسته‌بودرو
بستم در دل ازجهت آنکه جای‌تست — تـا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو
بر شمع آفتاب زنـد خنده از طرب — هر دل که تافت پرتو روی‌نکودرو

بزمی که خفته‌اند حریفان بخواب‌خوش
خـاموش بـه فغانی افسانـه گـو درو

(۴۸۷)

۴۶۹۰ ای مست نـاز از دل ما بیخبر مشو — تـا آزموده منکر اهـل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف‌بیغمان منه — درقصد جان عاشق خونین‌جگرمشو
در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم — باری بروی غیر چوشیر وشکرمشو
با مدعی بگوی که در کار عـاشقان — گرزانکه‌نیک‌می‌نشوی[1] زین‌بترمشو
سرخوش چودرخرابهٔ احباب آمدی — بنشین دمی و از سخن ما بـدر مشو
شب زنده دار وروز دلا بگذران بغم — گرعاشقی فریفتهٔ خواب وخورمشو

برروی گلرخان‌در دل‌باز کرده‌یی
بنشین بآب دیده فغانی و تر مشو

(۴۸۸)

عرق چکیده ز رویش ز آفتاب فرو — چنانکه ازورق گل‌چکد گلاب‌فرو

۱ـ به ازین نشوی

خطت چو سنبل مشگین بود سحر خیزی
گرفته هر طرفش نور آفتاب فرو

بر آمدی چو مه چارده بگوشهٔ بام
ز انفعال رخت رفت آفتاب فرو

گهٔ نیاز اسیران نیاورد از ناز
بغمزه گوشهٔ ابروی پر عتاب فرو

دمی که لذّت تیغش بحلق می نرسد
نمیرود بگلویم ز غصّه آب فرو

چه سود زینهمه عرض نیاز و مسکینی
چو از کرشمه نیاید بهیچ باب فرو

کمال مرتبهٔ شوق داشت پروانه
که تا نسوخت نیامد زاضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد
که سر زشوق لبت برده در شراب فرو

(۴۸۹)

چشم گریانم که میگردد زشوقت خون درو
جا ندارد جز خیال آن لب میگون[1] درو

غنچهٔ سیراب از باران اشکم در چمن
چشمهٔ خونست و غلتان لؤ لؤ مکنون درو

آن چه روی عالم افروزست هرسو جلوه گر
کز لطافت مانده حیران دیدهٔ گردون درو

چیست دانی چشمهٔ میم دهانت در سخن
نقطهٔ موهوم و چندین نکتهٔ موزون درو

محمل لیلی بصدزیب و صفا آراست عشق
لیکن از تنگی نگنجد مستی مجنون درو

حیرتی دارم ز دل باآنکه صدجا داغ شد
داغ دیگر از کجا هردم شود افزون درو

۱- آن رخ گلگون

جا نـدارد جـان درون دل ز بسیاری درد
هر نفس دردی دگـر میآید از بیرون درو
گلشن کویت که بزم عیش و جای خرّمیست
تا بکی باشد فغانی بـا دلی پـر خون درو

(۴۹۰)

خطّ مشگین چیست گرد عارض گلگون او
شاه بیت دفـتر حسن و وفـا مضمون او
سبزهٔ تر چون بگرد آن لب میگون دمید
گو مشو غـافل دل دیـوانه از افسون او
در حضور غنچه گو بـلبل زبان را بسته دار
چون بآه و نـاله بگشایـد دل محزون او
سر و بـا آن ناز و رعنایی قـدّ و سر کشی
کی توانـد شد برابر بـا قـد موزون او
کمترم از ذرّه در مهرش ولی چون آفتاب
در نـظر دارم خیال حسن روز افـزون او
درد مـن از نـالـهٔ عشّاق میبابـد شـفا
گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او
طرفه مأواییست بـزم عشرت لیلی ولـی
شاد از او یکدم نگردد خـاطر مجنون او
زان دولب صد آرزو یابی فغانی را گره
گر بتیغ غمزه بشکافی دل پرخون او

فارغم از باغ و ناز سوسن آزاد او و ز فریب باغبان و جلوهٔ شمشاد او
دل نخواهد سایهٔ سرو و لب آب روان کم مبادا از سر ما خنجر بیداد او
هر که‌را تشریف رسوایی دهد سلطان عشق هردم آید صد بلا بهر مبارك باد او
خانهٔ امّید درهر جا که طرح افگند دل آخر از اشك ندامت کنده شد بنیاد او
سرخوش از جام طرب شیرین بخلوتگاه ناز غم ندارد گر بتلخی جان دهد فرهاد او
به ززلفت نیست مارا مرشد روشن‌ضمیر باد در گوش دل ما حلقهٔ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان دو رخ
کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

(۴۹۱)

زهی شمع فلك در خرگه از تو همه جادو زبانان در چه از تو
اگر اینست لب ای چشمهٔ نوش شود خضر و مسیحا گمره از تو
گدایان‌را زخوان نعمت خویش تو روزی میدهی شیئاً لله از تو
چه بازیها که کردی باحریفان تو از من غافل و من آگه از تو
فروزان مهر رخسار تو از من رخ اقبال من همچون مه از تو

سخن دانسته میگویی فغانی
زبان نکته گیران کوته از تو

(۴۹۲)

بتی کز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلو
بیکجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو

چو غنچه آنکه شبها [1] برگ گل درپیرهن دارد
چه غم دارد که من چون مینهم برخاك ره پهلو

---

١ – هرشب

بآزار دلم هر تـار مو برتن شود خـاری
جدازان‌شاخ گل شب‌چون‌نهم‌برخوابگه‌پهلو

توای نازك بدن از لاله و گل ساز جای خود
که میسوزد مرا از خاك گلخن ته‌بته پهلو

دلـم از خنجر بیداد او پهلو تـهی میکرد
کنون برخاك ره دارد بجرم ایـن گنه پهلو

ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را
که بیند هرزمان ازسنگ طفلانم سیه پهلو

دل صدپاره کندم چون فغانی‌ازگل این‌باغ
نهادم بر گل‌محنت سرای خود چو که پهلو

(۴۹۳)

هـر گز نیافت برگ گلی عندلیب تو
ای غنچهٔ شکفته فغان از رقیب تـو

توشادمان بحسن ومن ازعشق داغ داغ
آتش قرین من شد و گل‌شد نصیب تو

محبوب عالمی شده بی داغ بهر چیست
خود کیست‌ای‌چراغ محبان‌جبیب تو

شوقم یکی هزار شد از بـوی دلکشت
بس داغ آرزو که کند تـازه طیب‌تو

ای کار اهـل شهر زعشقت تمام راست
تا کی شکسته حال بماند غریب تـو

میآید از علاج دلت‌بوی‌زندگی
دارد دم مسیح فغانی طبیب تـو

(۴۹۴)

داری برقیبان سرباری عجب از تـو
بـر گریهٔ ما رحم نداری عجب از تـو

مارا که بیك‌چشم زدن‌کار توان ساخت
پیش نظر خود مگذاری عجب از تـو

دانی که غنیمان چه غیورنـد بخونم
دل برطرف من نگماری عجب از تـو

ازتربت من مهر گیا رسـت وتوبد خو
یك ذره بدل رحم نداری عجب از تـو

می خوردن فاشت همه را داد بطوفان — تو شیفتهٔ خواب و خماری عجب از تو
افگنده عنان و شده بیباك بیكبار — آموخته با خون شكاری عجب از تو
چون کشت توشد خشك فغانی مخوراندوه
گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

(۴۹۵)

هر گز بكسی بازنشد چشم و لب تو — آه ای پسر از اینهمه شرم وادب تو
ما خود زندامت سر انگشت گزیدیم — تا روزی دندان که باشد رطب تو
نزدیك رسم، رانی و از دور زنی تیر — دشوار بود قصهٔ من در طلب تو
زنجیر شود پاره و از جای رود کوه — زینها که کشیدم من زار ازسبب تو
این سوزنه از گرمی خونست فغانی
معلوم نکردیم که ازچیست تب تو

(۴۹۶)

نبیند از حیا هر گز کسی دامان پاك او
گواه دامن پاکست چشم شرمناك او
تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه
همین باشد صفای عاشقان سینه چاك او
رقیب خیره پندارد که دارد پیش او قدری
نمیداند که آن بدخوی میخواهد هلاك او
دلم تنگست بگذار ای معلّم تا سخن گوید
که بر دارد غباری از دلم تقریر پاك او
هلاك آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم[1]
نه آب زندگانی میرود در جوی تاك او

۱ـ شراب تلخ

رسید آن ترك از گرد ره ومن کشتهٔ رویش
کر ازهره ست کان سو بنگرداز ترس وباك او
فغانی رخ متاب از آن کف پا گردهد خاکت
که از آب حیات دیـگران کم نیست خاك او

(۴۹۷)

منّت که باز شد گرهی از جبین تو
حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

ازیك اشاره[1] میکشی و زنده میکنی
صد آفرین بغمزهٔ سحر آفرین تـو

ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد
از دور چند غصّه خورد خوشه چین تو

میکش بهر کرشمه که دانی تراچه غم
شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

باهر که دم زدی سخنت زود در گرفت
آه ای شکر لب از نفس آتشین تـو

شاهان نهاده پیش لبت مُهر بـر دهان
زان اسم اعظمی که بود بر[2] نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاك شد
فریاد از دل تـو و آه حزین تو

(۴۹۸)

نیست یکدم که نه با ناله وفریادم ازو
تا چه کردم که بدین روز بد افتادم ازو

آنکه نزدیکتر از جان عزیزست بمن
کی تواند که نیاید نفسی یـادم ازو

میشوم محو چورو میدهدم گریهٔ شوق
آه ازین سیل که ویران شده بنیادم ازو

نیست برمرحمت و لطف کسم هیچ نظر
چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو

دید بزم من و دامن بچراغم زد ورفت
رفت بر بـاد فـنا منزل آبـادم ازو

در دلم از شکرستان توشوریست مـدام
این چه شیرینی وشکلست که فرهادم ازو

داشت بر آتشم آن شمع ونیامد ببرم
داغ داغست فغانـی دل نـاشادم ازو

۱ــ بایك کرشمه ۲ــ در

(۴۹۹)

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو
دنبال آن خجسته غـزال رمیده رو

از ضعف تن نمیرسم از پی خدایـرا
ای نـازنین سوار عنان را کشیده رو

عشاق خسته منتظر یك نظاره اند
دامن کشان چو میگذری آرمیده رو

درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن
از درد مند خویش دعایـی شنیده رو

ما خویشرا طفیل خرام تـو کرده ایم
خواهی بچهره پا نه وخواهی بدیده رو

هوشم نماند باتو که گفت اینکه صبحدم
سرخوش بروی برگ گل نودمیده رو

تنگست زاهـدا در خلوتسرای انس
آنجا دل شکسته و قـد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان
راه پـر آفتیست فغانی جریده رو

(۵۰۰)

لیلی اگر سنگ جفا بـر کاسهٔ غافل زده
لیلی وشان سنگ ترا مجنون صفت بر دل زده

هر جا که باشد رنگ و بو آورده محمل را فرو[1]
مسکین دلم[2] بیراه و روسرها دران منزل زده

لیلی بصدحشمت روان مجنون بفریاد وفغان
دست تظلّم هر زمـان بر دامن محمل زده

ازعشوه لعلت درسخن کرده هزار افسون وفن
ازهر فسون باخویشتن فالی عجب مشکل زده

بیرون ازین رنگ وصفا حسن تودارد شیوه‌ها
حالا بقدر دیده هـا مشتی بر آب و گل زده

۱ـ آورده بی محمل فرو ۲ـ دل

هرجا که باتیر و کمان بگذشته‌یی دامن کشان
دلها نثار آورده جان جانـها دم ازبسمل زده
شد مطرب مجلس نشین نالان ز آه آتشین
گویا فغانی حزین آهی درآن محفل زده

(۵۰۱)

خال بنفشه گون بـرخ آتشین منه   بـر برگ لاله نافهٔ تر اینچنین منه
مـرغ خـرد مـقـید دام بلا مساز   بـر پای عقل سلسلهٔ عنبرین منه
برسر چو بهر کشتن ما کج نهی کلاه   آن کاکل خمیده بـطرف جبین منه
دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام   پای برهنه بر گل و بـر یاسمین منه
روز شکار بـر مشکن زلف را بناز   دام فریب بـر دل آهوی چین منه
پیش رقیب چون رسی ازره عنان مکش   پـا از رکاب نـاز بشمشاد زین منه
اهل وفـا بخاك درت رو نهاده اند   ای مست نـاز تیغ جفا بر زمین منه
طبعش گران مساز فغانی بشرح غم
باری چنین بخاطر آن نازنین منه

(۵۰۲)

چو در فسانه لبت شهد برشکر بسته   هـزار نکتهٔ شیرین بیکدگر بسته
فغان که هندوی خالت بجلوهٔ موزون   بخون مردمك دیـده ام کمر بسته
بدور خط مگس خال زان اب شیرین   نخاست زانکه دل ازمهر برشکر بسته
بخار هر مژه‌ام غنچه‌هاست بسته گره   که قطره قطره ز خونابهٔ جگر بسته
ز شوق گوهر لعل تو قطره‌های سرشك   دو رسته در صدف دیده‌ام گهر بسته
ز اشتیاق[1] تـو برغیر بسته‌ام در دل   بیا کـه شهر دلم ملك تست در بسته

۱ـ زشوق روی

نهال قدّ تو در جلوهٔ نازنین نخلیست — که روزگار ز آشوب و فتنه بر بسته
ز سر غنچهٔ لعلش دلا بآه سحر — مجو گشاد که آن نکته‌ییست سربسته
فروغ مهر جمال تو بر من حیران — بهر طرف که نگه میکنم گذر بسته

زحسرت توفغانی بشاهراه خیال
نهاده دیده و برصورتت نظر بسته

(٥٠٣)

نخل قدت که از چمن جان بر آمده — شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
از پای تا بسر همه جانست آن نهال — گویا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده
اکنون تو بی‌جمیل جهان گرچه بیش‌ازین — آوازهٔ جمال ز کنعان بر آمده
درهر زمین که جلوه کنان رفته یی بناز — آه از نهاد کبک خرامان بر آمده
دزدیده چون بشمع رخت کرده‌ام نظر — از دل هزار شعلهٔ پنهان بر آمده
مست از می شبانه مه من زخواب ناز — با آفتاب دست و گریبان بر آمده
خون‌خورده‌ام[1] که گشته میسّر وصال دوست — بی درد را خیال که آسان بر آمده

درهر چمن که خوانده فغانی سرود عشق
افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

(٥٠٤)

ز دورت بینم و پوشم نظر از غیرت دیده
بچشم دل کنم نظاره یی بی منّت دیده

برای جلوهٔ خیل خیالت در حریم دل
کشم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده

چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم
سزد کز دل کنم پهلو تهی در صحبت دیده

١ـ جان داده‌ام

طفیل دیده کردم نقش هستی‌چون ترا دیدم
منم وه کاین سعادت یافتم از دولت دیده

کنم نظّارهٔ روی تو و از شوق خون گریم
همینست از شراب جام وصلت عشرت دیده

گشایم هرزمان[1] چشم جهان‌بین برمه رویت
بر افروزم چراغی بر حریم حرمت دیده

بهمراهی اشك از پردهٔ هستی برون رفتم
ز خاك آستانت دور کردم زحمت دیده

اگر جای خیال و منزل دیده رخت نبود
نه آب روی دل خواهم نه جویم عزّت دیده

چرا ازتیر گی نالد فغانی،چون کندروشن
فروغ‌شمع رخسارت‌چراغ خلوت دیده

(د-۵۰)

۴۸۳۰ باز آن مه در سمند ناز در جولان شده
فتنه را سر کرده و سر فتنهٔ دوران شده

تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند
کرده بر اهل نظر جولان و در میدان شده

چون بعزم گوی بازی رانده بیرون‌رخش ناز
در پیش صد عاشق دلخسته سر گردان شده

چیست دانی گرد رخسارش عرق از تاب می
قطرهٔ شبنم که بر گلبرك تر غلتان شده

۱- نفس

کیست آن سرو خرامان کان طرف دارد گذر
کز چنین رفتار و قامت دیده ها گریان شده
پرتو[1] مهر رخش چون ذرّه گردد آشکار
جوهر جانها که در هستی او پنهان شده
بسکه میگرید[2] فغانی دور از آن آرام جان
خانهٔ چشمش زسیل متّصل ویران شده

(۵۰۶)

خوش آن حالت[3] که بگشایی زخواب سرخوشی دیده
نگاهی سوی مشتاقان کنی از دیده دزدیده
نچیدم از هزاران گل یکی از گلشن حسنت[4]
دلی پر خار دارم ز آنهمه گل های نا چیده
مکن منعم که آشوب دلست و آفت دیده
لب میگون و چشم خوابناك و موی ژولیده
ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل
قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده[5]
چه رنجاند مرا هر دم رقیبی بر سر کویت
از ین در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده
فغانی کشتهٔ چشم خطا پوشت که از مردم
بمستی دیده صدجرم و خطا وزلطف پوشیده

(۵۰۷)

رسید ازسفر آن ماه و چهره تاب گرفته
چو برگ لاله رخش رنگ آفتاب گرفته

۱ـ پرتواز ۲ـ مینالد ۳ـ آنوقتی ٤ـ وصلت ۵ـ ترسیده ترسیده

عرق روان زبنا گوش چون گلش بگریبان
چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته
ز راه بادیه سرسبز و خرّم آمده گویی
که سر و قامتش از دست خضر آب گرفته
خوش آنکه یارسفر کرده آمدست بشبگیر
هنوز بند قبا وا نکرده خواب گرفته
پیاده گشته ز اسپ و خرام کرده بگلشن
فگنده برگ ره و ساغر شراب گرفته
ببین که رنگ عذار و طراوت گل رویش
چگونه تابش خورشید بی نقاب گرفته
دم نظارهٔ آن ماه نو رسیده فغانی
فشانده اشك چو گلنار وسیم ناب گرفته

(۵۰۸)

۵۸۵۰ عمریست کز سر ما میل مُراد رفته — شادی و کامرانی ما را زیاد رفته
از برق نا امیدی آتش بجان فتاده — وز آه نامرادی هستی بباد رفته
در غنچهٔ دل ما رنگ بهی نمانده — وز کار بستهٔ ما بوی گشاد رفته
عشقست وصد ملامت گفتن چه سود مارا — کاین بر صلاح مانده وان بر فساد رفته
درعاشقی ومستی گشتم چنانکه ازمن — بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته
روز وشب ازغم دل این چشم خونفشان را — اشك از بیاض ریزان نور ازسواد رفته
گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی
غمگین مشو که ازوی این اعتماد رفته

(٥٠٩)

نـه خیال غنچه بندم نـه بگل کنم نظاره
که مرا دلی‌فگار و جگریست پـاره پاره

من و آفتاب رویت کـه بخلوت سعادت
شرفیست عـالمی را ز طلوع آن ستاره

بخدا که در دل من رقـم دویی نگنجد
تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

بجراحت دل من که نمك زدی حذر کن
کـه مباد زاتش آن بگلت رسد شراده

تو بگشت باغ و گلها بکرشمهٔ توحیران
چه رود بجان مردم که برون روی سواره

نکشم سر از جفایت اگـرم بتیغ پرسی
ز تو هر چه بر من آید بکشم هزار بـاره

چـکنم اگر نسازم بجفای خار هجران
چو ز آب دیدهٔ من ندمد گلی چه چاره

همه برگ نـا امیدی ز بهار عمر چیدم
کـه بکام من نگردد فلك ستیزه کاره

ز فسانهٔ فغانی دل کوه رخنه گـردد
نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

(٥١٠)

جان شهید عشق بجانان سپرده بـه
هر زنده‌یی که کشته او نیست مرده‌به

بی داغ آرزوی تـو اصحاب درد را
نام و نشان ز صفحهٔ هستی سترده بـه

از سبحه گر مراد نه تکبیر ذکر اوست — گر عقد گوهرست یقین ناشمرده بـه
هر کس که جان[1] بدوستی گلرخی نداد — نـامش میان اهـل محبت نبرده به
فریاد بلبلی که شود گرم از و گلی — در گوش اهل درد ز وعظ فسرده بـه
هرجام می که نوش لبی امتحان نکرد — گر آب زندگی بود آن می نخورده به

ای شاه عاشقان چو رسی بر بساط قرب
پایت بخون کشته فغانی فشرده به

(۵۱۱)

ایدل متاع جان بخرابات برده بـه — نقد خرد بساقی بـاقی سپرده بـه
چون حاصل حیات جهان نامرادی است — صد خرمن مراد بیکجو شمرده بـه
جایی که صد خزانهٔ طاعت بجرعه بیست — از دل نشان توبه و تقوی سترده بـه
زان پیشتر که مات شوی در بساط عمر — دستی ازین سپهر دغا باز برده بـه
پروانه یی که پرتو شمعی برونتافت — گر همدم چراغ مسیحست مرده به
قطع نظر زمائدهٔ قرص ماه و خور — این یك دونان بمنت دونان نخورده به
شمعی که آورد بزبان فیض نور خود — گر آتش خلیل فروزد فسرده بـه

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا
از آب خضر دامن همت فشرده بـه

(۵۱۲)

از ما رموز غنچهٔ لعلت نهفته بـه — این راز سر بمهر بهر کس نگفته به
این چشم فتنه ساز که شد مست خواب ناز — بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به
ما خاك گلخنیم تـویی لالهٔ چمن — خاشاك گلخن از چمن لاله رفته به
مگشا بعشوه غنچهٔ خندان بروی غیر — این گوهر لطیف بافسون نهفته بـه
لعل لبت که غنچهٔ بـاغ لطافتست — از نکهت نسیم عنـایت شکفته بـه

۱ـ دل

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان
غافل ز آه او مشوای دوست، گفته به

(۵۱۳)

برصید زخم خورده دویدن چه فایده
بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده

ما را اگر چه میکشی و زنده میکنی
لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده

دوری مکن اگر شرفی داری ای هما
ازخلق چون فرشته رمیدن‌چه‌فایده

بر خیز مویه گر که‌نداری دم مسیح
این صوت جانگداز شنیدن چه‌فایده

دانسته‌ام که چاشنی آب دیده چیست
باز این شراب تلخ‌چشیدن چه‌فایده

گیرم که سبز شد گلم از اشك دوستان
از خاك مرده سبزه دمیدن‌چه فایده

ای‌باغبان خموش که بستان بمهرتست
مارا که بوی گل‌زده چیدن‌چه‌فایده

گردن بنه‌بتیغ فغانی وسرمکش[۱]
افتاده‌یی بدام تپیدن چه فایده

(۵۱۴)

بازم ز جفایی دل افگار شکسته
بیداد گلی در جگرم خارشکسته

آه‌از دل آن‌مست که‌می‌خورده‌باغیار
ساغر بسر یار وفا دار شکسته

دیگر چه ملامت‌بود‌ازجنگ‌رقیبان
مارا که سرو دست دراینکارشکسته

رسوایی وتردامنی‌از خلق چه‌پوشیم
پیمانهٔ ما برسر بازار شکسته

چون‌برگ‌گل‌ولاله‌روان‌گشت‌ببستان
جام طرب ما که بگلزار شکسته

در گلشن عیشم نظر انداز بعبرت
تا سوخته بینی در و دیوار شکسته

این مستی از اندازه برونست فغانی
امروز خمار تو مگر یار شکسته

---

۱ ـ دم مزن

(۵۱۵)

یارب از بستان حسنم سرو بالایی بده   توبهٔ عشقم بدست ماه سیمایی بده
دستم اندر حلقهٔ فتراك سلطانی رسان   در قبول این مرادم قوّت پایی بده
از کف خضری بحلق تشنه‌ام آبی چکان   این زمین خشك را یکبار احیایی بده
جلوهٔ طاووس خواهد این دل ویرانه وش   از شبستان وصالش مجلس آرایی بده
دیدهٔ شب‌زنده‌دارم تیره شدزین اختران   بازب از دریای عشقم دُرّ یکتایی بده
شکر این کز مجلس عیش تورفتم تلخکام   چون بمیرم برسر خاك آی وحلوایی بده

قادرا وقت شهادت درحضورشمع وصل
تو فغانی را زبان گرم گویایی بده

(۵۱۶)

زهی روی دل افروزت چراغ منظر دیده
خیال خال هندویت[۱] مقیم کشور دیده
ندارد مجلس روحانیان بی عارضت نوری
در آ در مصر جان ای آفتاب خاور دیده
اگر محرم نباشد دیده و دل در حریم تو
فرو شویم بخون دل سواد ابتر دیده
چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت
لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده
چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل
همان بهتر که نگشایم بروی دل در دیده
چو بینم شمع رخسار ترا دردیده دل خواهد
که چون پروانه گردد هرنفس گرد سردیده

۱ـ هندوی خالت

گره شدغنچه‌هاازاشك گلگون‌خارمژ گانرا
همینست از نهال آرزومندی بر دیده
براید آیت رحمت بفالم زان خط مشگین
چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده
زروی‌لطف اگرمانی‌قدم برچشم‌مشتاقان
نثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیده

(۵۱۷)

این منم هرشام چون پروانه جایی سوخته
کرده ترك جان شیرین در هوایی سوخته
راستی پروانه داند چاشنی داغ عشق
کو دراین‌آتش چو من بیدست وپایی‌سوخته
هرصباحم تازه داغی بر دل از عشق گلیست
۴۹۲۰ همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته
دوست میدارد دل من داغ های خویش را
زانکه هر یك از برای دلربایی سوخته
دل که بر گشت‌ازمن‌وبالاله رویان‌خو گرفت
بینمش یکروز[1] از داغ جدایی سوخته
کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان
درد پروردی اسیری بینوایی سوخته

(۵۱۸)

منم ای سوار گردی بعنان تو روانه نروم ز پیش راهت بجفای تازیانه

۱ـ یکروزی

در خرگهت ندانم زچه گشته ارغوانی — مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه
شب هجر بیتو وحشت بودم زسایهٔ خود — سزد ارچراغ روشن نکنم بکنج خانه
منم آنکه نخل عیشم زبتان نبست صورت — نه بآه پرشراره نه باشك دانه دانه
بمحبت توجمعی شده گرم خون، ولیکن — من داغدار سوزم بستم درین میانه
غم هر کسی که دیدم بترانه‌یی بسر شد — بجز ازغم دل من که فزونشد ازترانه

من زخم خورده جایی نگذشتم ای فغانی
که چو سایه سیل خونی نشد ازپیم روانه

(۵۱۹)

کاکل بتاب رفته ز دام که جسته‌یی — دیگر دل کدام پریشان شکسته یی
رنگین شدست دامن پاکت چه حالتست — گویا که در میان دل ما نشسته یی
بر گرد ارغوان کمرسیم کرده چست — نخل غریب بهر دل خلق بسته یی
آسودم از فسانهٔ عاشق نواز تو — بنیاد کن که مرهم دلهای خسته‌یی
هرجا که هستی از دل مانیستی برون — یعنی مکن خیال که ازما گسسته‌یی
دامن مکش که تابود این حسن دلفروز[1] — یکدم ز آب دیدهٔ عاشق نرسته یی

از طرف جویبار فغانی برون مرو
گرزانکه دامن از می رنگین نشسته‌یی

(۵۲۰)

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده یی — گه زهر چشم و گاه تبسّم نموده‌یی
بااهل درد جور و جفا کرده‌یی بناز — مهر و وفا باهل تنعم نموده یی
شب چون عرق نشسته برویت زتاب می — صدبار خوشتر ازمه وانجم نموده‌یی
جان داده‌ام زغیرت و ازرشك مرده‌ام — خندان چوبا رقیب تکلّم نموده یی

۱ـ دلفریب

بیداد کم نمیکند آن ترك تند خو　　ایدل اگر هزار تظلّم نموده یی
هرجا که ازپی توفغانی کشیده آه
مستانه رفته یی و ترنّم نموده یی

(۵۲۱)

باز ای فلك نتیجهٔ انجم نموده یی　　دندان کین باهل تنعّم نموده یی
خورشید من چو ذرّه جهانیست درپیت　　از بسکه روی گرم بمردم نموده یی
تو رخ نموده یی که دهم جان بیکنظر　　من زنده میشوم که ترحّم نموده یی
آن انجمن کجاست که چون ابر نو بهار　　من گریه کرده و تو تبسّم نموده یی
عاشق چگونه تاب زبان تو آورد　　زین شیوه ها که وقت تکلّم نموده یی
همچون فغانی از تو نگردم اگرچه تو
هر دم ره دگر بمن گم نموده یی

(۵۲۲)

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده یی　　زان ناز میکنی که خریدار دیده یی ۴۹۵۰
چندانکه خشم و ناز کنی زارتر شوم　　زارم ازان کشی[1] که مرا زار دیده یی
کوشی بعزّت دگران رغم جان من　　گویا که در میانه مرا خوار دیده یی
وزو گدازمن مکن ای شمع برطرف　　دریك زمان که جانب اغیار دیده یی
بزمش ندیده سجده کنی ازبرون در　　ایدل ز کعبه سایهٔ دیوار دیده یی
بسیار پیش ما بد خوبان مگو رقیب　　آری ترا بدست که بسیار دیده یی
امروز مستی توفغانی فزونترست
معلوم میشود که رخ یار دیده یی

۱ـ کشی چرا

(۵۲۳)

من کیستم شکسته دل هیچکاره یی — سر گرم جلوه‌یی و خراب نظاره یی
زین[1] آتشی که‌عشق‌توافروخت دردلم — فریاد اگر بخرمنت[2] افتد شراره یی
درچنگ آفتم چودهد شوق‌مو کشان — بر من هزار رشتهٔ تدبیر تاره یی
هر پاره یی ز دل بجگر گوشه‌یی‌دهم — فارغ مگر شوم[3] ز غم خویش پاره‌یی
با من رقیب ساده در افتاد بی جهت — چون آبگینه‌یی که درافتد بخاره‌یی
بی آفتاب روی تو هرشام تا سحر — داغیست تازه بر دلم از هر ستاره‌یی
فردا که دوست خوان کرم‌درمیان‌نهد — گیرد بقدر حوصله هر کس کناره‌یی

بیچار گیست کار فغانی و در غمش
هر کس کند برای‌دل‌خویش‌چاره‌یی

(۵۲۴)

ساقی چه سر گران بمن زار گشته‌یی — پیمانه یی بنوش که هشیار گشته یی
دربحرخواب‌بودی‌وطوفان گرفته‌بود — اکنون قیامتست که بیدار گشته یی
قدر گلاب میشکند عطر دامنت — معلوم میشود که بگلزار گشته یی
ای جان رفتنی‌چه شتابست،یکزمان — خوش‌باش‌چون‌بخسته‌دلان‌یار گشته‌یی
من کز دو کون گشته‌ام‌آزادسالهاست — هستم غلام اگر تو خریدار گشته‌یی
پرهیز میکنند دلا از تو دوستان — آخرچه‌دشمنی که‌چنین‌خوار گشته‌یی
اخلاص این شکسته ندانسته‌یی هنوز — عمری اگرچه در دل افگار گشته‌یی
ای در مقام جنگ زده راه آشتی — صنعت مکن که درد دل یار گشته‌یی

بر آستان عشق فغانی قرار گیر[4]
بنشین بیك مقام که بسیار گشته یی

۱ـ آن ۲ـ بخرمنی ۳ ـ شوم مگر ٤ـ مقیم‌باش

(۵۲۵)

بچشم من زدگر روزها فزون شده یی
نظر در آینه افگن ببین که چون شده یی
دگر بدیده چنانی که دل گمان دارد
که حالی از چمن‌ای تازه گل برون شده‌یی
شدم بیك نظراز هوش، وه که چون شدحال
بمجلسی که بدین تازگی[۱] درون شده یی
چه رنگ و بوست که دیگر ز دیدنش داغم
بخون کیست کز ینگونه لاله گون شده‌یی
چنان بگریهٔ من خنده میزنی که مگر
نه ارغوانی از ین قطرهای خون شده یی
رهم زدی بسخن الله این چه شیرینیست
که دلفریب تر از شکر و فسون شده یی
ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش
بگوچه شد که همه آفت‌وجنون‌شده‌یی

(۵۲۶)

صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده‌یی
نیك آمدی بیا که کرامات کرده‌یی
صنعت مکن[۲] که هردو گرفتار باك دریم
ما آه و ناله و تو مناجات کرده یی
صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا
ساغر طلب چه‌تکیه براوقات کرده‌یی
درحسن اگر خیال نگنجد برنگ‌وبو
روشن شود که روبچه مرآت کرده‌یی

۱- نازکی ۲- غیرت مبر

خودرا دودل مساز که کفرطریقتست — ازهرجهت که تفرقه درذات کرده‌یی

فریاد اگر نه‌عقل بوجهی کند قبول — آنها که در خیال خود اثبات کرده‌یی

حـالا غنیمتست فغانـی کنار کشت

خودرا میان عرصه چرامات کرده‌یی

(۵۲۷)

ای برده دل از دلبران حسنت زروی دلبری

هر گوشه سر گردان‌تو، صد آفتاب خاوری

چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون

یوسف کشد درخاك وخون پیراهن نیلوفری

گیرم که‌صدافسون کنم سوزسخن‌افزون کنم

وصف‌جمالت‌چون کنم کزبرگ گل‌نازکتری

رخساره گلگون ساختی‌مستانه‌بیرون تاختی

صد ملك دل‌پرداختی فریاد ازین غارتگری

هرجا که باشی در گذر وزسوز دلها بی‌خبر

آهی بر آریم از جگر تـاغافل از مانگذری

مه پاسبان کوی تومهر از شرف هندوی تو

جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری

رنگ قضا آمیخته حسن و ملاحت ریـخته

نـاز و بلا انگیخته در صورت حور و پری

ای رفته بی‌صبروسکون ناگه‌بکوی اودرون

عشقت گدا آرد برون گر پـادشاه کشوری

خو کن فغانی در قفس بشکن پروبال هوس

تا کی چو بلبل هر نفس نالان بباغ دیگری

(۵۲۸)

چند بسینه از هوس داغ جنون نهد کسی

سر بکسی نمینهی دل بتو چون نهد کسی

عاقبت از برای تو همچو سپند سوختم

چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی

شحنهٔ مست نیمشب گر کشدم روا بود

کزچه ز بزم اینچنین پای برون نهد کسی

بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم

سر بهزار آفت از همّت دون نهد کسی

فال زدم که از لبت کشته شوم بیك نفس

هم زلب تواین سخن به که شکون نهد کسی

رفت فغانی و همه سنگ رقیبش از پیست

شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

(۵۲۹)

ای غنچهٔ تو در سخن از سرّ معنوی
خجلت کرشمه بار ز انفاس عیسوی

شیرین‌خرام‌من گذری کن‌ببوستان[1]
تا گل بمقدمت فگند تاج خسروی

گلهای نوشکفته بوصف تو درچمن
هریك‌سفینه ییست زدُرهای معنوی

نقش جمالت از قلم صنع آیتیست
کاین‌شیوهٔ ییست‌دررقم کلك‌مانوی

وصل تو گر بترك علایق میسرست
قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

۱ـ بگلستان

چشمی وصد کرشمه، سری وهزار ناز　　ای فتنهٔ زمانـه چه مستانه میروی
نوشد بلای عشق فغانی ز نو گلی
پیرانه سر نهاده غمش روی در نوی

(۵۳۰)

گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی
ما و داغ آتشین رویـی و کـنج گلخنی
گشت بستان کن که بهر دیدن روی توشد
هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی
مست میآیـی و در دلهـا تصرّف میکنـی
زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی
فتنه‌یی از نرگس مست تـو در هر کشوری
آتشی از شمع رخسار تـو در هر مسکنی
کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان
گـر نسازم چاك از دست غمت پـیراهنی
هیچ گل بی‌زخم خاراز گلشن حسنت نرست
زین چمن یوسف برون‌آورده پرخون دامنی
ایکه پرسی‌صبر وآرام فغانی‌را که برد
جادوی مردم‌شکاری، آهوی صیدافکنی

(۵۳۱)

ای شمع جمالت اثـر نـور آلهی　　رخسار دل افروز تـو آیینهٔ شاهی
هر چشم زدن بهر غزالان سیه چشم　　زان چشم سیه، وام کند سرمه‌سیاهی

ای فتنه و آشوب و بلاشیوهٔ چشمت — عبرازتو کس این شیوه ندانست[1] کماهی
روزی که گل روی ترا دایره بستند — دادند بحسنت مه وخورشید گواهی
هر گل که نه‌ازچشمهٔ مهرتو خورد آب — در باغ جهان نام برآرد بگیاهی
غافل مشواز زاری ما ای گل رعنا — این اشك جگرگون نگروچهرهٔ کاهی

هر صبحدم از گریهٔ جانسوزفغانی
برماه زندخون جگرموج زماهی

(۵۳۲)

تو گفتی کزسر کوی تورو گردان‌شوم‌روزی
ببویی قانع از آن خال‌مشك‌افشان‌شوم روزی
همان دل مرده‌ام گر بامسیحا همنفس گردم
همان آزرده‌ام گرپای تاسرجان شوم روزی
اگر دانم که آب زندگی بارد نه آب شور
محالست اینکه شاد از دیدهٔ گریان‌شوم‌روزی
من و لبهای خشك و دیدهٔ تر بخت آنم کو
که سیراب‌ازکنار چشمهٔ حیوان‌شوم روزی
نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده
نخیزد از رهم گردی اگر طوفان شوم روزی
نهادم چون فغانی سر بدار عشق و وارستم
چه‌سردارم که دربندسروسامان شوم‌روزی

(۵۳۳)

تا کی‌ای غنچه دهن گوش بهرپند کنی — سخنی گو که زبان همه را بند کنی

۱ـ غیرتو ندانست کس این شیوه کماهی

وقت آن شد که در آیی زده مهر و وفا　　تـا بکی جور نمایی وجفا چند کنی
چشم دارم که کشی جام ومرا جرعه‌دهی　　ساغر عیش مرا پـر شکر و قند کنی
هوس کشتن من کن که بود غایت لطف　　که بدین شیوه مرا خرم وخرسند کنی
ای صبا گر بگشایی گرهی زان خم زلف　　رشتهٔ جان بسر او [1] بچه پیونـد کنی
بندهٔ پیر مغان باش که در مجلس انس　　عیش جاویـد ز الطاف خداوند کنی
لـذت عمر همینست فغانی کـه مدام
وصف جان بخشی آن لعل شکر خند کنی

(۵۳۴)

هر سوی جلوه‌ای گل [2] خندان چه‌میکنی　　خود را بهر کنار خرامان چه میکنی
جایی دگر نماند که گیرم عنان تـو　　رفتم زکار این همه جولان چه میکنی
بنما بعاشق آن لب آلـودهٔ شراب [3]　　آتش بخلق در زده ، پنهان چه‌میکنی
خوابت بـرد ز چهره پـریشانی خمار　　دارد لبت نشانهٔ دنـدان چه میکنی
رشکی نیازموده چه دانی که پیش غیر　　بـا جان عاشقان پریشان چه میکنی
بیداری کسان همه از بهر خواب تست　　داری دعای خلق، نگهبان چه میکنی
چون شد فغانی ازهوس آن بدن هلاك
مستانه چاکها بگریبان چه میکنی

(۵۳۵)

ای حدیثت شکر ناب چه‌شیرین سخنی　　کـه بشیرینی گفتار شکر میشکنی
میتوان دید زلطف بـدنت جوهر جان　　جان من بـاد فدای توچه نازك بدنی
چاك زد پیرهن ازرشك قبای توچو گل　　هر سهی قد که علم بود بگلپیرهنی
جان من یکنفس ازذکر لبت غافل نیست　　هم‌تویی واقف اینحال که‌درجان منی [4]

---

۱ سق، اسیری، نسخه، مرادم　۲ ـ سق، ایمه　۳ ـ سق، آلوده از شراب　٤ ـ سق، جان و تنی

میشوی یار رقیبان جفا کار مدام فتنه در انجمن اهل وفا میفگنی
میکشد غصهٔ هجرم چه‌دهی مژدهٔ وصل این بشارت بکسی ده که بود زیستنی
آه جانسوز ، فغانی ز دل گرم مکش
دم نگهدار که برجان خود آتش نزنی

(۵۳۶)

دارد نسیم گل دم جانبخش عیسوی تا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی
آیینهٔ جمال تو در چشم اهل دید دارد هزار جلوهٔ صوری و معنوی
ما راچو درسخن لب‌لعل توجان دهد دیگر چه احتیاج بانفاس عیسوی
زاهد چوقرب کعبهٔ وصل تو درنیافت بیچاره شد بزاویهٔ هجر منزوی
پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس تا کی دودل زتفرقهٔ نور و پرتوی
ای دل گدایی در میخانه کار تست ما راچه کار باطرب وعیش خسروی
هرجا که‌هست دیده‌زروی توروشنست ای روشنی دیده چرا دور میروی
تخم امل بباغ جهان کشته‌یی ولی
جز باردل فغانی ازاین کشته‌ندروی

(۵۳۷)

نه خوی‌نازکت ازغیردیگرگون شودروزی
نه‌این‌رشك ازدل‌پرخون[1]من‌بیرون‌شودروزی
باندك گرمی اغیار دشمن گشته یی بامن[2]
معاذ الله اگر این دوستی افزون شود روزی
ببزمت داشتم جامی[3] بصد شادی ندانستم[4]
که ازچشم‌بدم این‌باده‌دردل[5] خون‌شودروزی

۱ـ سق ، خود کام   ۲ ـ با من کشته‌یی دشمن   ۳ ـ سق، جایی   ۴ـ چه دانستم
۵ ـ سق ، بردل

چوازآمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت
بکنج نامرادی خوشدلم تاچون شود روزی
بچشم کم مبین ای عیبجو [1] اشك نیاز من
که‌اندك‌اندك این آب‌تنك جیحون‌شودروزی
بمردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین
دلا این نکته ات معلوم ازمجنون شودروزی
کند قتل محبان درلباس آن ترك ومیترسم
کزین‌خونهای‌پنهان‌دامنش گلگون‌شودروزی
ز بیم یار نفرین رقیبم بر زبان آمد
فغانی‌این‌دعاشاید که‌بر گردون‌شود روزی

(٥٣٨)

گر بگویم بتو ای مه که چه زیبندهٔ نازی
رخ بر افروزی و ازعشوه و نازم بگدازی
گر بدانی که‌چه‌خوبست خطت بر ورق گل
یکنفس آینه از پیش نظر دور نسازی
کشته و مردهٔ آنم که برعنایی و شوخی [2]
نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی
آفتابی و منت ذرهٔ خورشید پرستم
آه اگر بر سرم آیی ز پی بنده نوازی
تا کی از آینهٔ همنفسان [3] زنگ زدودن
ما درآب وعرق ازرشك و تو در خندهٔ نازی

١ـ سق، ای‌عیبگو ٢ـ خوبی ٣ـ کج‌نظران

روز کوتـاه حیاتم سیه از هجر وز امید[1]

چشم دارم کـه شب وصل نهد رو بـدرازی

کشته افتاده‌فغانی ز کمین ساختن تو[2]

صیددرخون‌جگرغرق وتومشغول‌ببازی

(۵۳۹)

شب چون‌روم زمنزل آن‌ماه‌خرگهی — از دیـده سیل اشك نهد رو بهرهی

چندانکه رفتم از پی گرد سمند او — روزی نشد که پرشود این دیدهٔ تهی

هر دم هزار قـافلهٔ جان ببوی او — آیند وبگذرند چوبـاد سحر گهی

شرح درازی شب هجران نگویمت — روز وصال اگر ننهند رو بـکوتهی

گاهی بعشق، نـاصح عشّاق میشدم — دریافتم که بی خبری بود و ابلهی

آسوده‌یی که مانع دل‌میشود بعشق[3] — از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

برخاك مینهم چوفغانی رخ نیاز[4]

هرجا که برزمین قدم ناز مینهی

(۵۴۰)

نکشم سر از وفایت بجفا وناز و بازی — من‌وجلوهای‌نازت که‌توخودبرای نازی

سر قامت تو گردم که بلندهمتان را — فگند بخاکساری ز مقام سر فـرازی

نه بگفتهٔ رقیبی نـه بـاختیار عاشق — چه‌حریف‌خودمرادی که‌بهیچکس‌نسازی

ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد — چه بآه نا امیدی چه بباد بـی نیازی

بـنوازش رقیبان مگذار جانب مـا — چو اسیرخویش کردی همه‌رابدلنوازی

نه رفیق مهربانی نه حریف نکته دانی — که فرستمت پیامی بزبـان عشقبازی

---

۱ ـ بامید ۲ ـ کردن توره ۳ ـ ز عشق ٤ ـ سرنیاز

اثـر تمام خواهد دل خستهٔ فغانـی
که‌بر آرد ازهوایت‌نفسی بجانگدازی

(۵۴۱)

دلازین آستان درد دل[۱] خود بردنـم اولی
چو یار ازبودن من نیست راضی مردنم اولی
چو ازآمدشد کوی توام برگ گلی نشکفت
بکنج نا مرادی[۲] پـا بدامن بردنم اولـی
بروی ساقی خود میکشیدم ساغری اکنون
چواوبادیگری[۳]همکاسه‌شدخون‌خوردنم‌اولی
من مجنون کـجا و آرزوی میوهٔ بـاغش
زدن برسینه سنگ ودست ودل آزردنم اولی
فغانی چون ندارد خاك این‌دراز وفابویی
بگریه روی دردیوارخویش[۴]آوردنم‌اولی

(۵٤۲)

تویی که هیچ گرفتی گل وشراب کسی — مدام خنده زدی بر دل کباب کسی
تو کز دریچهٔ خورشید سر بدر[۵] کردی — کجا پسند کنی خانهٔ خراب کسی
ترا که خانـه پر ازدُر شبچراغ بـود — چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی
همین زچشمهٔ[۶] خورشیدخود بر آمده‌یی — قدم نکرده تراز ناز از گلاب کسی
زآب و آینه هم روی خویش پـوشیدی — ز شرم چشم نکردی بـر آفتاب کسی
مگو که شب ز خیالم چه خواب میبینی — مپرس‌ازین[۷]که‌پریشان‌مباد خواب کسی

---

۱ ـ سر ۲ ـ سق ، ناامیدی ۳ ـ سق، چو بااو دیگری ٤ ـ غم ٥ ـ برون
٦ ـ بچشمهٔ ۷ ـ این

اثر نماند ز گردم فغانی آنهم رفت
که میشدم بصد آشوب در رکاب کسی

(۵۴۳)

تا نباشد دولتی روی[1] تو چون بیند کسی
چشمهٔ حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی

گو بگیرد برسرم چون کاسهٔ مجنون شکن
گر بدستم بیتو جام لاله گون بیند کسی

در گمان افتد که آیا کوهکن چون زنده شد
گر چنین آشفته‌ام در بیستون بیند کسی

کی توانم دیدن آن آیینه در دست رقیب
دیدهٔ خود را بدست غیر چون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان
چند خود را در میان خاك وخون بیند کسی

دور نبود از جفا های تو وطعن[2] رقیب
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

(۵۴۴)

نام دل بردی و جان ناتوانم سوختی
این حکایت باز گو دیگر که جانم سوختی

از چراغ دیده‌ام روغن کشیدی شمع من
آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی

صورت حال دلم روشنترست از آفتاب
باوجود آنکه از مردم نهانم سوختی

مست بودی گفتمت در دیدهٔ من خواب کن
درغضب رفتی واز چندین گمانم سوختی

از زبانت هر سخن گویا زبان آتشست
یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی

۱ـ وصال ۲ـ جور

تا رسیدم پیش در پروانهٔ قتلم رسید　　مجلست نا دیده هم در آستانم سوختی

نامهٔ شوقت فغانی شعلهٔ داغ دلست
قصه کوته کن که از آه و فغانم سوختی

(۵۴۵)

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبا میآمدی
آن چنان پر حال ورنگین از کجا میآمدی

هر طرف افتان وخیزان بودی و من منتظر
جان من میسوختی ای شمع تا میآمدی

خود که بود آن صیدوحشی کانچنان بیگانه‌وار
میشد از پیش و تو بیخود از قفا میآمدی

خلق‌راسوی خدادست‌ازتووین‌مشکل که تو
ابروان پر چین بمحراب دعا میآمدی

داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان
درد ما را بود و تو بهر دوا میآمدی

خواب در چشمم نیامد از خیالت تا بروز
اینچنین تا بر سر عهد وفا میآمدی

آه از آن‌شبها فغانی کز هوای[1] گلرخی
همچو آتش بر سرراه صبا میآمدی

(۵۴۶)

۵۱۲۰ دوش از طرف گلستان مست وغلتان آمدی
گرچه مارا کشتی امّا خوشتر از جان آمدی

۱ــ خیال

باکه‌می خوردی که‌بیخود گشتم‌از بوی‌خوشت
از در میخانــه یا از گشت بستان آمــدی

از تــو کافر دل امید آب حــیوان داشتم
خود برای خوردن خون مسلمان آمدی

بس‌عجب بودی که[1] نخلت‌سر کشیداز باغ من
ره غلط کــردی و در دلهای ویران آمدی

بیوفایی شد دوچارت یــا گرفتاری بــگو
کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خــیال آرزوی وصل فــالی میــزدم
ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی

بیخودی کردی‌فغانی‌ریش‌دل‌بشکافتی
رو که دربزم وفا آلوده دامان آمدی

(۵۴۷)

چنان شد گریهٔ من در فراق لاله رخساری
که‌چندین‌چشمهٔ‌خون‌سرزداز‌هرطرف گلزاری

مرا بس گرم میپرسی که چونی از تماشایم
تو حال دیگران را پرس من در آتشم باری

بقند و گل نوازی دیگرانرا چون دهی‌ساغر
چه شدهم میتوان کند ازدل آزرده‌یی[2] خاری

بذوق انگبین تن در ملامت داده ام ورنه
ز هــر خار گلستانت چرا میدیدم آزاری

۱- بودانیکه ۲- سق، آزده‌ام

هزاران شمع روشن میتوان دریکنفس کشتن
چراغ مرده‌یی را زنده کن گر میکنی کاری

ملولم زین گدایی شوخ من تلخی بگوباری[1]
گرم چیزی نمیبخشی خموشم کن بگفتاری

نیی بلبل فغانی سر[2] بتاب ازپای سروو گل
بیا گر همتّی داری ، قدم نه بر سر داری

(۵۴۸)

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی
از من سر گشته بهر امتحان یادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی آه ای قضا
گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه‌یی سازی سوار
و زجفا سر در پی دلهای ناشادش دهی

چون قدش درجلوه کی باشدا گر زاب حیات
صورتی سازی و زیب سر و آزادش دهی

اشك من کز مقدم او دور ماندای باغبان
سر بپای ارغوان و سرو و شمشادش دهی

جمع کردم غنچهٔ دل را ولی ترسم که باز
دامن افشان بگذری ای سرو وبر بادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم
وای اگر سنگ جفایی بهر بنیادش دهی

۱ـ تلخی کرا کشته ۲ـ سق، رخ

داد میخواهد دل آزرده ای‌سلطان حسن
وه چه باشد کز سرلطف و کرم دادش دهی

گر در آیی در خیال زاهد خلوت نشین
رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی

مرشدعشق ای فغانی چون شدی‌کاش‌از کرم
دستگیر او شوی یك نکته ارشادش دهی

(۵۴۹)

از او قاصد بخشم آمد بمن یارست پنداری
ز مرگم میدهد پیغام غمخوارست پنداری

نگاهی میکنم از دور و خرسندم بجان دادن
مراد از عاشقی این مردن زارست پنداری

کشم‌ازدوستان جوری که داغ‌دشمنم سهلست
بلای من همین بیداد اغیارست پنداری

چه‌باك ازسوختن‌آنجا که باشدآتشین رویی
هلاك خویش بر پروانه دشوارست پنداری

چنان از جلوهٔ شاخ گلی افتاده در خونم
که در پایم هزاران نشتر خارست پنداری

شود خون هزاران‌آب تا برگ گلی روید
چه دل‌بندم باین خونابه‌گلزارست پنداری

رود در عاشقی هر دم سر آشفته‌یی دیگر
شود بسیار از اینها فتنه بیدارست پنداری

چه درد از آه مظلومان فغانی مست غفلت را
خبر از خود ندارد خواجه هشیارست پنداری

(۵۵۰)

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی
غم دل عیان نسازم کـه بدان رسیده باشی

چکند کسی که عمری بغزال نیم خوابت
چو نظر فگنده باشد ز برش رمیده بـاشی

برهت فتاده بیخود چه خوش آنکه بیگمانی
بسرم رسیده نـاگاه و عنان کشیده باشی

چه فراغ بیند آندل که تو جلوه گاه سازی
چه حجاب ماند آنرا که تو نور دیده باشی

غم نـا امیدی من مگر آن نفس بـدانی
که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی

بخط بنفشه فامش نظر آنزمان کن ایدل
که دعـای صبحگاهی برخش دمیده باشی

بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی
که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

(۵۵۱)

چه شد کز صحبت یاران چنین رنجیده میآیی
ز گلزاری که میرفتی گلی ناچیده میآیی

گلت از غیرت آه کدامین تشنه میجوشد
که در آب وعرق زینگونه تر گردیده میآیی

کسی باید که بیند یك نظر شکل پر آشوبت
چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیده میآیی
نمیگویم که رحمی برفغان و گریهٔمن کن
تو کز ناز و جفا بر دیگران خندیده میآیی
چه افسونت چنین دیوانه وش دارد نمیدانم
که هر جا میروی یك دم نیارامیده میآیــی
بر اهت هر قدم چشم و دلی درخاك و خون مانده
تو بیبا کانه دامن از زمین درچیده میآیــی
جگرسوزد کجا گفت فغانی بشنوی چون تو
نــوای بلبل و آواز نــی نشنیده میآیی

(۵۵۲)

یاد داری که دلمرا بجفا خون کردی
مست بودی چه بجان من مجنون کردی
برسرم شب همه شب جنگ رقیبان تو بود
در میان آمدی و عربده افزون کردی
عاشق امروز بخون دل خود دست زند
که هوای می لعل و لب میگون کردی
شد جهان برسر آن غمزه و غوغاست هنوز
این همه فتنه بیك چشم زدن چون کردی
درزبان داشت فغانی بتو صد گونه سخن
دید آن شکل و زبان بست چه افسون کردی

(۵۵۳)

بنشین و از میان کمر فتنه را گشای
تا جان تشنه را دهم آبــی قبا گشای
در انتظار یك نگهم جــان بلب رسید
چشمی بــروز گار من مبتلا گشای
از حــد گذشت روشنی مجلس رقیب
یك ره در خرابــه این بینوا گشای

داری هوای صحبت بیگانـه همچنان		چون گویمت که دربرخ آشنا گشای
ای‌ترك مست‌بوی‌خوشت‌عالمی گرفت		بند قبا که گفت که پیش صبا گشای
نگشود هـر گزم گرهٔ دل به خنده‌یی		آه ار بماند این گره بسته نا گشای

راه نظر ببند فغانی بآن غزال
یاچشم خیره دره تیربلا گشای

(۵۵۴)

سرم ای بخت درجولانگه صید افگنی دادی
دگر هـرتار موی من بدست دشمنی دادی
چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرامم
در این آوارگی باری نشان گلخنی دادی
مخورخون ایدل‌وبیهوده رنج‌خودمکن‌ضایع
چه گل‌چیدی که‌عمری آب‌ورنگ گلشنی‌دادی
مـبادا دامنت آلـوده از خونـابـهٔ چشمم
کجا این آشنایی بـاچو من تردامنی دادی

فغان‌برداشتی‌چون‌حال من‌بد دیدی‌ای‌دشمن
چگویم هم تـو کز دردم نوید مردنی دادی

(۵۵۵)

چسان گویم که شب‌سرخوش کجاایماه میرفتی
چسان غافل بـگفتار رقیب از راه میرفتی
غنان[۱] کج کرده وخود را بمستی داده یکباره
ز انـدوه نـهان هـر کسی آگـاه میرفتی

۱ـ چنان

غرور حسن یـا یاد کسی بودی عنان گیـرت
خیالی داشتی بـاری نـه بر دلخواه مـیرفتی
بـر آمد گرد از جانـم از آن جولان مستانه
چو بـر میتـافتی گاهی عنان و گاه میرفتی
چه‌سوداز دیدهٔ گریان فغانی‌چو نشد آن‌یوسف
چرا اول بـافسون کسان از راه میرفتی

(۵۵۶)

گه گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی
بازم نمایی عشوه‌یی وز نو گرفتارم کـنی
تو میروی ومن بخود طوطی‌صفت در گفتگو
باشد که‌آیی سوی من گوشی بگفتارم کنی
دیدن بغیرت در سخن نبود بسم؟ کز طعنه هم
۵۱۹۰ از دور چون پیدا شوم صدنکته در کارم کنی
خوش آنکه بر خاك درت افتاده باشم بیخبر
مست وغزل‌خوان برسرم‌آیی وهشیارم[۱] کنی
همچون فغانی شد دلم پرخون زدرد وداغ او
ای گریه یاری کن دمی شاید سبکبارم کنی

(۵۵۷)

ای بکرشمه هر زمان گلبن بـاغ دیگری
من شده کوه درد[۲] و تو لالـهٔ راغ دیگری
سوز تو در دل حزین چون نگرم بنیکوان[۳]
بر دل خویش چون نهم بیهده داغ دیـگری

۱ـ بیدارم ۲ـ داغ ۳ـ بآن واین

یار بـدیگری روان من ز پیش بسر دوان
چند تـوان چنین شدن ره بچراغ دیگری
من بخیال آن پـری گم شده ام ز خویشتن
وای که او برغم من کرده سراغ دیگری
همچو فغانیم بود کاسهٔ دیده پر زخون
تا شده عکس ساقیم نقش‌ایاغ دیگری

(۵۵۸)

چه بد گفتم که‌خونم‌زین جواب‌تلخ میریزی
شکر داری و در جامم[1] شراب تلخ میریزی
دلی دارم بصد جا داغ وطعن مـردمش برسر
توهم تا کی نمك براین کباب تلخ میریزی
۵۲۰۰ باشك شور بختان خنده تا کی آه ازین عادت
چرا این تحفهٔ شیرین در آب تلخ میریـزی
از آن یوسف شود روزی زلال خضرای دیده
هر آن خوناب کز تعبیرخواب تلخ میریزی
فغانی‌خون‌خودراآب کردی‌بس کن‌این گریه
چه گل‌چیدی که‌عمری‌این گلاب‌تلخ میریزی

(۵۵۹)

می‌خواه[2] اضطراب برای چه میکنی — جامی بکش‌حجاب برای چه میکنی
اکنون که‌من‌خرابتراز دیگران شدم — پرهیز از شراب بـرای چه میکنی
دانسته‌ام که‌شب‌همه‌شب‌چیست‌درسرت — وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

۱ـ کامم ۲ـ می‌خورده

جایی دگر نماند که سوزد ز دیدنت — رخساره در نقاب بـرای چه میکنی

ما بسته ایم لب ز حدیث کنار وبوس — برمـا دگر عتاب برای چه میکنی

بازم بگفت [۱] تلخ چرا میزنی [۲] نمك — در آتشم کباب بـرای چـه میکنی

باری بگو که [۳] چیست فغانی‌مرادتو
خودرا چنین‌خراب برای‌چه میکنی

(۵۶۰)

ای صـبا منع گرفـتاری بلـبل میکنی
بـا وجود آنـکه میدانی تغـافل میکنی

صبرا گر باشدتوان‌چیدن‌رطب‌ازچوبخشك
آتشت گردد ریاحین گر توکل میکنی

نفی کس لازم نمی‌آیـد ز درد عـاشقی
بلکه اثـباتست اگر نیکو تـأمل میکنی

چون‌نجوشدخونت‌ای‌عاشق که دربستان‌او
ارغـوان میچینی و نظّـارهٔ گل میکنی

در پریشانی‌مده‌خودرا که یك سررشته‌است
آنچه نامش گاه زلف وگاه کاکل میکنی

گر بدانی‌ذرّه چندان نیست دور ازآفتاب
ذره یی بالا ترآ تـا کی تنزّل میکـنی

درجگر الماس داری ونمیگویی سخن
زهر مینوشی فغانـی و تحمّل میکنی

۱ـ زگفت ۲ـ میدهی ۳ـ بگوی

(۵۶۱)

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی ‌‌ ‌ در آب و آتشیم و نگاهی نمیکنی
بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ ‌ ‌ رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی
ما را ز پهلوی توچو دل نامه شد سیاه ‌ ‌ تو شادمان باینکه گناهی نمیکنی
کشت وجود ما نشدی سبز کاشکی ‌ ‌ بر کس چو اعتماد گیاهی نمیکنی
من از نظارهٔ توچنین میشوم خراب ‌ ‌ ورنه تودرچه دیده که راهی نمیکنی
از یکدم التفات تو می سوزدم رقیب ‌ ‌ شکرست کاین وفا همه گاهی نمیکنی

کس راچه‌کار با توفغانی زنیك وبد
شبها بر آن در از چه پناهی نمیکنی

(۵۶۲)

تا کی نشان خویش بظلمت فرو بری ‌ ‌ یکرنك عشق باش که نامی بر آوری
آیینه پاك دار چه حاجت بجام جم ‌ ‌ اکنون که دست داد صفای قلندری
آب حیات نیز نماند عزیز من ‌ ‌ می‌نوش و محو ساز خیال سکندری
آب و هوای میکده خون لعل میکند ‌ ‌ آنجا بباد ده ورق کیمیا گری
پروانه وار کشتهٔ آن بزم دلکشم ‌ ‌ کش میل‌نقل و باده بدام آورد پری
بس مرغ دل کباب شوذ تاتو یکزمان ‌ ‌ در سایهٔ گلی بنشینی و می خوری
باید متاع خوب نه بازار گرم از آنك ‌ ‌ دایم بیك هوا نبود طبع مشتری
جایی که سر طور مسلم نداشتند ‌ ‌ نادان چگونه پیش‌برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی بیك نظر
آری همین بود صفت ذره پروری

(۵۶۳)

هر گه فسانه من مجنون هوس کنی ‌ ‌ نشنیده‌یی هزار یکی از چه بس کنی

زینسانکه گوشت از صفت حسن خود پرست　　مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی
صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم　　ازمن گذشته چونکه نظر[1] بازپس کنی
ای مرغ بوستان چه گشایی بعیش بال　　باید که یاد تنگ دلان قفس کنی
گردی بکوی دوست فغانی غزلسرا
خودرا اگر بمرغ سحر همنفس کنی

(۵۶۴)

دلا بی نقد جان راه سر کویش نپیمایی
که نتوان رفت راه کعبه تا نبود توانایی
مرا جان برلب و گفتی که میآیم دم دیگر
چو خواهی آمدن باری چرا ایندم نمیآیی
دمی گفتی نیاسودم ز سودای پریرویان
بداغ و درد اگر قانع شوی ایدل بیاسایی
نظر از روی او بر گل نکردی آفرین بادا
که داری اینقدر درکار خود ایدیده بینایی
ببازار غم او نقد هستی رازدم آتش
رسید آنشوخ و گفتا ای فغانی گرم سودایی

(۵۶۵)

نشستی با شراب و رود تا در خونم افگندی
بشودست ازوجود من که درجیحونم افگندی
زبزم خودچوموج آب وهمچون شعله ازآتش
به یك جام لبالب شمع من بیرونم افگندی

۱ــ نکه

همانساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم
که نقل زعفرانی در می گلگونم افگندی
هنوزت سبزه از گلبرك و مشك از لاله پیدا نیست
بزنجیر جنون بی نسخهٔ افسونم افگندی
نه در مکتب خطی نی در چمن مشقی[1] زدی هرگز
هزاران رخنه در هر نکتهٔ موزونم افگندی
گهی در بیستونم کشتهٔ سنگ بلا کردی
گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افگندی
نمیگفتی که تا هستی و باشی با تو خواهم بود
دگر بار از نظرای مونس جان چونم افگندی
چه کردم ای قضا آخر که از سر منزل عنقا
چو مور خسته در ویرانهٔ گردونم افگندی
فغانی بس گلو سوزست معنیهای شیرینت
مگو چیزی که آتش در دل محزونم افگندی

(۵۶۶)

بس تازه و تری چمن آرای کیستی — نخل امید و شاخ تمنای کیستی
روز آفتاب روزن و بام که میشوی — شبها چراغ خلوت تنهای کیستی
رنگت چو بوی دلکش و بویت چو روی خوش — حوری سرشت من گل رعنای کیستی
گل این وفا ندارد و گلزار این صفا — ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی
حالا ز غنچهٔ دل ما باز کن گلی[2] — در انتظار وعدهٔ فردای کیستی

۱ـ نقشی ۲ـ گره

ای گل ز شرم دامن پـاك تو در عرق | از جویـبار چشم گهـر زای کیستی
چون من به‌بند عشق‌توصد ماهرواسیر | تو ز لف داده تـاب[1] بسودای کیستی
بزمی‌پرازپریست‌فغانی تودرمیان
دیوانـهٔ کدامی و شیدای کیستی

(۵۶۷)

گر آن‌بودی که‌بختم‌نیکخواه‌خویشتن‌بودی
سرم در پای ترك کج کلاه خویشتن بودی
نگشتی‌هرزه بر گرد چراغ دیگران هرگز
صفای خاطرم از بـرق‌آه خویشتن بـودی
کجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن
اگرخونخواه‌چون‌چشم سیاه‌خویشتن بودی
ز خوی بـد دل دیوانـه در دام[2] بلا افتاد
و گر نه تا قیامت در پناه خویشتن بـودی
بوصل دیگرانم دل مده ناصح که از خوبان
مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی
نگشتی پـایـمال تـوسنش آیـینهٔ دلهـا
گرش یکره نظر[3] برخاك راه‌خویشتن‌بودی
شهـیدو تشنهٔ بـادام آن ترك شکر ریـزم
که نقل مجلسش نقل‌سیاه خویشتن بـودی
بجرم عشق اگر بـردار کردی مستمندیرا
هنوزش صد نظر بـربیگناه خویشتن بودی

۱ـ تاب داده ۲ـ من‌در ۳ـ گراورا یکنظر

ازین چابك سواران گر فغانی داشتی بختی
سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

(۵۶۸)

هر نفس نـالد گرفـتاری بعشق نو گلـی
نیست خالی یکدم [۱] این باغ از نوای بلبلی
۵۲۷۰ بستهٔ زنـجیر لیلی بـود مجـنون سالها
من گرفتارم کنون در دام [۲] مشکین کاکلی
بسکه مشتاقم بـرم حسرت چو بینم در چمن
مـحرم سروی تـذروی همدم مرغـی گلی
نیست از دردی برون صوت حزین فـاخته
غـالباً دارد گرفـتاری بجـعد سنبلـی
قول نـاصح نشنود مست محبّت تـا بود
از دم مطرب نـوایی و ز صراحـی غلغلی
خـال مشگین یـاد میآرد از آن چاه ذقن
زینکه روزی جادویی بودست و چاه بابلی
نو بهاران داشت بلبل در چمن گلبانك عشق
حالیا دارد فغانی این نـوا بهر گلی [۳]

(۵۶۹)

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی — وی در دل هر ذره زمژگان توراهی
هرچند که گریان ترم از ابر بهاری — در کشت امیدم نشود سبز گیاهـی

۱ـ هرگز ۲ـ دست ۳ـ از توشور وغلغلی

کی جان بسلامت برم از معرض خوبان　　من یکتن و این قوم جفا پیشه سپاهی

ای رشحهٔ فیض قلمت آیت رحمت　　در کش قلمی بر گنه نـامه سیاهی

ما عاجز و از هر طرفی سنك ملامت　　در یاب که غیر از تو نداریم پناهی

فریاد کـه از حسرت آیینه رویت　　میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی

محروم ز طوف حرمت کیست فغانی
آواره غـلامی ز در دولت شاهـی

(۵۷۰)

منم و سر ارادت چو سگان بـر آستانـی
بجبین ز مهر داغی بـرخ از وفـا نشانی

بهزار جـان شیرین بدلست و عمر سرمد
نفسی که خوش برآید بوصال نو جوانی[۱]

بگشا کمند مشگین که بگوشه های ابرو
همه را شکار کردی بـاشارت کمانـی

دل من درین نشیمن نشکفت و گشت محزون
که نگفتم از غم خود سخنی بهمزبـانی

چه حریف خانه سوزی که جلوهٔ ملاحت
که بسوخت برق حسنت[۲] دل و دیده جهانی

نکشیده سبزه بر گل بجمال فتنه بـودی
چکنم کنون که از نوشده یی بلای جانی

سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد
کـه فلان شدست مجنون ز محبت فلانی

۱ـ دلستانی　۲ـ حیرت

تـو که ناز میفروشی بـنـیاز درد مندان
نظری بحال ما کن که نمیکنی زیانی
ز ریاض دهر کم‌جو گل آرزو که هر گز
نشکفت ایـن گلستان بمراد بـاغبانی
ببرای‌حریف‌صحبت خبری ببیرخلوت
که اسیرشد فغانی بکمند نـو جوانی

(۵۷۱)

سرم در راه‌آن سرو خرامان خاك بایستی
براو آمد شد آن قـامت چالاك بـایستی
درآن دم کزهوای‌او گرفتم شاخ گل دربر
دلم‌چون‌غنچه گر بشکفت‌باری‌چاك‌بایستی
بیاد آن دهان پیوسته می‌بوسم لب ساغر
فـروغی در میم زان لعل آتشناك بایستی
جهانی‌بستهٔ فتراك‌خود کردی‌بیك جولان
سر آشفـته من هم در آن فتراك بـایستی
چو ازخون‌ریختن‌باکی‌ندارد‌غمزهٔ‌شوخت
بجانم ناوکی زان غمزه بی‌باك بایستی
بدورحسن او منعم کنند از عشق بیدردان
دریـغا پند گویـان مـرا ادراك بایستی
ز بـاران عنایـت کشت امّید اسیران را
برغـم بخت من‌مشتی‌خس وخاشاك بایستی

فغانی خانهٔ دل بهر او چون ساختی خالی
دل پاك تو خلوتخانهٔ آن پاك بایستی

(۵۷۲)

بگشای پرده از گل رخسار اندکی — آبی نما بتشنهٔ دیدار اندکی
بسیار نازکی، مکن آزار بی‌دلان — ای گل گذار همدمی[1] خار اندکی
رفتی بگشت باغ و من از درفغان کنان — سر بر نکردی از سر دیوار اندکی
هر چند درد دل بتو بسیار گفته‌ام[2] — نشنیده‌یی هنوز ز بسیار اندکی
با آنکه دشمنی مکن اظهار دوستی — گر با تو حال خود کند اظهار اندکی
شبها منم ز درد تو تا روز و آه سرد — نا کرده گرم دیده بیدار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو
رحم آر بر فغانی افکار اندکی

(۵۷۳)

تو وحسن و کامرانی من وعشق و نامرادی
که بروی خویش بستم در خرمی و شادی

ره و رسم نامرادی ز دل شکسته‌یی جو
که قدم بهستی خود زده در هزار وادی

چه بود سیاهی شب چو تویی چراغ منزل
چه غم از درازی ره چو تویی دلیل و هادی

نگذاشت برق عشقت اثری ز هستی ما
چه حریف خانه سوزی که بوقت ما فتادی

چو نساخت هیچکاری بمراد دل فغانی
برهت نهاده مسکین سر عجز[3] و نامرادی

۱ـ ندیده‌یی الم ۲ـ کرده‌ام ۳ـ رخ عجز

(۵۷۴)

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی
همدم جان و دل امیدوار من شوی

اینهمه جور وجفا کز خشم و نازت میکشم
صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری من بخت همیاری نکرد
بخت یار من شود وقتی که یار من شوی

هرشب ای گل میکشم ازسینه صدخارجفا
برامید آنکه فردا نو بهار من شوی

صورتی داری که ازیك[1] جلوه صددل میبری
آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی

ای بسا شبها که همچون شمع بایدزنده داشت
تا چراغ دیدهٔ شب زنده دار من شوی

بس کن این زاری فغانی تا کی ازداغ فراق
گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

(۵۷۵)

مرا در دیده جان آن پری رخسار بایستی
خرام او دمی در چشم من صد بار بایستی

خلدبی روی او ازهر گلی دردیده ام خاری
اگر خاریست باری زان گل رخسار بایستی

بسرو و سوسن[2] خود باغبان بسیار مینازد
ترا گاهی گذاری جانب گلزار بایستی

۱ــ هر ۲ــ نورس

دریغست آتش عشق تو در دلهای آسوده [۱]
تمام این شعله در جان من افگار بایستی
من دلخسته را گل برسر بالین چکار آید
بحالم یکنظر زان نرگس بیمار بـایستی
ز خوی نازك او اشك وآه من گره تا کی
دلم آتش فشان و دیده گوهر بار بایستی
علاج درد بیماران چومیپرسید لعل‌او
فغانی را درآندم قوت گفتار بایستی

(۵۷۶)

دلادرعشق جانان‌خواری‌وخونخوارگی‌اولی
ز نـاز وسر کشی مسکینی و بیچارگی اولی
سپردن جان‌بدست یارو گشتن ازجهان فارغ
چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی
من و کنج غـم و دردل خیال بـزم وصل او
فراغت نیست درخاطرمرا غمخوارگی اولی
خوشست آن روی زیباجلوه گردرپردهٔ غیبت
و لیکن گـه گهی در دیدهٔ نظارگی اولـی
فغانی‌ازسر کویش‌برون روبادل‌پر خون
چویار آواره میخواهدترا آوارگی‌اولی

۱ـ افسرده

فغانی فی المثل در عالم خاك اگر نان را نمییابی و گر آب
مبر حاجت بر ارباب دنیا که روزی میرساند رب ارباب

✡ ✡ ✡

ای آنکه فلك طاق حریم حرمترا از قدر و شرف کعبهٔ ارباب صفا گفت
عمری ز طواف در این خانه فغانی جایی نشد و مقصد و مقصود ترا گفت
آخر چو ندیداز تو امید نظر و لطف قطع نظر از خاك درت کرد و دعا گفت

✡ ✡ ✡

حال من و عدو مثل آتشست و نی از تیزیش نترسم[۱] اگر نیش میشود
هر چندبیش میکند ازجهل قصد من میسوزد و جراحت من بیش میشود

✡ ✡ ✡

ای من غلام همت مردی که بی سخن با شاعرش سخاوت و لطف پیاپیست
و آنرا که شعر دادم وبستد بجایزه آبستن منست اگر حاتم طیست

✡ ✡ ✡

شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلك آبروی دردمندانرا روان چون آب جوی
تا بکی سر گشته گردانی بی وجهی که آن گردهی یکرو سیه سازی و گرنه هر دوروی

✡ ✡ ✡

دوش بگرفت محتسب مستم همره او پی قصاص شدم
گرم بگرفته بود همچو تبم عرقی کردم و خلاص شدم

✡ ✡ ✡

بندهٔ همت او باش فغانی که ز جود هرچه گویدهمه را[۲] بخشد و منت ننهد
یا نگوید که بسائل بدهم صد درهم یا چو آرد بزبان جهد کند تا بدهد

✡ ✡ ✡

صاحب کرمی که مرگ زر دید بر اوج بقا بسی نکو رفت
آن کس که نخورد و بیشتر ساخت قارون شد و در زمین فرو رفت

۱ــ سق، نرنجم ۲ــبگدا

شاه عالم پناه اسماعیل / که جهان ملك اوست يك‌قلمه
روز جولان ز اسب زیر آورد / شهسواران و صاحبان رمه
سفله را هم پیاده کرد کنون / بجزا خود نشسته اند همه

رباعیات

تا از صفت وجود فانی نشوی / باقی بجمال جاودانی نشوی
دردفع دویی کوش که‌درطوروفا / محجوب جواب‌لن ترانی‌نشوی

* * *

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم / خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
نخلی که بدان بهشت‌سر سبزشود / از پا فگنیم و دوزخ آباد کنیم

* * *

تا هستی ما فنای مطلق نشود / جان را صفت بقا محقق نشود
تا بر سر دار سر نبازد منصور / بیخود متکلّم انا الحق نشود

* * *

درلوح عدم‌نهان‌بود‌نقش وجود / چینی،حبشی‌هر آنچه‌درامکان‌بود
خورشید‌قدم برامد ازاوج شهود / ماهیت هر یکی جدا باز نمود

* * *

من کیستم آتش‌بدل افروخته‌یی / وز شعلهٔ عشق آتش اندوخته‌یی
در مهروفاچوسنگ آتش بر گم / باشد که رسم بصحبت سوخته‌یی

* * *

روزیکه فلك بکشت ما داس نهد / نامرد چومرده تن‌بکرباس‌نهد
کو شیر دلی که زیر شمشیر فنا / دندان بجگر جگر بالماس‌نهد

* * *

آنم که نه آب در دلم جسته نه تاب — و زباده فتاده مست بر خاك خراب
گر لطف تو دستگیر گردد گذرم — چون شعله از آتش وچوماهی‌ازآب

* * *

ای بـاهمه در میان وای باهمه یار — وی‌چون گل‌ومی‌مدام‌دردست‌و کنار
جزتو زتو نیست‌جلوه گه‌درهمه حال — موسی ز درخت دید و منصور زدار

* * *

تـا جـان تـرا فنا میسّر نشود — از نـور بـقا دلت مـنوّر نشود
یکرو شوو یکجهت که انوار خدا — در آیـنهٔ دو رو مصـوّر نشود

* * *

آن قـوم که اسرار ازل بنهفتند — در پردهٔ دل گوهر وحدت سفتند
گر غیرت آن نبودی و ترك ادب — آن نکته که بود گفتنی میگفتند

* * *

وقتست که رنگریزی تـاك کنند — خوبان چمن جلوه برافلاك کنند
چون‌خیل ملك یکایك اوراق درخت — آیند فرود و سجده برخاك کنند

* * *

منّت کـه رسیدیـم بـکام دل ازو — حل گشت بماجهان‌جهان‌مشکل ازو
بنگر که چه سهو کرده باشیم همه — معشوق چنین بما و مـا غافل ازو

* * *

ساقی‌قدحی که ازمیان خواهم رفت — آشفته ومست از جهان خواهم رفت
در آمدنـم نـبود از هیچ خـبر — آن‌دم که روم نیز چنان‌خواهم‌رفت

* * *

افسوس کـه آتشم ببیهوده فسرد — ویـن جام لبالـبم رسیدست بدُرد
کوشم که کنم دگر چراغی روشن — ترسم که چوبر فروزمش باید مرد

* * *

هردم چو فلك بوضع ديگر گردد   كام دل از و كجا ميسّر گـردد
صد دور كند بكام خـود سير ولی   چون دور مراد مارسد بـر گردد

* * *

تا از نظرم نهفته‌یی همچو پـری   ديـوانه شدم ز غـايت در بـدری
گـر بيخبر آمدم بكوی تو مرنج   كز خود خبرم نبود از بيخبری

* * *

جام می و بزم عشرت از ميخواران   فـردوس جـزای عمل هشياران
نظّارهٔ سرو و ارغـوان از يـاران   عشّاق و خـيال آتشين رخساران

* * *

من می نه پـی دفع خرد مينوشم   حقّا كه بدفع خوی بد ميكوشم
عيبست مرا كه خود گريزانم ازو   اين عيب ز ديده هاى خود ميپوشم

* * *

تـا خار كند نزاع همسنگی گل   زايـل نشود ز غنچه دلتنگی گل
مادام كه در حجاب نشوست و نما   ظاهر نشود كمال يـكرنگی گل

* * *

از گلشن جان‌غرض گل روی تو بود   زين باغ مراد سـرودلجوی تو بود
مقصود از آفـرينش لوح و قـلم   نقش خط سبز وطاق ابروی تو بود

* * *

يارب سببی كه آب حسرت نخورم   و ز جام هوس شراب غفلت نخورم
از نـعمت معرفت غنی ساز مـرا   تا نـان خسان بز هر منّت نخورم

✿ ✿ ✿

يا رب بفقيریّ و جگر سوزی مـا   وز شعلهٔ شوق تو دل افروزی مـا
كان لقمه كه در پيش‌بودمنّت خلق   از خوان لئيمان نكنی روزی ما

✿ ✿ ✿

ای دل بهوس روزی ننهاده مخواه   با قسمت خود بساز و از غصّه مکاه
صد سال نگردد بهزار آب سفید   رویی که بسیلی طمع گشت سیاه

✿ ✿ ✿

ایزد همه خلق و لطف بخشید ترا   و ز خلق جهان بلطف بگزید ترا
یکذرّه‌ات از نور خدا خالی نیست   بالله که میتوان پرستید ترا

✿ ✿ ✿

هرچند که خرقه‌ام شراب آلودست   سیل مژهٔ ترم بخون پالودست
با آنکه دلم ز خلق نا خشنودست   نومید نیم که عاقبت محمودست

✿ ✿ ✿

در میکده ها حکم جنونم کردند   در صومعه رفتم و برونم کردند
هم گوشهٔ میخانه که توبه شکنان   مژگان سیه سرخ بخونم کردند

✿ ✿ ✿

گاهی ز هوای روز وصلیم نژند   گاهی ز شب فراق داریم گزند
تا چند عذاب شب که کی روز شود   مردیم ز غصه اینفلك تا کی وچند

✿ ✿ ✿

روزی دلم از پی سر انجام نشد   جانم نفسی مایل آرام نشد
سرتاسر صحرای جهان پیمودم   رفتم ، چو غزال چشم او رام نشد

✽ ✽ ✽

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود   از بیضهٔ صبح زردهٔ مهر نمود
هردانه که طاووس‌شب ازدیده فشاند   از دامن صبح طایر روز ربود

✽ ✽ ✽

ای نظم تو نو گل گلستان خیال   نثر تو خوش آیندتر از آب زلال
در صورت نظم و نثر لطف سخنت   چون روح مصورست وچون سحر حلال

✽ ✽ ✽

می‌نوش که‌شدچمن‌زرافشان زخزان ‎ ‎ رخ چون گل آتشین کن‌ازآب رزان
کز خـاك بسی سرو قـد لاله عذار ‎ ‎ آیند روان روند چون بـادوزان

* * *

پیوسته مرا فلك جگر خون دارد
درسیر و سفر
گفتن نتوان که طالعم چون دارد
درخون جگر
دانی که چه حاصلم شود آخر کار
زینسان که مرا
چون دانه در آسیای گردون دارد
قسّام قدر

* * *

از باد خزان درخت عریان گردید
چون قامت نی
وان گل که‌چولاله‌بودریحان گردید
کو ساغر می

* * *

از شعلهٔ شمع بود دل گـرمی جمع
شبهای سیاه
دل نیزچو برگ بید لرزان گردید
از سردی دی ٥٤٢٠

مفردات

دارم بتی که شرح ندارد بهانه اش ‎ ‎ ترکی که زهرمیچکد ازتازیانه‌اش

* * *

همه شب گرد شمع‌خویش‌بی‌پروانه میگردم
رخ چون ماه او میبینم و دیوانه میگردم

* * *

چو نتوانم که در بزم تو بیموجب درون آیم
شوم دیوانـه تـا آیی بـرون بهر تماشایم

* * *

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم ‎ ‎ در یاب که میسوزم و تدبیر ندارم

* * *

اگر عکس توافتدای صنم در پرده مستانرا
صراحی لعبت چینی نماید مـی پرستانرا

دمی کزتن جدا سازد سرم تیغ جفای تو
تن زارم روان در سجده افتد پیش پای تو

* * *

در دل من گر دمی آنماه منزل میکند
تا رود بیرون هزاران [1] رخنه دردل میکند

* * *

تو در خوابی و من گرد سرت درناله و زاری
چه‌چشمست اینکه‌ریزدخون‌من‌درخواب‌وبیداری

* * *

هر نفست با کسی‌شوخی وبی با کیست — جان‌مرا سوختی‌این‌چه هوسنا کیست

* * *

۵۴۳۰ هر که‌دارد دردهان‌چون‌غنچهٔ‌سیراب‌زر — عاقبت بوسد لب لعل بتان سیمبر

* * *

بود بیجان آینه از هجر روی روشنش — صورت او دید پیدا گشت جانی درتنش

* * *

داغ داغم ازهوای دوزخ وفکر بهشت — گه‌چراغ مسجدم سوزد گهی‌شمع کنشت

* * *

بتان باهم حکایتهای شیرین برزبان دارند
بشکل طوطیان دایم شکرهادردهان دارند

* * *

اگرچه میکده بسیاروباده ارزانست — بجرم‌شحنه نیرزد گرآب‌حیوانست

* * *

چو برگ‌لاله سموم‌غمت گداخت‌مرا — روم بدشت‌عدم‌کاین هوانساخت مرا

* * *

نمایدتیره گون‌آیینهٔ بی‌روی نکوی او — مگرعکس جمالش‌آوردرنگی بروی‌او

۱ــ هزارم

چراغ خلوتم ای باد کشتی بیمحل امشب
عجب گردر نمیگیردمرا خواب اجل امشب

* * *

بمیرم ، چند بر مقصود بخت واژگون باشم
ز من معشوق سامان جوید ومن درجنون باشم

* * *

بدور لاله چون ابر بهاران رو بصحرا کن
شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا کن

* * *

٥٤٤٠ تـا بعشق تـو سر در آوردم سر بـدیوانگی بر آوردم

* * *

ز غم میسوزم و یکلحظه آرامی نمیبینم
سر آمد عمر واین غم را سرانجامی نمیبینم

* * *

چومجنون گر بصحرا افتم ازشوق رخت روزی
بجز خورشید بر بالین نبینم هیچ دلسوزی

* * *

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم
که او در وادی هجر توشبها بود همراهم

* * *

دلگرمی افزون میشود دوراز مهی چون هرشبم
گویا ببرج آتشین کردست منزل کوکبم

* * *

تا کرد سیب با ذقن او سخن برون بگرفتش آنچنان که برویش فتادخون

* * *

زده‌ام ز عشق شمعی بخود آتشی بخامی　　شده‌ام خراب و رسوا بامید نیکنامی

* * *

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم
ز جان خود کنم قطع نظر وز دیده خون بارم

* * *

چنان در مجلس می عشوهٔ ساقی کند مستم
که بیخود افتم و ماند چو صورت جام در دستم

* * *

چو شب ظلمت شود در کوی او از دود آه من
بود هر شمع سبز از مجلس او خضر راه من

* * *

نیست در آتش غمت گریه ز روی اضطراب
دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

* * *

ز راه آن حرم گردی چو در پیراهنم گیرد
روان هر ذرّه از بهر زیارت دامنم گیرد

* * *

گرمی مجلس از نفس دلکش منست　　جوش و خروش اهل دل از آتش منست

* * *

دوست دشمن گشت و مهرم در دل همدم نماند
آنکه قـدری داشتم پیش کسی آنهم نماند

* * *

وقتست که باخوبان در باغ گذار آرم　　هم سرو ببر گیرم هم گل بکنار آرم

* * *

چومیرم شمع من گر برمزارم پرتو اندازد　　فلك هر ذرّه ازخاك مرا پروانه‌بی سازد

* * *

خوش آنساعت که درآیینه میدیدم ترا ایماه

تو هر دم جلوه میکردی ومنهم میکشیدم آه

* * *

هر ناوك مژگان که دلم درنظر آرد　　در دیده نهالی شود و گریه بر آرد

* * *

خوبی چنانکه ازتو صبوری نمیتوان　　هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان

* * *

ز توچونکه بیوفایی چه خوشست دوربودن

نفسی بتلخ کامی زدن و صبور بودن

* * *

مده ساقی پیاپی جام و بیهوشم مساز امشب

شدم من ازرخت محروم چون دوشم مساز امشب

* * *

آه کز جلوهٔ نازك بدنی مست شدم　　چاك دامان گلی دیدم واز دست شدم

* * *

مردم دیدهٔ من حلقهٔ موی توچو دید　　آب حسرت شدودرحلقهٔ چشمم گردید

* * *

زمهر وماه بگذشتی بگاه جلوه درخوبی　　تعالی‌الله همینست ای‌پسر معراج محبوبی

* * *

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم　　در آتشم زتو هردم کباب چون نشوم

* * *

عیدست و عیش من برخش جان سپردنست

او را صباح عید و مرا روز مردنست

* * *

سوختم در عشق و مهر آن صنم دارم هنوز
شد سرم چون شمع درراهش قدم دارم هنوز

* * *

شب که باصدسوزپهلو برسر آن کونهم   داغ سازم ز اتش‌دل هر کجا پهلونهم

* * *

پروانه صفت شبها در بزم دل افروزم   از هر طرفی شمعی میبینم و میسوزم

* * *

اصطلاحات

صفحه

آب بر آتش زدن

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد — چندانکه پیش محرم و بیگانه‌سوختیم ۳۲۰

آب بر رخ زدن

پیش‌خورشیدرخت گل‌رفته بوداز حال‌خویش — بر رخش ابر بهاران ازترحم آب‌زد ۲۳۱

آب بر روی کسی بستن

بعمرداده‌راضی باش‌وملك‌جاودان کم‌خواه — که آب‌زندگانی برسکندرزین گنه بستند ٦۲

آب بی لجام رساندن

روان روان بقدح ریز می که مخموریم — بکشت تشنهٔ ما آب بی لجام رسان ۳٦۲

آب در جگر نماندن

نماند درجگرم آب و این سیه چشمان — هنوز ازین‌ده‌ویران خراج میطلبند ۱۸۲

آب در دهان گشتن

چنان پیالهٔ دردیکشان لبالب شد — که‌خاك را هوس‌آب دردهان‌گردید ۲۲۳

آب دندان «گول وزبون»

تابکی‌خندیدن‌ودلگرمی‌افزودن‌چوشمع — آب‌دندان‌گشتن‌وآتش‌زبان‌بودن‌چوشمع ۲۹۹

آب سبیل «رایگان»

هرجاکه برکشید ز روی دلیل تیغ — برروی خصم ریخت‌چوآب‌سبیل تیغ ٥٤

آرزو پختن

میپخت آرزوی تو دوران که سالها — میساخت هردوروز بوضع جدید بزم ٥٥

آشوب حسن

یکی هزارشد آشوب‌حسنت ازخط‌سبز — فغان ز خامهٔ صنع این چه‌شیوهٔ قلمست ۱۱٥

آوازگرفتن

بسکه‌میخوانند دلهارا بکوی‌ت‌هر نفس — بلبلان را در گلستان ها گرفت آوازها ۷۷

آه زدن

بس آه زدیم چون فغانی — فریاد رسی نماند مـا را ۷۸

پردهٔ نیلوفری «بمعنی پردهٔ مشکین» صفحه

آه کان ابروکمان چشم سیه از ناز بست پردهٔ نیلوفری بر نرگس غمازبست ۱٤۳

پاگرفتن «کنایه از ریشه دواندن»

بس نخل آرزوکه زدم برزمین دل تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت ۱۲٦

پشت دست گزیدن

بسیار پشت دست گزید از خیال خام آنکو ندیده سیب ترا گاز میگرفت ۱۱۸

پهلو زدن «کنایه از برابری کردن»

بتی کزغایت خوبی زند بامهر ومه پهلو بیکجاکی نهد باعاشقان رو سیه پهلو ۲٦۷

پر افشانی «کار جوانی در پیری کردن»

خزان آمد گریبانی برندی چاك خواهم کرد
بمن می‌ده که پرافشانیی چون تاك خواهم کرد ۱۸۱

پیوند شکستن

ما نخل و خرد از بن و پیوند شکستیم آشوب جنون تند شد و بند شکستیم ۳۲۰

تاج طلا دوز

ازرنگ دگرسوخت دل ازدور چودیدت نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست ۱٦٤

ترخان مجلس

دایم بجنگ و عربده ترخان مجلسم یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا ۸۹

ترنج زدن عروس برداماد

نشان سنگ جفا سازدش نه‌محرم راز عروس‌دهر بهر کس که‌زدزمهر ترنج ۱٦۹

تر دامنی

لاله ازحد میبرد مستی‌وگل تردامنی خیزودرجام شراب اندازمشك‌سوده‌را ۹۱

تکبند دلاویز

همه‌چیز تو محبوبانه وعاشق کشست امّا قیامت درقبای‌چست‌وتکبنددلاویزست ۱۳٦

تکیه‌گاه بستن

بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان‌الحق بهزتخانهٔ عرش‌مجیدش تکیه‌گه بستند ٦۲

تیغ رساندن

فکر کفن کنید که آن ترك تند خو تیغی‌چنان‌رساند که‌ازاستخوان گذشت ۱۲۱

جلای دیده

رویش که نوگلیست فغانی زباغ حسن بهر جلای دیدهٔ ادراك من شکفت ۱۰۹

صفحه

حریم

گو سرو ناز جلوه‌مکن‌درحریم باغ　　کانجا خرام قامت دلجوی او بست ۱۴۶

حکم ضرور

گاهی بدرد دشمن‌و گاهی بداغ‌دوست　　عمری چنین بحکم ضرور تو سوختیم ۳۲۴

خانه زاد

فغانی‌زین‌نظربازی سیه‌شد نامه‌ات‌تاکی　　خیالت‌برخط نوخیزوخال‌خانه‌زادافتد ۲۲۵

خانه سیاه «بمعنی سیه‌روزگار»

بهر تودرمتاع‌خود آتش‌زدیم وهیچ　　رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی ۴۰۴

خانه شست

ندیده دامن پاك تو مهر وماه هنوز　　درست بادکتانی که خانه‌شست شود ۲۵۷

خواب عدم

چنین‌افسانه‌های‌خوش که‌دل گفت‌ازدهان‌تو　　خضر گر بشنودازغیرتش‌خواب‌عدم‌گیرد ۲۲۸

خواب اجل گرفتن

خواب اجل گرفته من خسته را که دل　　شرح درازی‌شب‌هجران‌فسانه‌ساخت ۱۶۳

خیال باز

بتبسم نهانی که زدی بگریهٔ من　　مژهٔ خیال‌بازم چه گهر که‌سفت‌امشب ۱۰۴

خیال پختن

من و هوای‌تو پروای هیچکارم نیست　　چنین‌خیال که من‌میپزم دماغ کجاست ۱۳۲

خیر دیدن «کنایه ازفال نیك‌گرفتن»

ما شسته‌ایم زاینهٔ دیده گرد غیر　　زین نقشخانه جلوهٔ او دیدم خیر ۲۷۳

داغ کردن

آتش بخرمنم زد وسر داد همچو صید　　اکنون کـه داغ کرد چه آزاد میکند ۲۲۸

دربسته «تمام»

ز اشتیاق تو بر غیر بسته‌ام در دل　　بیا که شهر دلم ملك تست دربسته ۳۷۲

دردناك شدن

سحر زمیکده گریان ودردناك شدم　　که زد بخرمنم آتش چنانکه پاك‌شدم ۳۱۸

دستزد

فدای آنگل‌رویم که دستزد نشدست　　خراب آن می لعلم که بیغشست هنوز ۲۷۶

دل بی‌هراس

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان　　میآید از پی تو دل بی هراس من ۳۵۲

کاغذ توتیا

کاغذیکه توتیادر آن بپیچند و آن باطل و از کار رفته باشد لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند صفحه

نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سردهی نرگس سرمه‌سای را ۷٤

گریه گره کردن

امروز اگر گریه گره کرد فغانی بسیار ازین آبله‌ها در جگر اوست ۱۱٦

گره بر باد بستن

باد میآرد ززلفش هر نفس بوی وفا نیك میآرد ولی نتوان گره بر باد بست ۱۵۵

گل زمین

وه زین غرور حسن که درهر گل زمین خلقی در آرزوی سلام تو میکشد ۱۹۲

لالهٔ سیاه

نهال بی‌ثمر خود بگریه‌سبز چه‌دارم بسوزم و ز گلم لالهٔ سیاه برآید ۲۰۲

لب سحر آفرین

بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد چنین از آن‌دولب سحر آفرین پیداست ۱۳۰

لب سحر آموز

یك بیك اسباب حسنت آتش انگیز ست لیك هیچ دلسوزاتر ازلبهای سحر آموز نیست ۱۳٤

ماه شبگرد

فغانی ماه‌شبگرد تو شب ازعین عیّاری گذر درچشم بیخواب‌ودل بیدار میآرد ۲۱٦

موی از جبین برخاستن

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی آنگونه برآشفت که مویش‌زجبین‌خاست ۱۲۸

مویه‌گر

برخیز مویه گر که نداری دم مسیح این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۱۲۸

ناز بالا کردن

ناز بالا کن که بی‌منّت طفیل راه تست آنقدر وجهی که ماراد سترس خواهد شدن ۳۵۵

نقشخانه

ما شسته‌ایم ز آینهٔ دیده گرد غیر زین نقشخانه جلوهٔ اودیده‌ایم‌خیر ۲۷۳

نعمت‌گستر

یا رب بمذهب که بود سوختن روا آنرا که پرورند بناز ونعیم خویش ۲۹۲

* * *

معانی لغات

آثِم: گناهکار

آزر: نام پدرحضرت ابراهیم ع

آل: رنگ‌سرخ

ابتر: پراکنده وضایع

اَبرش: اسبیکه براعضای اوبرنگ مخالف نقطه‌ها باشد

اَتَّم: کاهلی کردن

اِثناعشر: دوازده

اَرانب: جمع ارنب «خرگوش»

اَصابِع: جمع اصبع بمعنی انگشت دست‌وپا

اِصطِفا: برگزیدن

اَصَمّ: کر «ناشنوا» فارسی زبانان بتخفیف‌آرند

اَصنام: جمع صنم «بت»

اِعتصام: خود را ازگناه محفوظ داشتن وچنگ زدن‌بچیزی

اَعمی: نابینا

اِقتران: نزدیك شدن

اَفگار: خسته ومجروح وآزرده وزمینگیر

اَلَست: نخستین روزآغاز خلقت

اَمل: آرزو وامید

اَنام: مخلوقات

اِنعام: نعمت دادن «صله» عطا وبخشش

اُولوالابصار: خداوندان بصیرت«عاقل ودانا»

ایثار: کمال‌درجهٔ سخاوت. منفعت غیررا برمصلحت خودمقدم داشتن‌وگرامی‌داشتن

باره: نوبت. باب. دیوار ودرقلعه. حصار.

بُراق: اسب تیزرومرکبی کـه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آلـه‌وسلم در شب معراج برآن سوارشد

بسمِل: ذبح کردن . ذبیح. کشته شدن

بَهله: دستکش چرمی میرشکاران«دستك‌شکاری»

بهین: بهترین

بیت‌العتیق: خانه کعبه. کریم ومعزز

بیت‌العمل: خانهٔ عمل «اصطلاح نجومی» خانهٔ دهم‌ازخانهای دوازده‌گانه طالع وزایجه

بیضاء: آفتاب، روشن وسپید

پالوده: صاف شده، پاك شده

پَرند: بافتهٔ ابریشمی. حریر. شمشیرجوهردار

پیچاك: حلقه‌وخم وتافته

تابه: ظرفی که دران‌چیزیرا بریان کنند

تایب: توبه کننده

تَبوك: موضعی درمیان‌حجرو ناحیه شام که غزوهٔ آن مشهورست

تحیت: درود

تَرایب: جمع تریبه بمعنی‌استخوان سینه. مجازاً بمعنی‌سینه نیز آمده

تَرخان: لقبیست که سلاطین‌ترکستان‌بکسی‌دهند که هروقت‌خواهد بحضوراورود واگر تقصیر کند مؤاخذه نشود

تَسلسل: پیوستن وروان شدن وดراصطلاح امور نامتناهی‌مرتبط وپیوسته بیکدیگر را گویند

تعویذ: نوشته‌یی ازادعیه واسماء الهی که برای‌حفظ ازبلیات همراه دارند

تَکاور: راهوار

توتیا: سرمه

توسَن: سرکش

تَولّی: تکیه کردن

ثاقب: فروزنده وروشن

جاذب: کشنده بسوی خویش

جازِم: استوار کنندهٔ عزم

جَحیم: دوزخ

جُمهور: گروه‌بسیارازمردم و بیشتر هرچیزی

چوبك زن: طبال

حارِب: جنگنده

حَدثان: چیزی نو که نبوده‌است

حُلیه: زیور که اززروسیم وامثال‌آن سازند

خارخار: دغدغه وخواهش

خارِب: خراب کننده

خاطب: خطاب کننده

خافی: پنهان، پوشیده و پری

خصال: جمع خصلت بمعنی‌خوی

خَفتان: جوشن،زره

خَودکامه: فریفته وکامران

خوی: عرق جبین

داج: سیاه،شب تاریك

دَبَران: یکی ازمنازل قمروآن پنج‌ستاره است درثور

دَریوزه: گدایی

دَغا: دغل وسیم‌ناسره

دَمع: اشك

دَن: خم

دَوال: چرم حیوانات وچرمی که بجای چوب برطبل وکوس زنند

دینه: دیروزی

ذاهب: رونده

ذُبول: پژمردن‌وخشکیدن پوست ولاغرشدن

ذُرّیت: فرزندان وفرزندزادگان

راتب: ثابت وبرجای

راجی: امیدوار

راغ: دامن کوه که بطرف صحرا باشد

راکع: نمازگزار

رَشحه: تراویدن،آب که ازجایی تراوش کند وبچکد

رَطل: پیمانه و کیلی بوزن نیم‌من
رَه‌آورد: ارمغان. تحفه
رُمح: نیزه
راحم: مهربانی کننده
زَبون: پست وناچیز
زُجاج: شیشه
زَقّوم: درختی دردوزخ
زُگال: زغال. انگشت
زَمَن: جمع زمان
زُنّار: چیزیکه ترسایان ومجوس برمیان‌بندند
ساکب: ریزان
سامع: شنوا
سایب: روان
سَبق: آنچه بطریق‌مداومت پیس استاد بخوانند
سدره: درختی درعرش که آنرا سدره المنتی گویند
سُدّه: درگاه وساحت خانه
سِراج: چراغ
سُنَن: جمع سنت بمعنی روش وآنچه پیشوایان دین بدان عمل کرده باشند
سقیهم‌رَبّهم نوشانید ایشانرا پروردگارشان
سَلَف: پیشین
سَمَك: ماهی
سَمیع: شنوا ونیوشنده
سواد: سیاهی
سُویدا: نقطه‌یی سیاه دردل
سَهر: بیداری
شارب: نوشنده
شَبگرد: عسس
شَبَر: از نامهای امام حسن علیه‌السلام
شبیر از نامهای امام حسین علیه‌السلام
شغب: فتنه‌انگیزی‌وفساد

شُقّه: پارچه‌جامه و کاغذ

شمیم: بوی خوش

شکرخواب: خواب خوش

شَین: عیب وزشتی وعیب کردن

صارب: بخشنده . عطا کنندهٔ مال

صائم: روزه‌دار

صَریر: صدای قلم

صُلب: سخت ودرشت و استخوان پشت

صَوامع: جمع صومعه عبادتخانه ترسایان

صوم: روزه

ضاحك: خندان

ضمان: ضامن

طَارم‌اعلی: طارم‌بفتح وضم‌راء خانهٔ بلند و بالابی«طارم‌اعلی کنایه از آسمانست»

طاقیه: نوعی کلاه، طاقه که قواره هم گویند

طبل‌باز: طبلی که موقع سردادن بازبرای شکار نوازند

طبله: صندوقچه کوچك

طرازیدن: زینت دادن

طَهور: پاك

عِدول: دراین دیوان جمع‌عدل اراده شده است

عُروج: بالا گرفتن برآمدن وبیالا برشدن

عَزایم: جمع عزیمه بمعنی‌افسون‌وادعیه که برای احضارجنیان خوانند

علوی: بالایی

عُقده: گره

عَلَن: اشکار

عمایم: جمع عمامه بمعنی دستار

عمیم: تمام وهرچه فراهم‌آید وبسیار گردد

عَناکب: جمع عنکبوت

غارب: غروب کننده

غازه: سرخاب

غاصب: غضب کننده
غالیه: بوی خوش
غُرَف: جمِ غرفه
غزاله: آهو برهٔ ماده
غُلو: مبالغه و گزافه
غمّاز: سخن چین و اشاره کننده بچشم
غَنیم: دشمن . مال غنیمت وچیزی بی‌دسترنج وغنیمت گیرنده
فتراك: دوالی که برای بستن چیزی برزین بندند
فخارّ: کوزه گروسفالینه ساز
فَرَحان: شادمان
فَرض: واجب
فَسان: سنگی که بدان کارد وشمشیر تیز کنند
فتّاح: فاتح وگشاینده
قائم: استوار وپای برجا
قابض: بپنجه گیرنده وشتاب کننده وبشتاب رانندە
قَرابه: شیشه شراب
قِران: مقارن شدن چیزی بچیزی
قلایِد: جمع قلاده بمعنی گردن بند
قُلزُم: دریا وچاه بسیار آب
قَمیص: پیراهن
قندیل: چیزی که برسقف آویزند و در آن چراغ افروزند
قیوّم: از اسماءالله
کاسهٔ غسّاله: سه کاسه بیکه صبح برای پاك کردن معده شراب میخورند ثلاثهٔ غسّاله میخوانند مقصوددراین دیوان از «یك کاسهٔ غساله» نخستین کاسه ازثلاثه غسّاله میباشد
کاوکاو. تفحص و جستجو «ازکاویدن مشتقست»
کَشَف: سنگ پشت
کَلَف: رنگ سیاهی زردی آمیزوسرخی سیاهی آمیخته ورنگ روی میان سیاهی وسرخی
کلاله: زلف پیچیده
کنشت: آتشکدهٔ پارسیان
کَنَف: سایه، کرانه، جانب وحفظ

کن‌فکان: کنایه از ایجاد عالم موجودات
کُنه: گوهر هرچیزی و پایان آن
کوتوال: قلعه‌بان
کوَن: بودن وهست شدن
کهف: غار و پناهگاه
گاز: دندان . انواع مقراض که بدان چیزی برند
گلخن: آتشخانهٔ حمام
گوگرداحمر: نوعی گوگرد که برای‌ساختن اکسیر بکار میرفته است
لاعب: بازیکن
لاغ: بازی و ظرافت
لامع: درخشنده
لایزال: جاودان و بی‌زوال «درصفات‌الهی گفته میشود»
لمعه: روشنی
لم‌یصل: نرسید
لن‌ترانی: هیچگاه مرا نخواهی‌دید
مشّاطه: آرایشگر
مغاك: گود و گودال
مَرَق: چربی که دردیگ برروی‌آب قرار گیرد
مُعاد: جای بازگشت «مجازاً آخرت را گویند»
مشکوة: طاقی فراخ که قندیل‌بدان آویزند «چراغدان»
مصباح: چراغ
مَهیمن: آنکه ایمن کند دیگری را از خوف،گواه صادق واز اسماء الهی
مَاموم: آنکه‌در نماز باامام‌اقتدا کند
مَشحوم: فربه
مُقسّم: تقسیم کننده
مُقوّم: قیمت‌کننده
متوّهم: پندارنده
مُبدع: آنکه چیزی‌تازه‌آورد وظرزی نونهد
مرآت: آینه

مُسرع: تندرو که مجازاً پیک‌را گویند

مضمحِّل: محوو ناچیزوست

مَشرب: آشامیدن وآشامیدنگاه، مذهب ودین، مجازاً بکوزه و پیاله نیز گویند

مُنکر: بکسر کاف: انکار کننده، بفتح کاف: زشت و ناپسند

مُستدام: همیشگی

متردّد: دودل

مهبط: جای فرود آمدن

ممتحن: آزموده

مُزیل: محو کننده

مبدأ: آغاز هر کار وهرچیز

موهبت: بخشش

مُذنب: گناهکار

مُعّرٰی: برهنه وبیگانه

مظالم: نارواییها

موجِد: پدید کننده

ماهیّت: حقیقت هرچیز

مصون: ایمن ومحفوظ

مواهب: جمع موهبت بمعنی بخشش

معاذالله: پناه برخدا

ناصیه: پیشانی

نَسَق: نظم وترتیب

ناوك: مخفف ناو وآن چوبیست میان تهی که تیر درآن نهاده بطرزی مخصوص می‌اندازند وغالباً بمعنی تیر استعمال شده است

نیام: غلاف

ناصبی بربادارنده ودشمن دارنده

نال: ناله وافغان وریشه‌های نازك که درمیان قلم نی بهمرسد

نَواله: لقمه

نعیم: نعمت وتن آسانی وفراخی بال، بهشت را نیز گویند

نُزل: آنچه پیش مهمان نهند ازطعام وجز آن

نامیه: قوّتیست که جسم را بالیدگی بخشد

نَحل: زنبورعسل

نائم: خفته

نوم: خواب

ورطه: گرداب‌زمین پست و بی راه و نشان وهرامردشوار که پیش آید

وادیایمن: صحرایی که موسی علیه‌السلام درآن بسراغ آتش رفت وازدرخت اثر نور وروشنی دید وازغیب بدو ندا رسید

هارب: روی‌گرداننده

هوادار: هواخواه ودوستدار

هاویه: دوزخ

هون‌وهوان: خواری

یك شامه: یك شبه

فهرست نام کسان

فهرست نام جایها

اقبال

EQBĀL

بها ۷۰۰ ریال